تا چند کند پیر در سر گشته دل را | چندی بده آن غمزه غارتگر دل را

ای شاه جم با تو امام دیرینه دل است | آویزه گوش تو کنم گوهر دل را

ترسم که بود همره او هیبت غیرت | در روی حیاش نگشایم در دل را

چون پیر مغان رطل گرانش دهم گفت | زنهار که از کف بده این لنگر دل را

تا باید شود آزاد و مرید دل متواند | در هم مشکن این همه بال و پر دل را

وا دمن دل سوخته ای شوخ بدادی | تا لم مرج از جور تو خاکستر دل را

یک فال ازین سوختنی خوب بیاید | صد بار گشودم به هوس دفتر دل را

مرطاق نهد آئینه ورد و دل آرد | میسد اگر ساده رخان جوهر دل را

واقف زدر دل بمرادی نرسیدیم
خوش وقت حریفی که بجلگی دو در دل را

از پیش گذری بکوی دلها | می آید از تو بوی دلها

دلها در جستجوی تو گم | جا ها همه در جستجوی دلها

دلها خون شد از آرزویت | ای طوطی آرزوی دلها

دلها همه را نظر بسویت | گاهی نظری بسوی دلها

دلها همه در تو رو نهاده | نگشای دری بروی دلها

دلها در پا و هو رفت به تو رفت | حاصل تو رها و هوی دلها

دلها تو بس که جو گرفته | تا رگ شده هست موی دلها

پاره شده تا شده همتا دو | شور تو بیا رسوی دلها

تا گید بگر بلک گرد دید | از رسته تو گفتگوی دلها

گل شد همه کو تو بس بیت	در کوی تو آمده ای دلسا

واقف شده تنگ دلم را
در کوی وی از ملوی دلسا

رحم بر حالم نداری گریه می آید مرا	یک دل و صد رهم کاری گریه می آید مرا
شب همه شب بر سر بالین ما همچون شمع	دامن از بیداری گریه می آید مرا
صد غمی آمد که تا دوستی ...	آن غم و این غمگساری گریه می آید مرا
یاری آید دلم را در نثار او رود دست	حسرت گوهر نثاری گریه می آید مرا
از تو گاهی گر نگاهی می نمایم التماس	تغافل می گذاری گریه می آید مرا
آمدیم بر سر کوی ستان بر خاک ریخت	شد بدل غیرت ... گریه می آید مرا
یار ما اغیار گر بد آشنا یکسر	دشمن شد دوستداری گریه می آید مرا
گریه ام مرواری خود نیست ...	ریسه شد بی اعتباری گریه می آید مرا
رفته ام از دوری جانان بسی ...	نیست در دل اختیاری گریه می آید مرا
ناصبورم کار است ... تنها مدام	صبر و طاقت شد فراری گریه می آید مرا
یار با گفتی که خواهم آمد ...	چیدم از انتظاری گریه می آید مرا
جور و جفا ناسی کرد آن بی وفا این همه	می کند احسان شماری گریه می آید مرا
بیم آن دارم که تا مد دلبر ...	در شب امیدواری گریه می آید مرا
هیچ طفلان نیست ... طاقت ...	کرده ام تنها گذاری گریه می آید مرا
تو بجام بازستی ... آتش ... کباب	بی پروائی نداری گریه می آید مرا
رسوا دل تنگ شد واقف تا کی	تا کی این آه و زاری گریه می آید مرا

سنگ رمد گران بر ماه بیرون آ — لسان ماله رنگیمه جاه بیرون آ
ترا ز نقل وی وصل میسر بسه صلا — روامگاه هم آب رواه بیرون آ
فتاده است بهم جنگ صف مراہ سرا — تو مرد کار نه ار میانه بیرون آ
اگر تو ماند زین طلسم جسمانی — لصوت و چنگ و صدای بیا بیرون آ
بهار کا دگر صنع کرد صحرا را — پی نظاره این کار ماه بیرون آ
عروس گل آمد ز دیار غیب رسید — نسیم لاله و گل عارضا بیرون آ
فسون عهود بیت مس ترانه بلبل — رحولیت اراسرایین ترا بیرون آ
مگر نصیحت گردد قبول واقف — مای امیدیکی ز آستیانه بیرون آ
بیا گذار رقیبیق تو گر چه سایه بود — بیگانه در طلب آن یگانه بیرون آ

زماد صبح به آمد غنچه گل واقف
تو هم ز خود به نسیم بهانه بیرون آ

روان شکس بروانی را — چه توان کرد ناتوانی را
اری گوی بی ادب دل ما — تنگ گوش لب ترانی را
توی دل سوی ار تو می آید — چکنم گرمی زبانی را
ایفلک گر تو مهربان شد — مهربان کن همین فلانی را
ربط ما همی میکند گرداند — درد آن عشق و بندگانی را
در فراق سا آن است تنیر — تلخ کرد آب زندگانی را
سر تو روش کنم قسمتی ای شمع — اینهمه پروانه جان فشانی را
گم شده دو مرا الشکوه اگر کس — می کنم شکر بی زبانی را

همه دانی و دل صیدانی — مادمی ... سالی
... کشتم ... لیک — میروم می ... گریان را
... نگروه ... شدم — رانگان با ... را
تا نشو میر آن ... — رنگ از رو ... را

روشناسان ...
... شاد ماسے را

غم ... دست و گریبان شدمی ... — چاک جیبان سوی دامان شدمی ...
... تا پرستیدست — زلیست ... گرگ آسان شدمی ...
... که دل ... آتش ... — ... پامال ... شدمی پرسی ...
در دیار دل که ... — غم ... سلطان شدمی ...
... یک دو ... — این زمان ... ویران شدمی ...
... — ... پریشان شدمی پرسی ...

کلبه ... ایں زمان
یوسف ... اعراں شدمی پرسی ...

تا گرفت است غم عشق گریبان ما را — می ... دل ... دامان ما را
... سیران ما را — ... کلبه ... ما را
... — ... پریشان ما را
... — ... احسان ما را
... دست کسی — ... ما را

هیچگی موجب دلجمعی ما بود ای وای — یکنفس وا نشد این گرد پریشان ما را

تا دریں نمکده همه طالع صبح آمده ایم — گرد بر سوای جهان چاک گریبان ما را

تنگدل ساخته ما را اگر تنگ کسی — یک دل مور بود ملک سلیمان ما را

ما اگر جوار در حسرا بیم شمار را به عرس — گدا به پیدا بسر طره رعسر پیدا باران ما را

آه این قطره حوری که دولتش با سینه — دا دا ز گریه‌ی بی صرفه طوفان ما را

ای به هوس ما نگرس نوال کسی کی گیرد ام — دست همه همسنگ عصمت نعمت الوان ما را

ما ماییم دمع خود بیم پریشان واقف
زلف او کرد چنین بی سر و سامان ما را

جا ما نه کو بجور دعا میکند مرا — او را چه جرم عدو دعا میکند مرا

گفتم که مدد راز بیا پلها انگشتش — ایعطر فقه گو برای خدا میکند مرا

گر عیو دست ز پای تو بوسه چشم — جای بکه رشک رنگ حنائی گی سر مرا

عاشر چیان ل دست دو قاتل سود — نازش چه آ کرشمه جدا میکند مرا

دست از علاج من بکشید ای طبیب — من زنده ایم ز دد دوا میکند مرا

رشکم دران حریم بجای رسیده است — کاه شده نسیم صبا میکند مرا

پیکر وکنم سیار و شوم ایمن از بلا — بودن میان خوف و دعا میکند مرا

من بیسر گنا هم او دیکتاو کشت
واقف نپرس از که چراکی شد مرا

ای کرده جوان سر فراق تو امو جگر بیا — می میرم ای به پای ای نگهم خبر بیا

استاده گی درآمدن ای امید نار چیست — عمر است تیغ آب روان در گذر بیا

از شادی وصال تو مردیم تا کجا	جانان ترا که گفت چنین بی‌حجابیا
گفتی که عاقبت بسرت خواهم آمدن	زان پیشتر که عمر من آید بسر بیا
ای آفتاب حسن ز خورشید کم شد	گر شام رفتی از نظر من سحر بیا
زین پیش تاب کوه فراقم نمانده است	موی شدم ز هجر تو ای خوش کمر بیا
گاهی قدم بجای چشم توان گذاشت	باز است روز و شب سرای تو در بیا
غافل ز سوز سینه ام انکار می‌کنی	تا باورت شود دو قدم پیشتر بیا
نتوان وداع راهبران دریغ داشت	جان می‌کند ز درد تو همدم سفر بیا
جانان ز حسرت لب چون عقیق تو	آتش فتاده است مرا در جگر بیا
یا ر محبت پدرے با تو داده ام	خوش نیست بیگانه بیا ای پسر بیا

واقف بدرد دوری جانان سپرده جان
وقت است وقت پرسش او نوحه گر بیا

آنکه این دل حواله کرد مرا	همدم آه و ناله کرد مرا
دوری آن جوان به یک ساعت	پیر هفتاد ساله کرد مرا
بس ز دوم دل گرفته از در تو	می‌توان استماله کرد مرا
سرو مستقیم شبی بهمانے	به بلا همنواله کرد مرا
هر گه التماس او کردم	به تغافل حواله کرد مرا
داغ هجران دلم ز بس که شگفت	رو کش باغ لاله کرد مرا
شوخ یکیستم ساقی دارم	مست از یک پیاله کرد مرا
خجلت دل فسردگی واقف	آب مانند ژاله کرد مرا

ای دل نهفته دار غم یار خویش را — بر خاطر کسی مفگن بار خویش را

یارب چه آمدی که ز دست تو آسمان — صد بار بر زمین زده دستار خویش را

افتاده گیر در قعر عیش جهان در آب — ای گریه وا مکن سر طومار خویش را

از هوای دهر من سازگار نیست — یارب کجا برم دل بیمار خویش را

از نالهای شعله‌فشان عندلیب‌ها — گلریز کرده غنچه دستار خویش را

جانا مرا به سایه قد تو خفتن — بایست تا بنت قد خریدار خویش را

گل را اگر ز آشیانه ما بار خاطر است — آتش زنم به مشت خس و خار خویش را

هر دلبران چه چشم توان داشت کین گروه — بر باد میدهند هوادار خویش را

واقف گرفته‌ام که تو نگین سخن شدی — از خون نویس حال دل زار خویش را

تا چون بیاد غنیست ما را — دل نیست دماغ نیست ما را

ای ناله مقصریم از تو — کز گریه هم دماغ نیست ما را

یک لخت جگر چو سنگ لاله — بی بهره ز داغ نیست ما را

از ما احوال دل چه پرسی — بگذار دماغ نیست ما را

واقف شبها ز پرتو داغ — حاجت به چراغ نیست ما را

شوخی ز نظر گذشت ما را — تیری به دل و جگر گذشت ما را

نی گریه و ناله در فراقت — کم شام و سحر گذشت ما را

از گریه ما چه می‌پرسی — این آب ز سر گذشت ما را

چون بلاد بهار زندگانی	داغ جگر گذشت ما را
مستی بهار سیل گریه خویش	اکثر به سفر گذشت ما را
وصال دل رسیده خویش	عمری به سفر گذشت ما را

چون اثر بهار عمر واقف
ما دیده و بی‌اثر گذشت بهار ما

ای رشیدان سحد امید نگویید مرا	بی دل گم‌شده‌ام آه چه گویید مرا
گل دیوانگیم رسته ز رهاک معمون	هوس عشق اگر هست مگویید مرا
تا صحبان روی شما باز جدا نماید	مانع از دیدن آن روی نگویید مرا
وه چه جوش گشت رقیبی که نکان گویش	که تماشاگر تماشای کس گویید مرا
کارس مار گدا رسید ما رکرمش	هم‌نشینان ز پس مرگ مگویید مرا

اگر از دردان گر یار ستدم
بعد از این واقف لبر نگویید مرا

تا مهر وفا کجاست ما را	این جور و جفا سزاست ما را
ما را ز دل شکایتی هست	خوبان گله از شماست ما را
فریاد که کجکلاه عیدی	بر ره دزد راه راست ما را
گل بر سر ما نمی‌توان زد	تا خار ره تو پیاست ما را
فرسوده شدیم ای زلیخا	آسوده عدا نخواست ما را
مرد از طبیب دست ازنا	این درد ار دوا است ما را
در پهلوی غیر کرد کو جا	از تو که چه ساخت ما را

در عهده ما جبا کشیدن | زان عهد که با وفاست ما را

واقف گل داغ عشق چون شمع
سامان نما ماست ما را

گفتم بسی ز درد دل استم حبیب را | نشنید از غرور چه گویم نصیب را

تا گل شگفته بسته دلم اندرون ملال | از من هزار عشق رسد عندلیب را

بلبل گرفته خو بقفس از نسیم باغ | آن سو مرو بشور رسیا و غریب را

یاس نظاره تو کجا دارد دستی | نوشتیده دار روی ملائک فریب را

در حسرت نیم ز درد وصل مضطرب | یارب علاج نیست من ناشکیب را

قمری و سرو دست بدامان او وصل | در باغ چون گذر رفتان جامه زیب را

واقف میان قابض ارواح میکند
خونگرفتگان درد محبت طبیب را

از شکستن ما چه می پرسی من دلگیر را | خنده می آید بحالم غنچه تصویر را

تا من از سودای چشمت نام ... | شهرها دامی شمارم حلقه زنجیر را

بس که بی آرامی از دست خلائق دیده ام | خانه پیراهن شناسم عاره دامنگیر را

نیست امروزم ... | بی شکر ... مطلعی تیر را

نقد جان دادم بهای درد می ساقی ... | کیمیاگر کی فروشد ... اکسیر را

احتیاط می نزدان شوخ ... | قفل حاجت نیست ورنه خانه زنجیر را

ناوک نازی که دیدم ... | گر بکشتن عشق آید آهوی تصویر را

واقف از بسیاری شادی که ... | گر نگاه افتد بحالم چشم آن رهگیر را

دو رو در دو دوری آن [illegible] میسوزد | [illegible] میکشد ما را

[illegible] | [illegible] میکشد ما را

[illegible] | تو هستی ای [illegible] میکشد ما را

[illegible] وصال آن [illegible] | شب هجران [illegible] میکشد ما را

[illegible] کشتن عاشق [illegible] | قیامت [illegible] میکشد ما را

[illegible] کشتن [illegible] گمان کردی | همین باشد [illegible] میکشد ما را

[illegible] معلوم ما را | اگر گردد [illegible] مسیحا [illegible] میکشد ما را

[illegible] | به پیری یاد ایام جوانی میکشد ما را

در آن محفل که همچون شمع [illegible] | [illegible] قسمت [illegible] میکشد ما را

تلون بس که دارد طبع نادان [illegible]
گهی از لطف و گاه از سرگرانی میکشد ما را

سری با شوخ شمشیرآزمائی کرده‌ام پیدا | ز بهر زخم خوردن آشنائی کرده‌ام پیدا

بحمدالله دل [illegible] آشنائی کرده‌ام پیدا | [illegible] بیدردی دوائی کرده‌ام پیدا

[illegible] | [illegible] کیمیائی کرده‌ام پیدا

[illegible] گوشه چشم تو [illegible] | اگر در گوشه ویرانه جائی کرده‌ام پیدا

درین گلشن [illegible] | [illegible] کرده‌ام پیدا

دل تاریک [illegible] | [illegible] کرده‌ام پیدا

[illegible] | پس از [illegible] کرده‌ام پیدا

شنیدم [illegible] آتش [illegible] | [illegible] کرده‌ام پیدا

اگر زاهد دل است آشوب اربی غیب است پروا — گرهی از خود رفت شوق آهی بالی کرده ام پیدا

ساختم غافل از یاد تو ای آئینه رو وقتی — نخود بنازم که وقتی اصفائی کرده ام پیدا

فغان امروز بصوت بلبل و قمری همی ماند — از این بال پا طرح جدائی کرده ام پیدا

خوشتر از ناله اش ساز و سرود هوش می آید — ز بیتابی دل باز طرب عنائی کرده ام پیدا

مدار عمر بر هیچ و ای واقف اگری برگ گردیدیم
تا این شادم که چون نی نوائی کرده ام پیدا

تا کی غم فراق پریشان کند مرا — شادی وصل گو که گلستان کند مرا

ساقی بیار باده که مستان کند مرا — وز توبه کرده تنگ پشیمان کند مرا

ساقی چه و دست نگردان پیاله — کاسوده دل اگر تن بیجان کند مرا

بیمار کرده دعا دل لعل تو طبیب را — عیسی بگو که هست که درمان کند مرا

آتیار را بلطف نهان توجه یار — مشکل اگر به شوق پنهان کند مرا

یارب مرا لبان هزار جا کن — اگر جلوه چو آئینه حیران کند مرا

از داغ دل اگر سر چشم آورد آمد — ترسم که مشعل نمکدان کند مرا

یارب تو امر لطف چو آماده کرده — تا کی ز سیل حادثه ویران کند مرا

ترسم گدر سکنی ز تار کاکلی — گر رو سماک کند ز تو یکسان کند مرا

گویا مرا بعد و نگهی نشستنی — هر جا که رای جمعیت پریشان کند مرا

واقف قریب شود جمعیتم که هست
آشفته کاکلی که پریشان کند مرا

چشم تو سید کست از بیمار دم بیمار را — خانه دیوان نهاده ام نام دیوانگی را

از فراق همنوایان بلبل من در قفس
از نظر انداخت همچون اشک آخر یار را

سر به سر مدت دل تا تیغ او را دیده آب
شور افزون می‌شود از باده دیوانه را

خویش را بی‌محابا بردم تمشیر تیغ
می‌توان کردن تماشا جوهر پروانه را

دست از اصلاح احوال پریشانم بکش
ربط با موی سر مجنون ساختن شانه را

در جهان مدروری یکم بنیاد ویرانی گذاشت
در سیل گریه من کردم تحقیق خانه را

واس حالوس او را هم گردش در چشم
گرد جال شمع مانع می‌شود پروانه را

کس که چشم کار او در بر من مست
قصد مسجد گر کنم گیرم در میخانه را

ساقیا پیش گرگمان عمر واقف ما را
جور دام از چشمش در سر گر به پیمانه را

یار آن تسلی مده این دل نگران را
گر گریه کنم همچو جرس خسته جان را

ای دل ز الم نام تو دیوانه نهادند
در دام که کس سلسله زلف بتان را

از محمل خوبان نتوان کرد پر و نم
داغم من و دل سوختن لاله ستان را

سرو شن چو برفتار در آید طلب جو
رفتار در او امروش شود آب روان را

کرده است من محمره راشاه تیر
قربان نگاهت تو کنم این دل و جان را

پیمان گسل ما شده ای شوخ و گرنه
پیوند بزلف تو کنم رشته جان را

ای دل خوبیش تدبیر کنم جمع
شیرازه توان بست گر اوراق خزان را

واقف ز دهان کمر یار چه پرسی
از ما سخن هیچ مپرس هیچ‌دان را

در نظر چون سایه تمثال می‌آید مرا
سر سیاهی یار سودن یاد می‌آید مرا

مرد کام تلخ او شیرین است در وصل یار
گریه‌ام کندن فرهاد می آید مرا

نیست در طلسم قبولت هیچ چون لعل خشک
رحم بر دل جعدش استاد می آید مرا

ای هم آوران داغ سنبلیس کشید
بوی گل از جامهٔ صیاد می آید مرا

تر شدم واقف لب تشنه خون خشک من
شرم از ناکامی جلاد می آید مرا

من که فکر هست ساخته دلگیر مرا
نتواند کسی از غنچه تصویر مرا

نیست همچون من دیوانه بیابان گردی
چشم ترسم رسد از حلقهٔ زنجیر مرا

بود از خدمت من برهم تو روشن چون شمع
گشت تا سر خوش نه دانم که تقصیر مرا

ساغر از دست چو نرگس به هم یک ساعت
کرد بی حال اینهمه گشته فلک گیر مرا

شمع افتد بر پای صبح چو روشن گردد
جلوهٔ یار بر آورد در تقصیر مرا

من دیوانه سر داده مدام واقف
حکم سلسله همان منتظر زنجیر مرا

دیدنت تا هست می سر داده سودا مرا
می برد از کیفیت زنجیر سر از پا مرا

می‌توانی نور نظر با آنکه شمع افروختم
خانه تاریک است همچون چشم نابینا مرا

طاقت خود داریم از ما تو گویا ماند
گر بپرد چشم سوی همچون تیر از جا مرا

حیف شمع این صاحبیان دم آخر نداد
شور کیفیت لب مینا رساند دیا مرا

گرد راهم از این مدار گریه شادی جوران
شوخی چشم که گرد آوارهٔ صحرا مرا

شکر بیش چشمه سار فتنه چون گویم کران
خورده‌ام آن که دل مسرور از دنیا مرا

سعت میلر بهم بود و قفا زین [illegible]
طبع نازک در نظر ... چون مینا مرا

اگر یار گر ساقند چو گل بیمار [illegible]	گر دست [illegible] ساقی [illegible] را
لب پل [illegible] کس [illegible]	آن [illegible] رنگ [illegible] ادا هیچ مرجان را
[illegible]	گر دیگر [illegible] کار آورد شمشیر [illegible] را
[illegible] چشم	[illegible] ملک سلیمان را
[illegible]	صبا [illegible] می آرد [illegible] پریشان را
اگر [illegible]	گر [illegible] سوادی [illegible] را
[illegible] انگشت [illegible]	[illegible]

[illegible] واقف

[illegible] بیابان را

گر [illegible] آستانت [illegible] پا	عالم [illegible] سراپا
ما یار [illegible]	[illegible] سراپا
[illegible]	[illegible] سراپا
یارب [illegible]	[illegible] سراپا
[illegible]	[illegible] سراپا
[illegible]	[illegible] سراپا
[illegible]	[illegible] سراپا

دل [illegible] جراحت [illegible]

زلفی [illegible] واقف [illegible]

کردم [illegible] را	[illegible]

عاشقی می مرده استغنای معشوق کشت
سر سبزه را تو میچو اتم مزار خویش را

کرده ام از جور رقیبان تبه پیکر کوی یار
نی صبر رفت کی گذارد کس با زخویشتن را

هست آینه مرا که بس سر رقم اهل بدگمان
ساخته صرف محبت روزگار خویش را

سخن ام بی یاد مرا محتاج تحریک کرده است
ماتم تا کس تو دو مریم مرگ یار خویش را

گر دشمن ما کف دستم جانی شد تمامت
داده ام از دست دامان نگار خویش را

عیب چندان العتق یا این من خاکی مرا
سد هم رسا دهم دشت سار خویش را

در قیامت ... رویتس میگدازم ...
می رسم ریسمان لیس بلبل بهار خویش را

حیلها ساسدی چون سیماب بر نشستش
هر کجا یاب خوبان بیقرار خویش را

گر فکنده ام کار تقدیر نتوان عیب کرد
خوب داند هر کسی تا سیر کار خویش را

بسکه وقت آمدن ... دامن میکشم
میکشم در محمل و انتظار خویش را

واقف است گر میکشد از بیبال کوی یار
چون غریبی کو شتابد آید دیار خویش را

همچو صیادان زگلی چیدن هوس باشد مرا
داغ سودای شمع سان تا دسترس باشد مرا

کی در آزادی سر ذوق اسیری را ز یاد
گر روم سوی چمن نالد در قفس باشد مرا

تا از او همچنان باشد بیابان کوه عشق
دل اگر از قید آهن چون جرس باشد مرا

طفل را بلبل دیم مرغ گلستان یاد
یک دو روزی در قفس گر همنفس باشد مرا

تا مدد واقف نخواهم شد دیگر کسی
خورده ام از تیغ عشق زخم آنکه بس باشد مرا

سو چیم زو بیاری بحث برگشته دیده گمان
طفلی رو سیندی تا رسی طالع نو دیده گمان

مستانه ام از حسن ادای تو ... / حسرت گردم برار ... دلم گردیده گویا

به خیالم ظرف بیباکی ... / سخن ناسنجی ... کشیده گویا

خورشید آمد ... / تو گلگون بار برای قتل ... کشیده گویا

... / شنیده گفت تو جواب پریشان ... گویا

... / ازین ... تر ... رسیده گویا

چه داغ شد ... / شنیدی ای دل ... محمل نالیده گویا

سودای ... / ... ملطفه گویا

از کار ... واقف ترا دل ... / چنین دانم که درس عشق را فهمیده گویا

ندیدی آن چشم سحر افسون را / ندیدی آن ... عقل و دین را

اگر جانان ... / ندیدی آن عارض آتشین را

چو بیند در آیینه دیده ... / ندیدی آن دلبر سنگین را

کسی دود از آتش گل دیدست / تماشا کن ندیدی آن خط عنبرین را

در پشت ... آمد ... / همه آتش افتاد و دود ... را

... / نگر ... رسیده ... را

ز لنگر ... / گلم کو چو باغ ... آتشین را

چو ... نگه ... یار گو ... / ندیدی آن نگین ... را

... / ... ندیدی آن نازنین را

بس ... دل ... واقف / نگر ندیدی این ... را

شنیدم درس کردہ شکوہ جامی — ما ندیم زبان تا کنیم شکایت را

نکو بریزی ام آمدی چه قدم — نهی جواستم از جلس همین را

کرم میکنی باید از لطف کشتن — سرت گردم اگر عجب تیغ کین را

ترا آفرید دست تیرین ترا وہاں — نزش میکنی باید پروی چنین را

جهان لوح محتاج طوفان دیگر — بس از چشم پر داشتم آستین را

بدیوانگی تا کسے نام روشن — ترا شنیدم از سنگ طفلان نگین را

ترا سجاک در سجده کردیم واقف
نتادیم برجبهت نقش جبین را

درد مند از کوچہ دلدار می آییم ما — آه کردار التماس یار می آییم ما

عشق ما عاقبت [illegible] — یا بکم سیم جواهر بسیار می تاییم ما

در سرما عشق شوره مستی [illegible] — پای کوہان تا چہ پای دل [illegible]

رحمی تیغ [illegible] — گل بسر داریم [illegible]

نیست واقف همزبان ما در محفل کسی
شمع میلرزد چو در گفتار می آییم ما

نیست سے دمکار رنگ آسی پرنور را — حاجت روغن چرا باشد چراغ طور را

حسن چون تماشا به رکرسی نازکرد نشست — عشق کرم دار بازی میکند منصور را

ساز عشرت کی دهد آواز ان بی دلنوار — تا کی خواهی لذت مطرب جبث طنبور را

در دیار عاشقی هنگامه عشق ست گرم — سرو ما نازیست آه ما مرهم کافور را

پیر مردان می آورد از شوق پرواز فنا — عقل اگر داری بکیم کمر مینی مور را

هر سری دارد ساعت عمر سوز داغ عشق | [illegible]

حد استم آب لقا تیغش بسوز تو رسید | صاحب جوهر کند نزدیک را [illegible]

حال ملک دل چو پرسی [illegible] | این خرابی خراب این کشور معمور را

میدهم از کثرت عصیان اشک گرم هر دو
ضبط نتوان کرد واقف گریه پر شور را

وفاداری تمام [illegible] | صبا شاید بروی لطف [illegible]

رسان [illegible] | [illegible]

[illegible] شاید سرگذشت [illegible] | [illegible]

دلم در آتش [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

دل چون [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

مشو در فکر تعمیر دل ویران من واقف
[illegible] نتوان کرد آباد [illegible] را

ملک دل ویران گردید شاد من بیا | [illegible] احوال [illegible] بیا

فتنه لشکر [illegible] | [illegible] سپاه من بیا

[illegible] | راست [illegible] من بیا

[illegible] | [illegible] من بیا

گشته‌ام از گریه در کف داد چون اشک آب
از برای دیدن حال تباه من بیا

تیغ تیز ستمگر در رگ نگاه دمی هر قطره
می چکد خون چشم ظالم از نگاه من بیا

این مرا سود آن آتش نالش میرسد
دیدی وارد ملاش اشک آه من بیا

طره حرف سست این که زلف یار میگیرد
از بلا گر میگریزی در پناه من بیا

یار واقف بسر پا آمد از بیداد تو
او یکبار بس گفتی دادخواه من بیا

رنگ رخی رو کش بعضل حیران داریم
چند در این ره بسیار حیران داریم ما

این تامل بی رخ دوست در قربان شدن دل
چشم ایمائی یاران ابرو کمان داریم ما

حرف ما هر چند از دیوانگی بی ربط شد
شکوه زلف مسلسل بر زبان داریم ما

سینه هر از مو چون ماه بار آلوده مشک
تا که سودای زلف و دهان داریم ما

هر چه با داد با آن زلف سودا میکنیم
ما اسیر سود و هم زیان داریم ما

همچو آن شمعی که میگرید پریشان تار او
هر شرح سوز دل چندین زبان داریم ما

دفتر احوال یار از ربط ما شیرازه بست
سستی واقف ما در اوراق حیران داریم ما

یار سر کرده رسوائی را
بس سر کرده آشنائی را

حال من ناصحا مکن میرا
تو چه دانی گره کشائی را

هیچ خیری ندیدم از مردم
تنگ کم کاسه گدائی را

میکند از غرور حسن امروز
ت من دعوی جدائی را

انکست عهد مدد
خواهد معشوق سرمستائی را

در و یاری که در دست رولی	همه بی‌کسی دوائی را
بس و آن آستان که رگ کس را	برای همت چه رسائی را
یکدم ز همی تیغ وصل عریان شو	سر جدا کن ز تن جدائی را

رفت واقف و گر نوائی یافت
ای همین عاشقی جدائی را

در قفس هر گل چمن کس یاد می‌آید مرا	گاه گاهی از نسیمی یاد می‌آید مرا
الفت ز تر سیده چشم من تنی بود کس	دوست می‌هیم ز شمس یاد می‌آید مرا
رحم قیمت ستنده از یاد رفت تا هنوز	هیچه تا من که سوس یاد می‌آید مرا
ناله حسیر از رگ عالم ساں تار سار	هرگز آن تا من ز تن یاد می‌آید مرا
بس کشا سارست پاس هنگی کس ناز	از شوم گریه مشیوں یاد می‌آید مرا

هیشه واقف حال همت الوس نگرید ام
سر که از گم گشته من یاد می‌آید مرا

در هجس ساری زنی سرکی همه هم دایم ما	سیم و ز زمانه نرگس ز قلم دایم ما
در طریق محمر از سا که هیناد هم منش	مدین ره سیقت از تفش قدم دایم ما
تم اسیدی ادین بحر سر بیتان که او اکم	چشم ره نرش از تو ای اسر که مرد دایم ما
قامت ما هم شد ایپری ذلی در سر سوز	همچسان سودای زلف هم بحر دایم ما
لطف ما با هم سیاره زلیس بیطا قتم	خود بعد و انصاف کی تاب ستم دایم ما
تا لغت دریا دی که ز غم گشته ما لو شو و	آرزو دراں جامه نیستکیں رقم دایم ما
مسعود واقف نمی‌سازم ما بنام داد	زیدکی دائیم تا دم دیده هم دایم ما

گر بود قاتل همه مجنون اقتد ما — ای حرف [illegible] لیلی است ما

دیدیم کتب [illegible] روایت — بیزار [illegible] عشق [illegible] تعصب ما

چون [illegible] محبت [illegible] — این [illegible] اهل راحت طلب ما

ما بحث [illegible] — آن روز [illegible] در روز و شب ما

آن سنگدل [illegible] — تو [illegible] در پی طلب ما

گستاخ [illegible] — سر [illegible]

واقف [illegible]
دیوانه [illegible] پا و سر [illegible] ما

ای هجران [illegible] — ای وصل [illegible] کار ما را

یکبار [illegible] دوچار آن ماه — هرگز [illegible] اختیار ما را

ای همنفسی که [illegible] — ما را [illegible] گداز ما را

از دوستیست [illegible] دشمن — دیوانه و هوشیار ما را

تقصیر نکرد [illegible] کشت — دیدی [illegible] یار ما را

رفتیم و کسی [illegible] همراه — حسرت [illegible] از دیار ما را

از دولت راستی است واقف
یکبار [illegible] روزگار ما را

بیرون [illegible] ز سینه دل [illegible] — تسکین [illegible] گریه [illegible] دیده را

از قحط مردمی چه عجب گر [illegible] — [illegible] اتفاق [illegible] دیده را

چون حکم [illegible] — [illegible] اشک [illegible] را

بگیرد سخا کمر اینی است شیرین دهان بچند | ستان عسل کی این دل فرهاد نگرید را
قید آمدن بزلف پریشان دل از آن | نگه داشت جمع خاطر یک آفریده را
مادر کجاست اینچه بزلف تو میکشم | زیر عمر خویش خواب پریشان ندیده را
شکر دگر کنم که درمیش دلبران | قدری بجا نمانده چون دل آب دیده را
تا کی فراق مژده وصلی بما رسد | تا راحتی رسد دل محنت کشیده را

واقف زحسرت بعد آرمیدگان
آرام نیست این دل از جو رمیده را

سرخی کنم بیتو زمان روز و شب را | که کم کرده جهان در غم زلف و لب را
مسا اگر ترا یار بر مسند رحالم | الا فتال کرامات … و صدرا
عمر از سیه رائی ندارم که دارم | زلفت مگر ساده برگ طرب را
قنا کل مرا نام مجنون نهادند | نگو میشد آن شوخ لیلی نسب را

سلام خویشتن از آن شمع واقف
که پروانه ام من ندارم ادب را

از آن لعل مسیحا دم سر حرفی بما گفتا | مزوی درد مند الفت درد از آشنا گفتا
یا تو مصحوبی عاشقان نیرنگ … | چه ابیگانه نشینی ساده است …
از آن لعلی که دارد گل پیرایه اش بسکه | تو هم روزی در آ در گلستان … تا بگشا
ز پهلوی دل تنگم ملالی هست … | بیا جا با … عقده را از خویش تا بگشا

گدائی تست واقف … دگر …
تو کار بسته … مشکل گشا گشا

صبح دل در چمن دوری تو نشکفت ما / خندهٔ گل در نظر بیمار می‌آید مرا

آنچنان کردم عادت به غم عشق تو دل / هیچ صورت دیگری از دور می‌آید مرا

بسته‌ام با تو باشد بسته گریه / خنده می‌آید ترا چون گریه می‌آید مرا

هیچ آن شخصی که باشد معتقد دلها را
سکه واقف سخنان بلبل هر چه فرماید مرا

کرد میگاه چنان عشق رسن هر ایستان را / کرد ما دعوی همین معرفتی ایشان را

آنکه کان چشم سیه دل چو کمان انداز کرد / هدف تیر جفا کرد وفا کیشان را

میس ترا از دل و جان همه یک اندیشه / مست و از حق مس حبیب مدد ایشان را

حیف از این کان ملاحت نمکی بست به داغ / عمر در تیرگی رفت جگر ریشان را

واقف از حسن تو نگر شده آشوب دلی
هر کواکب نمکی خورده دل ریشان را

ای بالماس شوق جهت داغ دیده را / الماس رشک روی تو در دل چشیده را

دردا که از صحبت تو کومار بیرمس / گیرد دامن چو گریبان دریده را

چشم تو ما دو می است که از بهر نازش / گردیده وا مدام تو از خود رمیده را

مژگان یار دیدم و گشتم ز دور تیغ / من جان گریه آن صف خنجر کشیده را

کرد مدکم بدولت عشق تو خویش را / تو عاشقان چه بار بدولت رسیده را

پروانه‌سکی تو مالسدرو شب / دلها را سر تو چو عقرب گزیده را

در چشم جبیر رقیب مس محو انتظار / آیینه مردمی چه بستد ای او دیده را

ابر ارکه کشتزار بانشیلی / واقف شنیده ایم بسی ناشنیده را

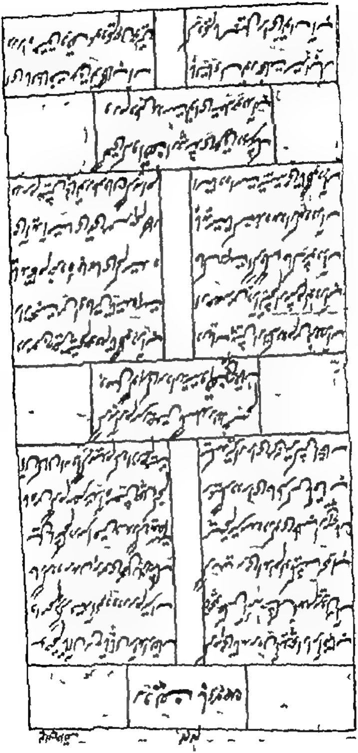

در وادیی که کشته مژگان همچو خاک | از زخم تیشه شود دل موج سراب آب

در گلشن زمانه هم چو می محوے | یک سبزه هم نخورده ز دهقان خواب آب

ای شوخ تار جامهٔ رنگین یا کتیبه | سنگ گرد دار فراق تو چشم کباب آب

ای سرو نازنین تو سیپای تو می رسد | از رشک ساخت جامه از اعراب آب

واقف چه مضطرب شده ها از عشق را
هر دم برای گریه شود چون سحاب آب

من مردم و می کشدم یاد یا نصیب | گاهی نگر درون مرا تا دیا نصیب

خاک درش که سرمهٔ ارباب بینش است | در چشم من میکشدش باد یا نصیب

آن شاخ گل که جوش بهارش حمل ... | گلدسته با غیر فرستاد یا نصیب

میکشند زار قفس آزاد می کند | مردیم از تغافل صیاد یا نصیب

ما صد هزار سعی مرا از نفاق گشت | وصل تو اتفاق نیفتاد یا نصیب

ایما که می کشد ز تو ملی دیگران سود | یک قطره حول این همه بیداد یا نصیب

همه پشتند ز لطف تو چیدن گل خراب | ویرانه دلم شد آباد یا نصیب

شیرین ز شکر لب او کام دیگران | مائیم و تلخ کامی فرهاد یا نصیب

لعلان اشک در پی رسوائی من ... | حاصل شد این نتیجه ز اولاد یا نصیب

در مانده است پیچ و خم زلف دلبران
واقف نکو چه حلها افتاد یا نصیب

ما چون الف رفت و سر بگریه تیغ صبر آب | سختم فکنده دائم پی تقصیر آب

بند خاصیت خاک قناعت معلو... | کیمیا گر فکند سر اکسیر آب

از اهل هندوستان گشته نصیبم واقف
چه توان کرد نصیبه که خدا کرده نصیب

ردیف تای فوقانی

ترا در آینه با خویشتن سروکار است — مرا ز حسرت این حال ها مدار است
تسلی که خواب ساگوش یار را دیدم — هنوز چشم سیاه مست تش گهربار است
بیا به دیده من جلوه کن به هر صورت — که همچو آینه این خانه وقف دیدار است
مصاف گه و بیگاه من بخلوت عشق — دل است و آن هم از دولت تو بیمار است
شکسته ایم به جای که چو استخوان یک سگ — کجا رقیب سگ از ره ما خبردار است
به سنگ ساهی بلبل به رشک من کشتی — چه چند که چشم سپید می گنهگار است
فلک به عهد دلم تیر در کمان دارد — همین اشارهٔ ابروی یار درکار است
دلم چو ابحور بخون رو به رشک چون پیکان — که تست مارک او به سجده گاه سوفار است
نفس به سینه گره گشته چون سنگ — بیا که زندگی بی تو سخت دشوار است

چکیست سبب دل گرفتگی واقف
دورو درست که دلارام من دل آزار است

دیدار یار زلف بامی مرا بس است — زان هر صبح گلی عامی مرا بس است
حشر مرا چه القیامت قد کشیده — از سرو قامتی تو خرامی مرا بس است
کو بهشت آنکه نامه نویسی بنام من — یاد آوری اگر به پیامی مرا بس است
از بهر صید من بکمند احتیاج نیست — ای زلف یار حلقهٔ دامی مرا بس است

نامست تمام خویش کم نقش نگین | لیکن کار وصال بی‌نامی مرا بس است

باید مرا ز کیش سودا ساده
واقف دیار عدم جای مرا بس است

در جهان آفت گرمی هست | که به تحویل تو شمعی نیست
پیش آوار علوی سوختگان | جای غم سیپندی نیست
بی‌درت سر بامی هدود است | در سرای ملوسندی نیست
گرچه ما را اسیر کرده زلف | گردنش بیزی کمندی نیست
یامت بیجا ولی شکسته بیست | همچو زلفت شکسته بندی نیست
گوشت گیر چه گوهر چیست | کردیں گوشه جای بیدی نیست
سخن تیغ گوییم گویا | در دهان تو نو تحمدی نیست
نادیی مرا جواو سود | چون من او را پسندی نیست
در طاقت درین مایه هوست | پیش زین داشتم پسندی نیست

هم چو منصور دم زن واقف
که درین دار حق پسندی نیست

دلبرا ابهی شهر بابا مبارک است | بیرون یا نسیم رحمت که حور امبارک است
موی ز زلف یار جیان بیچ می کشد | ای دل درد دستانه که سودا مبارک است
در قتل ما سالگه ماه چه حاجت است | ما را سارک است تماشا مبارک است
در چشم من لطیفی دگر دی تنگار خلق | بیرون عمر در دیده من جا مبارک است
تر می زدی که تا دم پیری کمر بستند | دست تو ای جوان چه قدر با مبارک است

یار عزیز یا مست عمر دوباره هست
یوسف خریدن تو زلیخا مبارک است
عریان تنان عشق رخاک حریم دوست
در بر اگر کشند سراپا تبارک است

شوم است دیدن در تماشای روزگار
واقف گدائی در دولت سرا کی است

بجانم از تو کدام آفت ملامت است که
در آتشکدهٔ دل بیس چه است که نیست
بکیمیا طلبی کرده خلق بد نامم
وگرنه آبروی وصل اکثر است که نیست
هزار شیوهٔ دلداری انچه بایستی
تمام هست ولیکن همین وفا است که نیست
گذاشتم بتو دعوی دل تو دانی و دل
دگر مرا که دعوی جدا گواست که نیست
ز رفتنه نیست بمهر گوشهٔ خالی
ز قامت تو قیامت بکوی کجاست که نیست
نبود تو کسی کاسهٔ امید سبی
نگاه لطف تو حوال این گدا هست که نیست

سحرگهی نگرم واقف از سر دراج هست
درین زمانه مگر عشق کیمیاست که نیست

ز ابلا اگر بسوز صد دانه عزیز است
مارا بجهد اگر چه ستاره عزیز است
افتاده چو در سد تماشا تنگ مگیرید
ای سلسله مویان دل دیوانه عزیز است
متاع چکی سر نگاه اهل نظر را
ای باد صبا زر دردانه عزیز است
آنجا که توئی دیده و دل در ره تماشاست
در صحبت تو شیشه و پیمانه عزیز است
هر شام ز داغ دل خود شمع فروزم
این سوخته را خاطر پروانه عزیز است

واقف چه کشی دست ز من مست سحر
مگذار مرا گوشهٔ میخانه عزیز است

یمن دلق

یار رحمی بحال ما امید است | گر دل درد آشنا امید است
در دل را اصلاح میکردیم | مرض الموت گردد امید است
دل بوسیدی یار زدش بر تشت | چشمی از داغ رفقا امید است
یاد [illegible] کرکس کمان [illegible] | گوشه خاطری ما امید است
میشکفت این دل گر بته چو گل | حیس دهر گر بوا امید است
غم ستنگ آمد از دل تنگم | کاش [illegible] تصفا امید است
پاره کی کردی از [illegible] | یار گر یار وفا امید است
دل نکوی تو نیکت [illegible] | کاشکی این شکسته پا امید است
میر سیدی [illegible] آه [illegible] | عشق گر طالع ما امید است
رحم بر رحم داغ بر داغ است | دلربای کاش یک ملا امید است

ساقی تا امید واقف را
بر تو مسکین امید امید است

ایست که تمشیر ستم آخته این است | ایست که کار همه ساخته این است
ایست که ما میل از [illegible] ما ر | سرکاه بتاراج دلم تاخته این است
ایست که بی ساخته عاشق [illegible] است | دار [illegible] سیر [illegible] این است
ایست که از رشته [illegible] | [illegible] بدل وجان [illegible]
ایست که شکرکش خوبان جهان است | [illegible] این است
ایست که [illegible] | تمشیر [illegible] این است
ایست که [illegible] | صد جانه [illegible] این است

ایست که واقف بخریداری وصلش
صد دل و دین و زر و سر باخته ایست

مفلسم هیچ نیست دهان تو دگر چیزی نیست | زان میان نیز گرفتیم بجز چیزی نیست
ای دل سوخته جان را که بجز سپند | غیر یک ناله که محروم اثر چیزی نیست
ای فلک بر دل ما سنگدلان میزد دست | که درین شیشه بجز خون جگر چیزی نیست
ما بیاد دست هوس در کمر یار زدیم | هیچ در دست نیفتاد دگر چیزی نیست
عشق شیرین بکس تنگدلی عاشق را | از چه چیز است دهان تو اگر چیزی نیست
در رش عمر کس ای دل که اگر یار این است | گریه هم شب و آه سحر چیزی نیست
کارم از دست شد ای همدم اکنون | میر ما کی که توان کرد بسر چیزی نیست
ای که پرسی که کجا است دل سودا زده ات | از هم کوچه زلف تو مگر چیزی نیست
تا را از روشنی اختر طالع چه سگی | تار دمی چشم بهم ... سحر چیزی نیست
پارسائی مفروشید بدرد کشان | هر کجا عیب هنر دید هنر چیزی نیست

آزمودم همه مهای جهان را واقف
از همه سودتری احباب تر چیزی هست

دلم را یار از مهر و وفا سوخت | محبت کم نمود و زد وفا سوخت
همیشه در سمند تش بود لیکن | سپندم چند چون کشت بیاسوخت
بکس جور و جفا چندانکه او کرد | ما را هیچ کس نخواهم از تو دامن سوخت
بدل پیراهن آن آتشم سوخت | که همچون شمع در دستم ما سوخت
نه بینم تا که آن دست ویار | مرا چون رشک یار تنگ ما سوخت

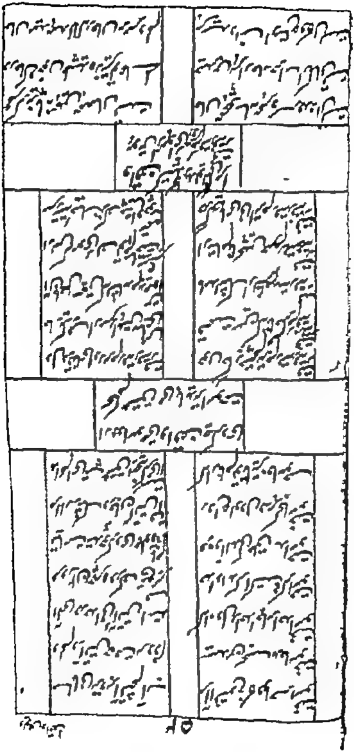

غم‌های فسخ دستور جیون ما طرحی مثل — افسانه‌ای تو قصه تو داستان تست
از دیگران شکایت بی‌مهری فلک — ما را شکایت از دل نامهربان تست
دل را ز من حریفی ... گرد نیش نار — انگور کما سرم کمهر دستان تست

رو حرف سوزناک تو اثش بیان من
واقف زبان شعله‌نگر در دهان تست

جانان مرا غم و درد فراق یار گرفت — که دل ز پهلوی من طاقت کنار گرفت
شده است تنگ مجال من ... — ز بس که صد تو ام تنگ و کنار گرفت
شکست سر به هوس با امید محرومم — ز آب دیده من گریه بهار گرفت
دگر چه آمده دل را ... — که بار دیده درد سر گریبان ما گرفت
دگر ... الحال اشک ال بیحت — مرا که خاطر ز ماهی روزگار گرفت
گریست بار دلم را ز سر به صحرا داد — بکار او چه نیاید بی چه کار گرفت
... همتش جدا دادم — رخ زرد رسیده دل من کی قرار گرفت

هلاک گرمی داغ محبتم واقف
که تمام رگ من شمع بر مزار گرفت

چو ما پیشه تمام غزل عاشقانه چیست — آتش فروز تست دگر این بهانه چیست
گفتم بس ما ز ناله ... ذوق می کنم — تا گفتم ... کدام ترانه چیست
در ... است اهل ... — ای ... زدن تازیانه چیست
... فکر می ... که فکرت عیبست — کس را چه اطلاع که ... چیست
... دل است ... — ... دل ... چیست

افسون چشم جادوی او سست خواب سا | ست کشیدن ستم از رسانه چیست

بیگه شکسته دوست ز شیشه مهاب | خیزیم کز شور دین کار جاریه چیست

بلبل چو عشق گل در دو آتش نهان تو | دل استخوان گداز و حسن استمالیه چیست

گر چشم او سکته جو بهانه سرمان | عاشق سموم کرده سراپا کاشانه چیست

واقف بیار امد تکلیف باده کرد
پرهیز من ز راهی تو شکست بهانه چیست

هیچ راهی هیچ راه کوی جانان دور نیست | گر به مژگان اشک آه ... تر نیست

دیر می آید مسیحا بر سرم از راه تو | گر کسی در مرهم لعل تو درمان دور نیست

گرد کوچه دل و یک روی آگهی چشم | هر که گرد سر این قدر راه چو دامان دور نیست

هر ستم بود که جانان پای جوی پای کشتم | هیچ گل یک لحظه دستم از گریبان دور نیست

هر سو به ارغشه چون گرجوان دل اقتیب | ماه خود دستور چشمی چون نمکدان دور نیست

از سر زلف تو ام جمعیت خاطر نماند | گر دل من یک دم از این گریه پریشان دور نیست

پیش از این هم داشت واقف بار هجران برسر
گر کسی همچو دل از پیکان جانان دور نیست

هر جا ق سر فتنه ور از زلف تو بسته است | وحشت تماشای مژگان تو بسته است

از سینه دلم همره تیر تو ... آمد | ران حمد وفای کریه پیکان تو بسته است

چون لعل خوش پرچوان کت گرد ورا | با قامت هم چشم بکران تو بسته است

ستم شیر علم کن که تو دشنام آسمان | این کار به یک لطف نمایان تو بسته است

چون سایه روم در قدم سرو روانت | دامان من مشتاق به دامان تو بسته است

ای چرخ بصد رنگ عمود ضلال مست | چشم طمع از نعمت الوان تو بسته است
ما را همه امید کشا لستم ز تو دست | در بر رخ ما مهر چه دربان تو بسته است
هرگز نکند یاد گلستان ارم زار | مرغ خیال اسیری که بزندان تو بسته است
ما بی سر و پا نیست الهی [illegible] کار | زخمی که بسا رشته مژگان تو بسته است
چون غنچه نسیم نفس و الشدار صبح | امید گشادی ز گریبان تو بسته است

واقف به که شکوه ازان زلف کند یار
شیرازه اوراق پریشان تو بسته است

تیر عصمت کار گر افتاده است | رحمه مرا در جگر افتاده است
چون تستوم این [illegible] | کار به سوی گر افتاده است
چون نگه ارم که مرا [illegible] | عدست رشک بسر افتاده است
عمر [illegible] که کسه پا در راه | مرغ دل مختصر افتاده است
ای پسر از بس که شتی [illegible] | کز ره [illegible] پیدا افتاده است
گرچه [illegible] | از [illegible] افتاده است
تا نظرم [illegible] | سیم [illegible] اشک از نظر افتاده است
با لست [illegible] | شور نکوی [illegible] افتاده است
سوخت دلی [illegible] | واقف ما [illegible] افتاده است

گلگون اشک گرم عنانی مرا بس است | شوق نکوی دوست رسانی مرا بس است
[illegible] | تیری ز دست سخت کمانی مرا بس است
حکم بگیر ای فلک [illegible] | یک [illegible] مرا بس است

از دل بدر کسی ای فلک پیر کینه ام — وابستهٔ ناتش هر جوانی مرا بس است
موی دماغ سینه رسیده بد اعتنا — تا صبح یار موی بیابانی مرا بس است
تا ستم ز دل شکستگی حیرتش کنم — لو سرم از شکسته رسانی مرا بس است
حسن گداز هر جهان سوز نیست — از مژه تو نوک سنانی مرا بس است
سیار تارک است دماغ تمنا عجم — لوی ز زلف مشک فشانی مرا بس است
گر نعمت وصال تو مهدی کی شود — از دور دیدهٔ نگرانی مرا بس است
قانع شدم بهم سرو ربودی این چمن — یا مدت شمع برگ حنائی مرا بس است
با حال سوخته چه تبسم هوس کنم — از جوانان شمع سوخته نانی مرا بس است
اغیار را لطف بسا یان که داشتم — از یار التفات نهانی مرا بس است

واقف عالم گدای دل بسته ام
از باغ دهر سرو روانی مرا بس است

در چمن رفتی و گل چون شعله در ریحان گرفت — سرو از رشک قدت چون شمع کاهیدن گرفت
خواستم گرد کوچه دیوانگی سیر دل روم — چون قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت
هیچ کس تر ولیده و صد دیوانه در دشت نیست — دیده تا مجنون ما را چون بید لرزیدن گرفت
در گلستان رفتی و با این همه آزادگی — چون نهالان سرو پا بستگی بالیدن گرفت
رو بردی یار تا آئینه در حیرت مرا — از جوهر موبه‌مو جوش تپیدن گرفت
شب که رخسار دل افروز تو اپلاسه — شمع از رنگ گشت برگ تو گردیدن گرفت

از رسا دم تا شعر عقل از دست خود
از در دیوار واقف اشک غربیلن گرفت

دلبر انداز رسیدن کرده است | دل من ساز طپیدن کرده است
مدعیش گریه کنان می دید کاین | خون خود لطف چکیدن کرده است
چشم شوخ تو صد جا به فراز | سینه را سیر کشیدن کرده است
هر که آن چاک گریبان دیده است | پیرهن وقف دریدن کرده است
تا تماشا دیده کس سوده ایم | خاطرش عادت رمیدن کرده است
عمرها در پی آهو نگهان | دل من مشق دویدن کرده است

بهر بوسیدن پایش واقف
سر و هم میل خمیدن کرده است

یار دیدم که جبین پر ز درفت | بر سر مهر تیغ کین پر ز درفت
تیر هائی که داشت در ترکش | همه را در دل حزین زد و رفت
جامه ای که داغم از دستش | بر چراغ من آتشین پر ز درفت
گفتمش عقده دلم بگشای | گره ای از جبین پر ز درفت
جان و دل عرض کردمش کم نه | پشت پای آن تحقیر پر ز درفت
حرص یک جهان اسیر مرا | سوی ما رخ خوی آتشین پر ز درفت
آه از رفتنش چه می پرسی | کرده صبر و عقل و دین پر ز درفت

سجده های نیاز واقف را
یار او جمله بر زمین زد و رفت

آن آشنا که جانب ما رانگه بد است | بیگانه گشت و شرم و فا رانگه بد است
لیلا ز گل بخاک جفا کشتگان نشست | آن شوخ حیرت شهدا رانگه بد است

زنگ کدورت بس که به بیتر دلهمان را / آئینه تو و یار رخسار آنکه نگه داشته است
از رشک حال او که در آتش فتنه بود را / سوداران سینه نگه ما را نگه داشته است
یک سر تا حد سجده او به عار رقم / عالم عیان رحش چهار آنکه نگه داشته است
ما آنکه بود دل نگر مسیر گران چو کوه / آمد چو سیل بحر تو آسا نگه داشته است
مال سنگدل چه بوسه گدایانه ها ستم / دستنام داد حق دمار آنکه نگه داشته است
در سرم چیست گریه ستاره می کنی / چشم تو آبروی حیا نگه داشته است
واقف زده بهر تو گرد دیده میوا / تا لیسه آلقدسکه تو را نگه داشته است

وصف لعل تو گفتنم هوس است / گو به چه سفتنم هوس است
می دریدم چو گل گریبان را / که دو رو رهی شگفتنم هوس است
خره مار دو ب کرده ام که گفتیم / مارده تو رفتنم هوس است
هوسی هست در دلم جانا / آن هوس نا تو گفتنم هوس است
سر بالینم خسم مگر سیم / میتو جانا که خفتنم هوس است
واقف از دو لب لعل نیم ایمن / دل نهانی نهفتنم هوس است

دل چه سواد زلف کسی جا گرفته است / تلعل و طی تکویه سودا گرفته است
هوش قامتی بچشم ترم جا گرفته است / سروی محیط سیل لب جو جا گرفته است
طفلی هست کر هوای تو دیوانه گشته است / اشکم که راه دامن صحرا گرفته است
دل را ستم آن مژه های دراز است / امروز گر گذاشته فردا گرفته است

صبح اگر تو قطع ملامت کنی خوش است — چشمش به رو تیغ دل ما گرفته است

همتی که از لنگر افگنده ام در او — چون حوض ستوی رگریه که دنیا گرفته است

ما لعل جان لقا لبم را یک سحر دمید — لعلش بگر سحر رسیما گرفته است

از دکم اران قدر عاشقان یتے — آه سحر که راه عالم بالا گرفته است

واقف ز ربا بی شدم لیک چون کلیم
دستم عنان گردن مینا گرفته است

رحمش به دل فگار رس نیست — افسوس که یار یار رس نیست

در باغ چو گل مدارس نیست — گل را چشم سکار رس نیست

روزی که بیان کشتم کمانش — در ما روی اقتدار رس نیست

یا رب گل گل شگفته گویا — آگاه ز خار خار رس نیست

در مشق نسیمم گمویید — این کار دل است کار رس نیست

دیدم آن زلف را اگر — آشفته چو روزگار رس نیست

هر شب که نمی کنند روزش — غیر از شب انتظار رس نیست

دل بعد چو دیده داغ دارد — رستا فت که این نگار رس نیست

هر چند که گل بباغ زیباست — زیبا چو رخ نگار رس نیست

رعناست کمان خویشتن بر او — رعنا چو قد یار رس نیست

نجو دست ده اشک من به پیامم — این لعل با اختیار رس نیست

آنکس که دل من از میان برد — یاریست که در کنار رس نیست

یک لاله بکوه و دشت واقف — همچون دل داغدار رس نیست

دل ... رفت

و دیده‌ام سر ترا رجان نگاه داشت | هوش ما و دل که رمیت رمیده نگاه داشت
سودا که سر زلف که این گره سلسله | مارا تمام عمر پریشان نگاه داشت
ایمان اگر به سلامت تمیمه است | دل داد و کار رقم او جسمان نگاه داشت
تیر جفا مت مستم که من حساب | در دم رای آفت دیماں نگاه داشت
در انتظار یار طرف ... دلی | عشق آبروی دیده گریان نگاه داشت
ما او چگونه در صف محشر شود دو چار | دل را کسی که زان صف مژگان نگاه داشت
چشمی سیه که مرهم تمام عمر | داغم رسی که حق نمکدان نگاه داشت
یادم رسیده ناوک خود رکشیده دل | از حد ب مالت کارپیکان نگاه داشت
ای گریه هر کجا که دولت مسکت هر | ریب بیت ترمستان تو مستان نگاه داشت
قربان آن نگاه که ما سر بی رحم | سر رشته هدایت پنهان نگاه داشت
مروانتت یار این دل صد پاره را رقا | وار لطف محو گل گریبان نگاه داشت
پا بیم رسی سا دیه گردی گرفته جو | نتوانمش نگو شه دامان نگاه داشت
دل را که خود و دمنی اسیری را چمرا | مژگان گرفت و نرگس فتان نگاه داشت

واقف در رشک درد تو یار هر بیرا
درد دیدا در دل خود در زبان نگاه داشت

ما را سترد رنگ کار رنگ داشت | الفت ... گداز رنگ داشت
در عشق تو ما ختم دل و دین | چیزی ... نگه داشت
ناکار روت ندیدیم ران که ما را | عشق و پیچ کار رنگ داشت
دیوار ... را ران خط ... | ... ... داشت

گفتم نفسی قرار گیرم — لیکن دل بیقرار نگذاشت
ز سینه که درد دل نگویم — این دیدهٔ اشکبار نگذاشت
یا سر برسنگ بنهاد — دستی بدل از زمانه نگذاشت

واقف بس کن که اضطرابت
آرام درین دیار نگذاشت

دل دوش گدای سر راهی شده برخاست — دریوزه گر لطف نگاهی شده برخاست
چون سرمه مبادی که ازین سوخته جان گرد — سودا زدهٔ چشم سیاهی شده برخاست
ننشین بگدایان در دوست که هر کس — ننشست باین طائفه شاهی شده برخاست
ز سحر و حسن تو منکر نتوان شد — کز مهر رخت آینه ماهی شده برخاست
از پیش تو اثبات کند موی میانم — آه اثر آلود گواهی شده برخاست
از سینهٔ این سوخته جان شعله نگر — دود دل ما ابر سیاهی شده برخاست
اقامتش از جلوه گری کو قیاسست — صد کوه تحمل پر کاهی شده برخاست
ننشست باهل هوس آسادگی عقل — چندانکه رخ نامه سیاهی شده برخاست
عاشق نگه بس چو رسد پرده مرا نگه — هر موی تنم تیر نگاهی شده برخاست
دانهٔ اشکم که سماک در او بخت — از تخم غم سرگیاهی شده برخاست

واقف که ز عمری بسرش خاک نشین بود
درمانده باحوال تباهی شده برخاست

ترا اگر غم بیماریم نیست — چه بالم چون اثر در زاریم نیست
مرا زان دست دهر شکوه ساست — کمر بستی پی زخم کاریم نیست

روم پروانه‌سان خود را بر آن شمع
به سامان طاقت دوری دلیم نیست

کجی دیوانهٔ خلوت پسندم
دماغ ذوق صحبت داریم نیست

بیا ای گریه مشغولم بکن کس
که دیگر طاقت بیکاریم نیست

سر است رسوا چو شمع از پا نشستم
که دیگر تاب [illegible] نیست

بسی پیچیده جوهر شعله چون شمع
به سودای [illegible] نیست

اسیر حسن ستم پیشه‌ام واقف
که چون چشم بتان هشیاریم نیست

کسی [illegible] دل گرفتار است از دست
که از رنگ [illegible] بسیار است از دست

اگر [illegible] جای آن دارد
که [illegible] چشم بیمار است از دست

درست شکوه‌ام [illegible]
که دل [illegible] سینه افگار است از دست

[illegible]
[illegible] است از دست

حسابی [illegible] رقیبان [illegible]
مرا [illegible] است از دست

همان [illegible]
که هر برگ درخت [illegible] است از دست

تو آمد [illegible]
که این [illegible] است از دست

تو واقف دل به دست [illegible]
[illegible] گرفتار است از دست

انچو دل در ستم عشق [illegible] است
سرکشم [illegible] آوارگی است

[illegible]
[illegible] است

نگه [illegible]
[illegible]

آتش از ستم مژه سینه چاک مرا
گردیده کمند قفس مرغ هوس آتشی است

چون مرا ره بدر دل نیست چه دل تنگم
من گرفتم که بدوست در یاری هست

چه بلاست که بسوم چند طرف مرغ چمن
تا چه دل در عالم سرمه پروازی هست

امشب از ناله دلم هست چو بلبل طوطی
در پس پرده مگر گوش سرگواهی هست

این سحر که گفته شد از عین بطوری واقف
غیر من کیست این پرده سحر سازی هست

سخن نشانده مرا دلبری که نتوان گفت
شهید کرد مرا کافری که نتوان گفت

بگو تمام آنکه با وجود صد سگ دارم
ز قسم بوده رخ طمع هنری که نتوان گفت

صلاح نیست مرا در شکایت آوردن
که هست در لقلم دفتری که نتوان گفت

ز حالت دل مجروح خود چه شرح دهم
رسید زان مژه آتش هجری که نتوان گفت

ز صورت ای شه مژگان سپاه من برخاست
خراب ساخته کشوری که نتوان گفت

دلم ز تا بلد یسا کجا کس انگشت
ز راه برده مرا رهبری که نتوان گفت

از رنگ تب تو بیا بیا ز لوها مستور
گذشت بر سر من محشری که نتوان گفت

به قصد کعبهٔ دل از داد عمره و بار
کشیده اند بتان لشکری که نتوان گفت

مدیت گم شدن دل بکس نگویم
فتاده از کف من گوهری که نتوان گفت

نوای چند بلد ست واقف از هر سو
فتاده ایم به موج و بحری که نتوان گفت

گستر خنده مسای بیوفا چه خواهی گفت
جواب زخم ... صد جفا چه خواهی گفت

که گیسم ترا سوی او روان ای اشک
از این جهت که تو طفلی بر ما چه خواهی گفت

گذشته کار پریشانیم ز گفت و شنید — ز زلف یار رسی ای صبا چه خواهی گفت

گذشت عمر و نکردی ز من تسلی یار — سحر به تو که به روز جزا چه خواهی گفت

هزار نامه نوشتم جواب ننوشتی — نگو مگو که جواب مرا چه خواهی گفت

گر از تو یار بپرسد چه مدعا داری — تو ما رهی ای دل ای مدعا چه خواهی گفت

تو خود ز مطلبش از ره مپرس واقف — بگو که گر به تو گوید بیا چه خواهی گفت

دلم از آه بی اثر داغ است — ملک زین غصه‌ام جگر داغ است

از دل من چه جویی ای پرسی — ز غم مرهم سراسر داغ است

بس به بهار ستو خویش دمم — گر چه چراغ ز آن پس چراغ است

شمع ما این بهار رسوائی — از نوای سوز گل سراسر داغ است

دل من [illegible] ما یا ساید — در حضر داغ و در سفر داغ است

جای شمع آنکه سر شب هم — سوز دارست تا سحر داغ است

پیش ما بیش شمع و لاله میر — کاین یکی سوخت آن دگر داغ است

اصبحان دل شکسته میرود — گر ترا تا سحر داغ است

لاله دار است سینه واقف — هر کجا آب انگشی داغ است

دولتی رسید یگانه سحال من بیمار گریست — هر که شد با خبر از زاری من زار گریست

از پس مرگ کسی آب نکام [illegible] — از غم آمد چون یار به مولدار گریست

گند مستم است هم زار شب هجران یا — نتوان حال دل ای دیده به یکبار گریست

بستم آن رو بکار کوی تو سپید ریزد … خواهد از دیده کالم در و دیوار گریست

آنکه دی خنده کنان بر سر من آمده بود … چون مرا گریه کنان دید بناچار گریست

در غمت کم کسی دید دلم چون گریی … هیچ ابر این دیده که از هجر تو بسیار گریست

واقف آن شب که از هجر تو بر سینه ... … کم سخن گفت ز درد دل بیمار گریست

ما بید گریه سحر که صد جامه صد درست … مارا تحفه اگر گریستاده صد درست

مجید رب آلهی ست عمارت مکید بش … یاران ادب این دل دیوانه ضرورست

گر دیده تاریخ دل و دین جمع سهر سود … از چشم تو یک غارت نگاه ضرورست

کیست ار صومع حاصل نشست حبیب … نا بدگمت حاسب سیماره ضرورست

در دیده اغیار رسا یدکه نشیبی … داس کشتی از مردم بیگانه ضرورست

سر سود چها آشفتگی حال مرا دید … کاین زلف پریشان شده را شانه ضرورست

دیدار تقید مکان نیست و لیکن … در کوچه پی سجده مرا جامه ضرورست

سر روی گل و شمع نظر راکشایم … پاس ادب بلبل و پروانه ضرورست

اینجا ست که واقف الم دست نگاه … اما دل ما سر رحمانه ضرورست

بعهدت حاصل کار مرا همت … غم آباد مصیبت خانه همت

بیا بلبل که تا نالیم با هم … مرا هم چون تو جانانه همت

توان یک شب شنیدن سرگذشتم … سرت گردم عجب افسانه همت

جزا می حوش شتن ملامت بدرد … سه حیرتش چه دل دیوانه همت

ازان چشم دارانِ سرو مرا است	سحر جا مسیحا و مسیحا کجاست
بیا ای مرغ گلشن هم قفس باش	کز اینجا سیر آب و دانه هست
کجا داری هوس سیر بی دیده دل	مدیست شیشه و پیمانه هست
نمی آید بشهر از دشت مجنون	کز اینجا هم هوس دیوانه هست
دل صد چاک من گوید بریشش	گر گرانی قبول شانه هست

دلم واقف خراب افتاده بهتر
چه تعمیرش کنم ویرانه هست

مدد دل هر همین تنها یار دردست	از دست تو بسیار دردست
در دل هر اشتیاق راه است	مد دیده ز انتظار دردست
باز آکه ز دوری تو ما را	یک سینه صد هزار دردست
ای پیش تو یادگار ما دل	ما را ز تو یادگار دردست
گفتی که دل تو چیست از من	ای یار ستم شعار دردست
در کوی تو جان سپیدگان را	خاروست کسی که یار دردست

واقف که مسلسله در بهار
یار تو درین دیار دردست

سرو من دوش چو در گلستان گشت	از پیش سرو چمن برداده دامان میگشت
مای از سرو درین باغ سر و دست هوس	گر دل یاد قد یار خرامان میگشت
عمری از دل دیوانه ندارم لیکن	دیدم از دور کسی را بیابان میگشت
چه قدر شور به سر داشت دل من که تمام	کاشکه داغ کهنه گرد نمکدان میگشت

ست بیقینم که کهن پوش کند خلق را — تیغ بیداد تو آسرو زکر هر یان بیگیست
اس سان دل بسوی تو هر گز — یاد آسرو که در مهد پریشان بیگیست
تکیه از کو ترو در هم دل او آب خورد — تیشه گرد سر آن چاه رعقدان بیگیشت
شب ره چارگی دل جگر من خون شد — کرامید تو در کوچه هر یان بیگیست
من ز تحصیل من عشق چو فارغ گشتم — بلبل آن در ره او راه گلستان بیگشت

واقف آن شور جنون تو کی شد لیکن
حسد ه می رد چو سر چاک گریبان بیگیست

ندانم کدامی ادای تو خوب است — تو خوبی همه شیوه های تو خوب است
ما دا چو من ورنه پیشت آید — بسین آینه که سرای تو خوب است
تو سرو که دامی گلستانی آخر — کنار روی گل پشت پای تو خوب است
مر بس که دارد هوای تو خود — اگر سود و گر د میای تو خوب است
اگر تیر بر من زنی ور رها — تو خوبی صواب و خطای تو خوب است
ست و هست ور نکر پرواز ز نگم — اگر بپر ده در هوای تو خوب است

ز واقف ما نده هست حریم مالی
کر آنهم بیاید فدای تو خوب است

بیا از جلوه کن بر پا قیامت — اگر کار خود مرد بالا قیامت
سر جبا سایه ماز قامت قد — مر و ید سر و را سما تا قیامت
قیامت دیده ام از قامت تو — چه میخواهد ز جان ما قیامت
به تنهائی مرا نگه ار بسند — کر آید بر سر ما قیامت

مرا از وعده وصلش چه حاصل — گر نتوان بود و ماندن تا قیامت
رود بر باد چندین گونه طاقت — که چون قامتش بر پا قیامت

ز دستان شکار انداز واقف
قیامت او در صحرا قیامت

قمری از رشک تو دم کم که چو جویش سست — گلی که چو شنیدم که کار و جویش است
و به سر کوی تو آشوب قیامت باشد — این نه بین است که یار محشر چو جنس است
قربان گردن سر و چو راسی گردد — راست گوید که اگر قد دلجویش نیست
دل تو جوییتی نزدیک تر ما دارد — دل سپردن ستمی که ستم جویش نیست
عشق سر او تهی پای من مجنون را — امر لاله دشت که چار رسته جویش نیست
وینا داغ مرا آمده جوشش در جوش — لاله گویا که سوخته احتر جویش نیست
می کند در حرم کعبه که بیت مستی — این دل بی ادب ما که تیز جویش نیست
ست آمده ای تو تا یامت قیس — دار تو تا نگه گویی که سرحد جویش نیست

در جهان یار و داد و ندیم واقف
حرف بیگانه چگویم که سخن در جوش نیست

دلی که در سر آن زلف جا گرفت بگذشت — دلش که سایه آن چاه گرفت و بگذشت
نگو چسان شوم پایمال بیقدری — که یار دست مرا چو پای جا گرفت و بگذشت
ز دستگیری او نه بیمار با محوری — نگار من چو حنا دست جا گرفت و بگذشت
نقاب برخ وا نمیر که تا می خوردین — مرا چو دید دمی جا گرفت و بگذشت
تو نیز بر سودای محتسب بیجواد سد — مرا که دست حسینی ز پا گرفت و بگذشت

دلم ز شور محبت اگر نشد اخگر — سبب چه بود که آن دلربا گرفت و گذاشت
همین بزلف تو سرگشت دل بسوی متاع — ره صواب و طریق خطا گرفت و گذاشت
چه گویمت که نگردید اسیر بیتاب سے — کسی که زلف ترا چون صبا گرفت و گذاشت

نشد مقیم درین جا ز بیکسی واقف — چه ملکها که در آئینه جا گرفت و گذاشت

چیزیست عاشق که جدائیست — حاجت ایکه آزمائی نیست
هر کجا هست آشنائی نیست — در دلش هیچ تنهائی نیست
شمع سان داغ رسم گدا — که مرا ذوق خودنمائی نیست
یک کف خاک نیست در کیشم — که ز خون دلی حنائی نیست
بس اسیر کسی که از زلفش — هیچ دل را سر رهائی نیست
بلبل بی‌دماغ این باغم — با کسم ذوق همنوائی نیست
بر حذر باش ای کمان ابرو — ناوک آه ما هوائی نیست
تا زهی دل نگوش او نرسید — آه کین آه را رسائی نیست
مرگ عیسی ز رحمت دل دارم — با کم از دور مینوائی نیست
درد یاری که دیر آمدست — عقل را قدر رهنمائی نیست
اینکه ناخن بدل زند تا آن — دل خراشیست دلکشائی نیست
عاشق ترا اگر چه بدمست — بد ترا ز زاهد ریائی نیست
صد شکستم ز نادانی احباب — چشم یکجهه مومیائی نیست
واقف از مشکل عالم کاهد — خاک کوی تو نیست مشکل‌کشائی نیست

بعد از نیم عمر که از سر گذشت آنچه گذشت / بار دیگر بکس این کار گذشت آنچه گذشت

دوش در مستی که عیارت بسر بالین رسید / زین الم بر من بیمار گذشت آنچه گذشت

حیرت از سینه که دیگر دولت کاشانه / غنچه را بر دل گذشت آنچه گذشت

نامرادی تب هجران چه بهم تیره فراق / سر دل دیده چو دل با گذشت آنچه گذشت

دی گذشتی تنگ از آن تبسم با غیر / جان من بر دل ما گذشت آنچه گذشت

چند گویی که بگو آنچه گذشت از سر تو / از ستم بگذر و بگذار گذشت آنچه گذشت

وصل گل آمده از تو گذشتم ساقی / شیشه از طاق فرود آ گذشت آنچه گذشت

سحری بوی گل آمد ... گذر تبسم / بر من از حسرت گلها گذشت آنچه گذشت

مگذر ای تیر جفا از دل ما ... / بس کن ای شوخ که ما را گذشت آنچه گذشت

ببلبلی در گلستان محبت / گرفتم یاد قرآن محبت

گلستان بوستان سیر است بلبل / که من بودم غزلخوان محبت

طبیبم سوختم بر باد رفتم / چها کردم به فرمان محبت

مرو در سمت مردانه گردید / که نیمه مرد میدان محبت

مسلمانان چو ایمان یاد گیرید / درس احکام و ارکان محبت

محبت را بلطف کردی عیان / چه جوابی داد تاوان محبت

بحمد الله که کردم جان و دل را / نثار مهر و قربان محبت

بهار از تن آتش را مویان کرد / ببین لطف نمایان محبت

دل یک قطره خون است بالکل / مرو پرده است طوفان محبت

دریں عالم بامان بکس مست — منم بر طاق دیوان محبت

ستارہ دار تا زیں مادریا — در آویزم بدامان محبت

زلیخائی و یعقوبی نماندہ است — بپرس از خسرو کنعان محبت

محبت درد جانکاہ است واقف
چہ تواں کرد درمان محبت

متواں رہرو رہمری این آں گذشت — توفیق گر رفیق بود می تواں گذشت

ماندیم بخواب غفلت و ایام عمر رفت — فریاد زین کہ بی جرس کاروان گذشت

در وصل ہم بہجر مرا بجھوبرا است — فصل بہار آمد ہمس چوں خزاں گذشت

آمد بر جسم زاری ما دیدہ آسماں — بر ما چہا ز آں مہ نامہربان گذشت

زاری دلا اگر سر سودای زلف یار — باید ترا محبت ز سود و زیاں گذشت

ہمراہی شکر تو اما نیم بہ پرسش — زاں بیشتر کہ بستوی این تواں گذشت

بسیار مشکل ست گذشتن بلاں کمر — در ہجر تم ز زلف ندانم چساں گذشت

چوں سایہ ایم در قدم سرو ناز خویش — کی می تواں ز ہمری راستاں گذشت

راہی بدرہ سر دم برین دشت ای دریغ — عمرم بہرزہ گردی ریگ رواں گذشت

سرگشتہ ہوا و ہوسی ہیچو گرد باد — یک حیلہ خاک بودہ و از ین جہاں گذشت

در چشم یار گر نہ سبک قدر گشتہ ایم — تیر تو خیرہ از پہلوی ما سرگراں گذشت

واقف رہ ہمرہ در راہ عاشقی
وا نیم از انکہ جواں کردہ یا جواں گذشت

امروز ناوک تو ز ما سرگراں گذشت — آیا چہ در ضمیر تو ابرو کماں گذشت

گر شکوه‌ای در ازل رفت کم مرنج | یک عمر جور از این ره بیداد دل گذشت

ستون چو سرو این همه استادگی نمود | ما را از این حدیقه چو آب روان گذشت

هر یک قرار داده هوای دیار عشق | چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت

آداب خانقاه چو دانم من خراب | اوقات من به خدمت دیر مغان گذشت

سودای [illegible] صاحب است بیا دام | همسر [illegible] در این گلستان گذشت

صیاد دل شکار رسید است [illegible] | مرغی که دید دام تو از آشیان گذشت

[illegible] دیوانه‌ام مرا | ناصح [illegible] کار این داستان گذشت

در عشق خاکسارتر از من کسی نبود | [illegible] از آسمان گذشت

[illegible] | ای دل از آن حضرت واقف که رسید
مسکین به درد و داغ [illegible] از جهان گذشت | [illegible]

دوش بر عالم چو گل [illegible] رفت | خار خار من تماشا کرد و دامن چید و رفت

خاطر جمع از شبستان [illegible] یک کس ندید | هر که آمد چید شب خواب پریشان دید و رفت

شد نگه [illegible] آنچنان هر کس که [illegible] | لخت لخت دل چو برگ گل [illegible] پاشید و رفت

بوی گل می‌آید از حرف کسی که [illegible] | [illegible] شمع [illegible] خندید و رفت

[illegible] | صبح [illegible] چون [illegible] نالید و رفت

[illegible] نازش می‌باید کسی | هر که آمد بر در آستان بوسید و رفت

خاکساری‌های من [illegible] منظور او | دید در کوی [illegible] خورشید و رفت

[illegible] | [illegible] پاشید و رفت

[illegible] | آمد [illegible] دید و رفت

عاقل از رحال پیش دیوانه بودن خوب نیست
است سایم کودکان بیگانه بودن خوب نیست

ای پری از روی حریفان مگر می پرهیز است
بیش ازین با گریه بیگانه بودن خوب نیست

گل میل دارد به عارض سیلهٔ زلفش
خانه سوز طفل و دیوانه بودن خوب نیست

این وصیت کرد مجنون در دم آخر به من
ناتوان دیوانه شد در خانه بودن خوب نیست

گشت در طفلی پدر از عشق من پیرانه است
ما چنین دیوانه هم خانه بودن خوب نیست

ما حریف دهر واقف کو حسن گر گج حسن کیس
همچو طفلان مایل افسانه بودن خوب نیست

درد پرورد مرا بس دوای گریه است
گر خورم چون مار آبی از برای گریه است

مست مینای می داریم در بزم طرب
قاه قاه خنده ما های های گریه است

دیگران را گریه گر دمع نظر می آورد
هستیم ما چون شمع روشن از لقای گریه است

همی مرد از دمع سیاه سرشکم بطرف
سیر می گلگون دریغ او دی های گریه است

هیچکس از یکسی آبی بخاک من نریخت
گر یکی ترحم ای هم سر گدای گریه است

ای دریغ از گریه میدادیم توی دوش
گر جگر در دل پیش ما صدای گریه است

پیش جان در مدامیم در میدان عشق
تیغ مسان در دست واقف ای گریه است

ای که پرسی از چه چشمت مبتلای گریه است
از تو تا بیگانگی در آشنای گریه است

نعمتم از گریه بس کی خانه گری خراب
خانه آبادان سوز ابتدای گریه است

کی شود مجنون برای شوقی از آب روان
تر و با صحرای عاشق رهنمای گریه است

هر کجا سیل ست ویرانی ناکاه ...
این جسرای با کلم مقتضای گریه است

چشم تا وا می نمایم اشک عریان میشود — گویا مژگان من صد قسمی گریه است

نیست خالی لحظه‌ای از آمد و رفت سرشک — خانهٔ چشم مگر مهمان‌سرای گریه است

گر رسد و ستم عالم برگ های تاک را — در بساط دیده مستی کر متاعی گریه است

کاره‌ای اندیشه صبر من بیاید حالیا — فکر [illegible] ناله است [illegible] رای گریه است

گر تو داری طالع دیدار این ماه را
واقف این چشمی کس دارم برای گریه است

مجنون مرا سلسلهٔ عشق واگذاشت — خود از میانه پای کشید و مرا گذاشت

جمعیت [illegible] طاقت حواس شد — روزی که [illegible] تو ستم زدها گذاشت

بیگانگی ز مردم عالم [illegible] دیده — دل کار خود ز آن نگه آشنا گذاشت

در راه عشق همای [illegible] که دل — خود پیش [illegible] گذاشت

از سر هوای سود و [illegible] میرود — آسان نمی توان هوس کیمیا گذاشت

مانند [illegible] شمع [illegible] دار — دیوانه که پای [illegible] گذاشت

ترک علاج گفت دل خسته لاعلاج — بیچاره تنگ آمد و آخر دوا گذاشت

در زلف او همیشه دلم عهد [illegible] — در ساعت [illegible] گذاشت

یکبار رحمت [illegible] — چندین بهار آمد و [illegible] گذاشت

انصاف نیست [illegible] — دعوی [illegible] گذاشت

تا دیده [illegible] التفات — [illegible] گذاشت

گر نیست گاهی از دل خون گشته ام خبر — یارب که [illegible] گذاشت

صحرای عشق تشنهٔ خون [illegible] — هر سر گذشت [illegible] گذاشت

لطف و عتاب یار بما بار داشته است
یا رب چه کرده‌ایم که ما را بما گذاشت

مسند نشین کشور ادبار گشته‌ام
اقبال را بسایهٔ بال هما گذاشت

سر داشت کار دری ما سیری دل را
واقف نسیم از بنگ گل حسرت بیا گذاشت

شب که جمعی با غم آن نامه گلگون می‌گریست
چشم مردم آب و چشم مستم خون می‌گریست

شور عشقم نیست امروزی که در طفلی مرا
بی شبیه افسانهٔ لیلی و مجنون می‌گریست

سوی آن بیدرد حسرت نامه‌ای سر کردم
خامه چون بنوشتم کمال لفظ و مضمون می‌گریست

با چو من هر گریه سودی نیست کس سوی شهر
کوه کن در بیستون محزون به هامون می‌گریست

بود دل در گره چاه زنخ صبا تا زکم
ورنه من بر سر با هزاران چشم گردون می‌گریست

بسکه می‌جید بدرد الشورش بید شکل
در زمان ما اگر بودی فلاطون می‌گریست

شب که واقف با دل دیوانه تدبیر کار
از یکی مضمون دیگر چشم مجنون می‌گریست

سودای تو از سر دماغ استنی نیست
این نیست بلائی که بسر واستنی نیست

پرده و سرون می‌نگنی راز دل را
لعل تو گرامی اشک چو تو ناشدنی نیست

تا تنگ توام نیست سراغ دهانها
چشم گل و سرو و سمن و استنی نیست

با دل بی رحم بتان چیاف نگوید
فرهاد از این سنگ که مینا شدنی نیست

مو شد دلها ز غمت رو بحر ابیست
کو شهر که از جور تو معمور اشدنی نیست

بشکنی از تو قبا دو بهت لب ما
کو قطره که از شوق تو دریا شدنی نیست

همت هم از این یوسف چه کشاید
چشم که بجز از روی تو بینا شدنی نیست

خود را عبث ای ناصح تدبیر مفرسا
بگذار که این رشته سپاوا شدنی نیست

روی کسیاست تا دستی ز دل مرا گفت
کین مرحلهٔ عشق آمده ثابت شدنی نیست

ما را ز خرابات رسیده نتوان برد
دامان می آلوده مصلا شدنی نیست

گردون اگر آید به سر مهر چه حاصل
از ماه چو این شعله مداوا شدنی نیست

یک مشت شرر نیست در آتشکدهٔ دل
گر تربیت عشق شررا شدنی نیست

صد رنگ نغم آمیخته با صوت دل ما
عاما محو این می که گره وا شدنی نیست

از کار فرو بستهٔ خود آه چه گویم
موقوف به وقت است گره وا شدنی نیست

گفتی دهمت بوسه که تا لب بتر [illegible]
خود وعده وفا کن که تماشا شدنی نیست

تا پرتو می بار آمده است درین بزم
چون شمع من خیره که تماشا شدنی نیست

از شوخی آن حال که در گوشهٔ ابروست
یک گوشه نشین نیست که شیدا شدنی نیست

ای دل بکش از امی پی بوسهٔ آن لب
خاموش که این عرض پذیرا شدنی نیست

وا سوختم از جور و جفای که کسی
از حسرت تو آمده شد دل [illegible] نیست

واقف [illegible] دل خود بسته [illegible]
افسوس که این گم شده پیدا شدنی نیست

هر کس هشیار رود بهر یکی نکته [illegible]
چون ما کسی که [illegible] را زیست

یارب چه آشنایی تو دانم که درد دلم
تا کرده [illegible] آشنا نیست

از خاک من غبار به روی زمین نماند
با [illegible] خاطر [illegible] نیست

افسرده گر شود دلت از [illegible]
[illegible] سپهر [illegible] تماشا نیست

دور از لب تو جان کسی چو [illegible]
گر [illegible] نیست [illegible] نیست

گر رود یار ز خاطر من حسن کار ما	استادم بکار عشق که بر طرح از نیست
دیوانه چه جوش محس عاقلانه گفت	کان را که عقل نیست غم روزگار نیست
ای چشم تر مرا که سر مردگان عشق	امر نیست مرده دیده دگر اشکبار نیست

واقف بچشم خلق ز بس گشته ام سبک
عکس مرا بخانه آئینه بار نیست

هر کجا شوخ سیه رای هست	آفتی بسته بالای هست
نکته سنجای ستان حرف ادب	آخر این خامه را صدای هست
در تماشای لب یار هست	درد ما را اگر دوای هست
خواهد سرد و دولت اعتماد مکن	که غلام گریز پای هست
خاک گشتم به پای سبا دم ده	که هنوزم سر هوای هست
زادن و مردن آمد و رفت است	در رهم کاروان سرای هست
عاشقی را بناله نوازش کن	که محبت تار غوش صدای هست
نمک ای تو تیا قدم رنجه	دیده مشتاق خاکپای هست
شد چون سیل از سرم بگذر	که مرا با تو ماجرای هست
حکم در حاکمی لتقصیر	گر ندانم ترا وفای هست
آنکه می پرسی آشنای که هست	دل کمی درد آشنای هست
نشست به لب ست می کشد شن	نگه مشکل بی خطای هست
گرچه بی برگ گشته ام چون نی	نکر جای کم گدای هست
بر اسب گویند ای ملا ردگان	آنچه بالای اوتلای هست

اگر حال داد دل ندهم واقف
از چه در سینه [illegible] هست

تو گر سیاهی ز [illegible] دلبسته که چیست / درد جگر فگار ز دلبسته که چیست
مارا [illegible] رسید ز عشق / تو خود یک [illegible] دلبسته که چیست
[illegible] وعده [illegible] جمال / تو در [illegible] دلبسته که چیست
پیوسته کار توست [illegible] / حال دل فگار ز دلبسته که چیست
عادت [illegible] گل [illegible] / [illegible] دلبسته که چیست
[illegible] عشق [illegible] / احوال [illegible] دلبسته که چیست
وقت تو خوش [illegible] / [illegible] دلبسته که چیست
حاصل [illegible] / چون [illegible] دلبسته که چیست

واقف [illegible] تو در عاشقی [illegible]
[illegible] اعتبار دلبسته که چیست

گل [illegible] چیدنم هوس است / [illegible] چیدنم هوس است
زیر [illegible] چیدنم هوس است / چه [illegible] چیدنم هوس است
[illegible] دست [illegible] یاران / که گریبان [illegible] هوس است
[illegible] از پا [illegible] / [illegible] چیدنم هوس است
یارب آتش [illegible] پیاله [illegible] / از قفس [illegible] هوس است
زان [illegible] دستانه / از لب [illegible] هوس است
چند [illegible] بست [illegible] / از خود [illegible] رسیدنم هوس است

چمن ز ما سرو خانه زیب ترا — تنگ در بر کشیدنم هوس است

ز دور دوش جواب میکنم واقف
وصل در خواب دیدنم هوس است

نگوی یار چو پرسد اگرچه خاکساری هست — ولی خوشم که رسد نازپرسش مسکینی هست
تمام سلسلهٔ تیره طالعان دیدم — کسان زلف تو آشفته روزگاری هست
کدام کوچه که در آرزوی دستاری است — ز شسته چشم تو راهست لیک [illegible]
نگوی او که مگر لعل اشکبار هست — درین بهار لعل در دامن افشاری هست
از آن همیشه به صد صبح تو دل شیدم — که هنوز از سخن خوب یادگاری هست
ما مستان می گلرنگ خورده ام دلی — حریف همرنگ مرا طالع بهاری هست
مرا است تنگ اگر عمر تم گرفته ام ای — دلی ز خوار شدن پیش یار عاری هست

چرا ز گریه مرا ای کسی واقف
سر و که چشم ترا هم انتظاری نیست

لبی الست مستی خماری هیچ نیست — باده آب ناگواری هیچ نیست
جامه را دیدم گریبان است — اسرانیمن دهد بیکاری هیچ نیست
فتنه گر گیتی سر آورده است گرد — راه صف مژگان سواری هیچ نیست
این دل در جوده چه سیلاب دمیر — در حریم دعباری هیچ نیست
قیس پیش عشق ما تمکین میرود — سبزه گردی بیوقاری هیچ نیست
سر خوشیست لی شور عشق آسان از وحشت — سینهٔ آن یا تنگی ماری هیچ نیست
سپید دود اشکم کی خواهد رسید — طعلگی دامن سواری هیچ نیست

دیوان واقف

صبا ز بس شور است مرغ شوق ما | اشک من هر چند نازک بیش نیست
کاهدی بسیار خواهم سخت شوق | پاره دل رقعه‌داری بیش نیست
صبح از روی تو باشد پرتوی | شام از موی تو تاری بیش نیست

بر آستان خویش واقف را مران
تا تو را جز خاکساری پیش نیست

سد راه یار چه اغیار می‌دانم کیست | ورنه پاس راه این مقدار رسیده‌ام که نیست
مردم از رشک رقیبان پاره کرد ملتی | ورنه در راه این ادعا رسیده‌ام که نیست
رشک بر بستر فتاد [illegible] بالا کم بیکسی | ورنه بی پاس من [illegible] رسیده‌ام که نیست
خواری پس کرده استر در پیش یار | ورنه قدر غیب این مقدار رسیده‌ام که نیست
رحمت دیدار [illegible] طاقتی | ورنه در خود طاقت دیدار رسیده‌ام که نیست
اندکی پاس وفا از رشک الفت [illegible] | ورنه این کار آنقدر دشوار رسیده‌ام که نیست
اصطلاح [illegible] | ورنه در کوی تو کسی [illegible] رسیده‌ام که نیست
سد ره دشمن گفت [illegible] | دوست را ورنه [illegible] رسیده‌ام که نیست
در دل گفتن [illegible] | ورنه [illegible] رسیده‌ام که نیست

گر دوام واقف [illegible] عقل [illegible]
ورنه در عشق هم [illegible] رسیده‌ام که نیست

یک [illegible] شور [illegible] | یک گل چو بهار من از گلستان [illegible] است
دل ساعت آنقدر [illegible] عشق [illegible] | بیچاره [illegible]
[illegible] | [illegible]

لی صرفه می کند حباب سر تو بستان
عاشق مگر ز نعم شاهان بداشته است

رونق نگار تو از دل دیوانه من است
زلفت دگر ز سلسله جانان اشته است

ای گل نگه بدام چه بلا خنده می زنی
غیر از تو کس مگر لب عنداب انشته است

جان من از نوای تو تست تار شد دلا
یک باغ چون نغمه مرغ خوش الحان نشسته است

آنکس که کرده چشم نگاه تو سیاه
چیتی برای گل صبا هان نشسته است

معدور دار واقف اگر ادهای تو
در سینه چاک رد گریبان نشسته است

چشم وفا به وعده وصال تو مرا خواهد کشت
کمال اند که جمال تو مرا خواهد کشت

بعد در پهلوی افسرده نشینی ای دل
دور تو در ملال تو مرا خواهد کشت

کند میل بهر سو نسیم تو
تار گیسای جمال تو مرا خواهد کشت

تقلم مکن ای شوخ که آخر روزی
سحر از تو خیال تو مرا خواهد کشت

بعد حیله بم جان تست سحران ازغم
سادی رو در وصال تو مرا خواهد کشت

جان از رنگ لباس گرمی است
رو در خی این جامه آل تو مرا خواهد کشت

نیست ممکن که بدست هوس افتد زلفش
واقف این فکر محال تو مرا خواهد کشت

سم جان دشمن دل بود نی است
عشق بی باک به جو آنکس است

من می آید و سنبل و گل
کار صبا دامن رنگین است

تم دل رو بیم می تار سے
نگر انصاف ببین تو این است

کرد اسم ال [illegible]
[illegible]

گویم ام [illegible] گرد و انشکم شرح | عقیق را [illegible] تو چه لعل رنگین است

دست [illegible] و یلدوان [illegible] | پنجه یار گرچه سیمین است

طول [illegible] | بر کرا چون تو [illegible] بالین است

گل [illegible] آرد | تا سر انگشت تو نگارین است

جان رسید است بر لبم [illegible] | بی مروت چه وقت تمکین است

دست در زیر سر [illegible] | در سر هر کی هوای بالین است

من بجز آنکه [illegible] | زان طرف گر [illegible] است

[illegible] | خونبهای شهید عشق این است

دل [illegible] زلف شد پریشان گرد | [illegible] درستام [illegible] است

ترک عشق را [illegible] | ترش و تلخ و شور و شیرین است

[illegible] دست [illegible] را | تا که در دست [illegible] است

[illegible] کرما تو دارد کار | چکند با دلت که سنگین است

[illegible] | زلف [illegible] شکل این است

[illegible] است در عالم | حرکات تو گرچه شیرین است

[illegible] من [illegible] داشتن
واقف از [illegible] است

بکام [illegible] گشته یار [illegible] است | [illegible] فگار [illegible] است

چه عشق [illegible] | [illegible] حریف [illegible] است

[illegible] | [illegible] است

دو اسپہ تا عشق عمر دیدم و گفتم
بدو ماد غبار تو سوار گران است

. تو تند رمزاہر کہ دید سے گوید
خوش است خواری ما ریں افتادگر این است

رہا، دور تو ونچہ تاب طاقتما
در او دوستی تو مژگان یادگر این است

سب ہست کہ آید مراد دل یک ما
طبیل دل امید دار اگر این است

روست او تو انی کہ حال ری وقف
ما رحول تو بسد نگاہ اگر این است

رتو ام چشم نیازہ سازی میست
چارہ ام عسیر حال گدازی ہست

سدا زین یا وساں گدا ریبا
کر تو امید و لنواز سے نیست

ہتلیں جاں مں بچشم رقیب
داس چشم او تہماری نیست

شکوہ زلف یار کوتہ کس
را کہ عساقی نفس درازی ہست

شق بار سے رو دیگراں آید
ما تو ام عشق ہست ماری میست

کی وتماریت عسلام ستد،
ہیچ حاجت در کتاری میست

دو دیدہ حوش گہت وا صلی وقف
ماری ہیچ مستقباری میست

مت تا مردا ستم ار عشق داماں گر نت
بر تنا ما م آستین از غم گریباں گرفت

بواں تا یکہ سوی گست ان پیرز
گریس راہ کوی حوش نگاہ اک گرفت

ر دیگیر گرد وپ ای مدد گر ست
محتسب تو ابد اکنوں نام ستان اک گرفت

ت پیری آمد آن سیب رخمداد اہست
ہیچ دہ او آسماں دو رکیہ دوس اگرفت

ہست دانی حلہ گرداں ہیچ عالم یسہ
دود دلیا جمع شد آں ماہ تا ماں اگرفت

واقف از دیوان من بلبل غزلخوانی کند
خوش صفیر بینوایی من آخر گلستان گرفت

گیرم مرا وفا قدر رحمت نمانده است — گر کس جفا به سعدی کرد طاقت نمانده است
آبی تر از زیر آتش دل دیده وا میدهیع — در مردم زمانه مروت نمانده است
از ناله چاک جیب من گم گریه کشتم — سنگی که دیده ام که طاقت نمانده است
تا گو به وصال تو با بیت داده ام — در آستین چرا اشک ندامت نمانده است
موی تر اگر از تبار دست آمیاغ — رنگی بر روی گل به همان الفت نمانده است
در فرق ما و گر سنگ سایه‌ای هما — ما را دماغ کسب سعادت نمانده است
آمد دل تو سیاحت آوره تحسر — با سودگی هیچ ولایت نمانده است
دل بیت کرده تنگ چه حاجت سفر — انشا عیادی که های شکایت نمانده است

واقف کسی میان ایران و تبریز
در روزگار ما بهیچ حلاوت نمانده است

سرگران آمد سگ او با استغنا گذشت — عرض کردم حال دل با سهو و غفلت بگذشت
تیری از شست تو خوردم عالمی پرخشک مرد — دیگر در پهلوی من شست دارد نگذشت
کشت تن ما عاقبت اندیشی ما رایگان — چون که بر گردن او ماند تیغ او نگذشت
وحشی در صحرا بسی سنگی که بیرون رفت — پس سرم آمد که مدان که از میانه گذشت
لقمه‌ای حاصل کردم و دستم نخست بیان — وامی من سودی ندیدم محمود بود گذشت
در سراغ روی او گاه نور چشم جست — روزگار تیره چون چشم بینا گذشت
بر سر راهش کسی ما و خاک ما را برد — عمر ... ماننده آتش پا گذشت

وقت رندی خوش که بیرون آمد از بند لباس / گر گریبان چاک زد دامن همه گذشت

همت سیل سرشک خویش را نازم که او / رفت و دیوار اگر رفت ولی از سر دیوار گذشت

گفته بودی رندی آید یار تحسین در کلامت / بیمروت روز را هنگام ستد شبها گذشت

واقف آن قامت قیامت بر سر ما آمد آه / کار من امروز از اندیشهٔ فردا گذشت

ما را لقد رحم بر آن خاک در بس است / سامان خود نمائی من بی‌قدر بس است

قانع اگر شدیم به یک قطره و آبرو / ما را تمام جسم به پایان کرم بس است

ناصح شمع یک گل دامم بسر بس است / سامان خود نمائی من این قدر بس است

بلبل بهار از هوس ساز آشیانه را / مستی حسن برای لالهٔ مست پس است

هر حرف از پیام زبانی است یک کتاب / ایماء که گفته‌ام به تو ای نامه‌بر بس است

صحبت سر به بیت به یعقوب چشم بس / بوی مرا ز پیرهن آن پسر بس است

دنبال محمل این همه زاری مکن بلا / یک نالهٔ نشسته چو جرس کارگر بس است

پاس که نشست حرف مرا هیچ کاری نیست / لطفش همین که بسته لب شکر بس است

ناصح که شد ز دل و جان علام تو / تا کی به تغافل ای زعد اخبر بس است

در تعلیم بی‌رحم چو بگفت سپرد گفت / حرفی نخوان ز ابجد عشق ای پسر بس است

واقف برای سوختن خانمان خلق / از دود ریع محنت ما یک شرر بس است

ما همین در سر هم از زلف تو سودائی است / که به هر کوچه ترا سلسله بر پای هست

یوسف من تو درین مصر چو شور انگیزی / که به هر قصر ز شوق تو زلیخایی هست

جان عزیز است ولیکن چکنم گر ندهم
بر دم ارباب صفا کوته‌نفسی است

شمع خاموش شود از نفس گرمی‌اش
که ز آتش عشقم دم گیرایی هست

زمره اهل ریا [illegible] آمدم این
گرچه با شمع مرا گرمی یکجایی هست

مرد بیار ستم [illegible] سرم
گر بدانم که مرا در دل جایی هست

شاهدان گر دل تان گشته ملول از سخن
سخن آرات سیاهند که جوش [illegible] هست

بی کرامت [illegible] میکشی [illegible]
در دولت میکده [illegible] هیچ کم [illegible] هست

نتوانم گریستن [illegible] چکنم
آنچه در دل [illegible] هست

واقف این ره [illegible] ناگه
گریه سر کن که عجب [illegible] هست

در شهر غم عشق [illegible] است
غریب است یارب [illegible] آشنایی است

شکایت ز تاریکی روز هجران
[illegible] امید تا روشنایی است

اگر کوتهی کرده [illegible]
[illegible] امید رسایی است

ز غیرت سر [illegible] کشی [illegible]
ندانم ز خون که دست حنایی است

[illegible] ناقص [illegible]
[illegible] حنایی است

در قطب [illegible] رایج نگردد
[illegible] آشنایی است

شکست استخوان [illegible] روز هجر
شب وصل واقف مرا مومیایی است

اگرچه ما غیر از لطف نمایانی هست
شکر [illegible] هست

[illegible]
[illegible] دل [illegible] هست

بی تو از رستگی خویش چگویم جانا | همه جانی ما اصل نیست گرانجانی هست
مرہا ای ما وصالم تو جانان کیم | که درین سلسله دل نام پریشانی هست
گه ما هست الم گہ ما وصال ای جان | دیدهٔ همرهٔ زلف تو ز سلسله سامانی هست
هیچو آن یار که ما هست گران باری | چشم داغ دل ما بی سر و سامانی هست
پیچگه هست و لا هش نگسسته چو نسیم | هست بر گردن نی گریه گرانجانی هست
همه شاه که بسر حلقه مرهم یاران | داغ من منتظر گرد نمکدانی هست
اسرار مزرع مس آب دریا او را | کو مدارد که مرا دیده گریانی هست
اول دشت جنون که بدر ملکا | ما چه دانیم که شهری بیابانی هست

هست دنبال بروز مزرعه من مع الفت
هرکجا در مجلس من خوش الحانی هست

سود سر بر قدم یار حنا یا قسمت | سود دل دست شده قسمت یا قسمت
دل که یک عمر چو من حکمش ... | عاقبت در سرم آورد بلا یا قسمت
اسیر امروز بجز دل بهنگ کسی تو | ابد عمر کم ... خود بها یا قسمت
کرد از خنده لبت بر همه تقسیم شکر | زهر چشم است لعل ... یا قسمت
لو که هست با اغیار [illegible] | از تو دشنام حریم دعا یا قسمت
با همه قرب ز لعل تو بحرمان ستم | تشنه مردم لب بقا یا قسمت

واقف آن شمع که در عشق و لا بردم ...
آتش انگیز دکان ... ما یا قسمت

... ما شب ... سیاه در یک ... هست | خاطر ... فراق یار ... یک ... هست

مرا [illegible] شب که [illegible] | [illegible] وعدهٔ دیدار نزدیک آمده است

سایهٔ تاریک چشم ما ز روشن شد مگر | [illegible] پیراهن [illegible] نزدیک آمده است

محو [illegible] خاطر [illegible] | [illegible] آن یار نزدیک آمده است

یار [illegible] امتحان [illegible] | وقت [illegible] گشتن [illegible] نزدیک آمده است

گرچه واقف [illegible] دوری [illegible]
گشته [illegible] دوری [illegible] نزدیک آمده است

کس [illegible] حسرت کش [illegible] لعل [illegible] | [illegible] ما نیست

هیچ [illegible] دیده [illegible] چشم [illegible] نیست | کس [illegible] پرستار [illegible] بیمار نیست

[illegible] | هیچ [illegible] گلستان [illegible] نیست

[illegible] | گفت [illegible] نیست

[illegible] | داروی [illegible] نیست

[illegible] محبت [illegible] | لطف کن [illegible] نیست

[illegible] | خالی از [illegible] نیست

[illegible] | [illegible] نیست

[illegible] | [illegible] نیست

[illegible] | یوسف [illegible] نیست

واقف [illegible]
[illegible] نیست

چشم [illegible] | یعقوب [illegible] نیست

گردید خاک دیده و حرم کی ز اشک من
تا کی توان ز دست غمت در بدر گریست

تا صبح رسید دوش پی منت گریه ام
احوال من چو دید ز من بیشتر گریست

بسیار گوش رسمی من توان مگس
چشمم درآرزوی تو عمری گهر گریست

صد گونه گل بهار ز داد دیده است
هرکس درآن حریم برنگ دگر گریست

واقف کنون بحالت خود ... بیشتر
بیچاره هرچه داشت ز دل تا جگر گریست

رفتی و دل ز غصه پریشان نشسته است
جانا درین غم اسیر ... نشسته است

یارب ز دود آه که امی سیاه ...
آن زلف در پشت پریشان نشسته است

ز بیکسی ... شید من کسی
نقش ... یار ... نشسته است

... گل تو صد ... بیان ...
در فکر خویش سر بگریبان نشسته است

ز جلوات که یکنفس ابر ... رو ...
... که آینه حیران نشسته است

... چشم یار ... ظرفها ...
در گوشه ... تو پنهان نشسته است

بس که آفتاب حسن ... گرم است
نور نظر بسایه مژگان نشسته است

تا که دل ز پهلوی من ... هجوم اشک
دیوانه سان بسنگ ... نشسته است

گریه ... که بدل ... واشد
این دانه چشم ... باران نشسته است

دل ... بعد این ...
آنجا ... دستش ... نشسته است

واقف امید ... دیگر نماند
از غم ... است که ... نشسته است

تیر دستیهای مژگان ترا تا دیده است
از تحت تیغ و دم بهشتی تا دمیده است

تا در اثنای سخن آن غنچه لب خندیده است
[illegible] گل گردیده است

سایه تصویر مو در پرده عاشق تا کمر
تا که وا کردم [illegible] پیچکس کشیده است

طالع برگرد سر گردیدن یارم کجاست
از دو دل گر روم [illegible] سرش گردیده است

می کند حق نمک ثابت مرا سر تا به پا
بعد عمری [illegible] یک پاشیده است

از نگاه او دل ایدل بیقرار دیوانگی
گر تو چشم حلقه زنجیر هم ترسیده است

میکند آن [illegible] در مجلس ای یار قصد
[illegible] دیگران گردیده است

خود بخود دستار بر سر فرق پریشان میشود
در سر [illegible] زلف پیچیده است

من برای خدمت او سر [illegible] براه
[illegible] آستینها لیسیده است

راست گوید هرچه گوید واقف [illegible]
در هوای قامت جوان قائل دیده است

از رم و [illegible] دل [illegible] است
[illegible] تو [illegible] است

ماهی ماهیم از سنگین [illegible] دلی
تا ملک [illegible] شکست شیشه [illegible] است

[illegible] چون شمع [illegible]
دو [illegible] مالا [illegible] است

کی [illegible] اگر چه گل [illegible]
دو [illegible] است

بر سر [illegible] کی از جنگل [illegible]
[illegible] است

تا نگار من تو بودی در گلستان دیده بود
تا [illegible] دست [illegible] است

[illegible] واقف [illegible]
سیل [illegible] است

در عشق نه تسبیح نه زنار ضرور است ... ما را یکی از طرهٔ دلدار ضرور است
ایدل چه خوری خون بگزین غم پیمان ... یکبار زبان تیر اظهار ضرور است
آن سرمه که سامان دهٔ روشنی چشم ... در روی فشردی خاک در یار ضرور است
تا عشق فروشان همه بستند دکان را ... یک جلوه ترا بر سر بازار ضرور است
پروای دل آزرده کنیم هیچ نباشد ... او را که رضا جوئی اغیار ضرور است
از دیده چنان سیل سرشکیم روان کو ... ما را دست آن در و دیوار ضرور است
یک بوسه ز لبهای شکرخند نگارا ... از بهر علاج دل بیمار ضرور است
آسوده دلان را که غم نیست اسه ... بر جان محبت دل افگار ضرور است

صبر است دوای دل بیمار تو واقف
افسوس که کم داری و بسیار ضرور است

ز بر هجرش دل کسی نشاد سرمیاست ... ز آه و ناله و فریاد برخاست
ز بس نالیدم اندر دام اسیری ... فغان از سینهٔ آزاد برخاست
ز تنگی ناله کردم در قفس دوش ... که رنگ از چهرهٔ صیاد برخاست
چنان در عشق شیرین کار گشتم ... که شور از تربت فرهاد برخاست
ز رشک لاله میسوزم دریغا ... که او با داغ مادرزاد برخاست
نشستی در چمن سرمستی ناز ... بخدمت سرو با شمشاد برخاست
دلم بودست در پهلو نشسته ... نگاهش بر تو تا افتاد برخاست

کجا واقف برم آخر دلی را
که از ویرانه و آباد برخاست

دل بر رسید باعی از همچنان که هست — حالی بماند و یار همان خصم جان که هست
گر کشتیم [illegible] و تاب و توانی بما نماند — دانا بیقین جوان دلش [illegible] که هست
سر ما شستم سبک [illegible] لیک یار — با من [illegible] همان سرگران که هست
راز درون پرده دو دست قم بار رفت [illegible] — [illegible] آشکار که [illegible] که هست
گفتم علاج تلخی کام ما چیست — خندید و گفت [illegible] لب شکرفشان که هست
بومید از قبول [illegible] دعا مرو — بار هست [illegible] همت آسمان که هست

واقف بماند چاره [illegible] جان سپردکم
دل بر دوی [illegible] که هست

یارا احوال دل را [illegible] دانست — [illegible] اکنون [illegible] والست
دل [illegible] آن رلف سلسل [illegible] — [illegible] این سلسله را [illegible] والست
[illegible] در ره آن ره بود — [illegible] در آن [illegible] والست
[illegible] خرار حال [illegible] — [illegible] [illegible] والست
دل [illegible] گرفتار [illegible] — [illegible] [illegible] والست
ماکس [illegible] دل [illegible] — [illegible] [illegible] والست
[illegible] لطف [illegible] تو [illegible] آید — [illegible] [illegible] والست

واقف این سر آگهی [illegible]
سر لاهوت [illegible] الهی الست

دل چاره و [illegible] شمس [illegible] والست — [illegible] یار [illegible] والست
[illegible] رگ [illegible] — [illegible] عهد جوانی والست

آسوده‌ئی دل ز پیش ساقی کامل | سر بسیار از این اتفکر قرانی است
رحم به پروانه نهان گرد سر شمع می‌گر | گر چه از دل گرمی آن شمع رهائی واست
وقت آنست که برین بزم سبک | که بسک روحی من بار گرانی است
ای که یک عمر تو ام دوست ترا جانان | تا چه کردی که دلت دشمن جانی است
سی در راز نهان کرده‌ام حوصله دست | حاصله اکنون که علانی علانی واست
بعد مدت پیر از آن صدائی کرده | تا دل از ابروی او وسعت کمانی است
دل جام ورادی گلستان سر دم | بعمر مع عیس مرتبه جوانی واست

واقف از سر زبان گرش پیچ پیچ
ستوانی تو باین هیچ ادائی واست

ظلمت می‌شود از من بدا قرین است | ز پهلوم ترود درد بهشتین اینست
ز بنت دامن او صبح حشر جوانم گفت | کسی که زد چراغ من آتش این است
صبا پیام تو آورد لیک غنچه من | نگرد میل شگفتن دل حزین اینست
صباش مشکر داغ دلم مشاد که من | سینه چاک زخم گویت همین اینست
نگوی عشق سر و اشک و ما صلح | پی رواحت تو کامل همین ایست
نموده هست هر طرف ابر پریشانی | تو هم نقاب بر انگنی نگو همین اینست
فتاده است بنظر بر ارستانج گلم | بلاک تیر نگه کرد هر که ل همین اینست

نشین نگه کسبه بسکار کج واقف
که رسید بادیه قدس اکسیر است

بصد هم دست ای واق و دیده‌ام قیمت | پایم از کار شد و سعی به سلسل ایست

قامتم حلقه شد از عشق سمود ... / همچنان در سر من ذوق تپیدن باقیست

عرق آلوده بیا بر سر بالین که مرا / هوس شربت دیدار چشیدن باقیست

هست آخر شده دل گرم تلاش [illegible] / شمع افسری پروانه سریدن باقیست

شده نزدیک که از خود برود [illegible] / بار سیل تو افسانه شنیدن باقیست

راست اندر شب هجران شنوایی نگین / که امید سحر وصل دمیدن باقیست

گر براه تو ز بس گیر شدم باکی نیست / نوبت پای ز سر کرده دویدن باقیست

اشک گرگم شده وارگریه ساختم نومید / نوبت خون دل از دیده چکیدن باقیست

واقف از رشته پیری شده قدم کمان / هوس اش دل... کشیدن باقیست

هرچند بوی سوده ... در دل تو نیست / دل نیست در جهان که گریبان مایل تو نیست

تعمیر دل بکن که ای خانمان خراب / خاک ... آب و گل تو نیست

ای ... رحمت در دل ... / این خانه ... منزل تو نیست

پروش چسان شود ... / تنها نیست داغ عشق ... حاصل تو نیست

... / خون حرام بوالهوسان قاتل تو نیست

در روزگار قطره ... که سنگ شد / بسیار خسته ایم ... دل تو نیست

عزم سفر ... عالم از فراق / پا... چرا دلم جرس محمل تو نیست

واقف بهره پا... طریق عشق / ... حریف ... کامل تو نیست

گرچه از پهلوی دل ... / ای تو بی پهلوی ... دل ... است

ما همه منت حق بیاد دم دشت [illegible] نیست
سرو من در سر زمین [illegible] تیزپا در گل است

دیده می سوزد بسی است چراغ [illegible] آرام
شمع من یار است مدام کو کدامی محفل است

[illegible] با قاصد رهایی دست کس
ریشه آن اندکی گل هست و ریشه این دل است

[illegible] کمتر خواهش [illegible] بی پایان [illegible]
[illegible] باز مرگ خویش مردن مشکل است

وا من یار سر که خواهد [illegible]
همت در هوای گران [illegible] مایل است

[illegible] خواهد شد دان [illegible] کار دلست
پیش بالاش بلای آسمانی نازل است

[illegible] سنگ [illegible] عشق [illegible]
دست شیرین کا توای کو بکس [illegible] است

[illegible] کوئیش بحال [illegible] درمانده‌ام
پای من در گل فرو رفته است و دستم در دل است

چون [illegible] پا مادی [illegible] است
در طریق عشق واقف [illegible] است

یار [illegible] تو یاری [illegible] چیست
شمع آئینه [illegible] داری [illegible] چیست

[illegible] جان من [illegible] آمد ولی
دل هنوز از عشق بیزاری [illegible] چیست

[illegible] کرده [illegible]
گر چه [illegible] ستمگاری [illegible] چیست

[illegible] در دل [illegible] امید [illegible]
دریغا قدر گرفتاری [illegible] چیست

دل بکوی او [illegible] آسوده است
در بهشت [illegible] بیماری [illegible] چیست

[illegible] احسان [illegible]
چشم او [illegible] عاشق [illegible] چیست

چشم او در کعبه واقف [illegible]
کافرست آئینه بیداری [illegible] چیست

[illegible] عاشقم احوال من خراب چراست
[illegible] شکسته و [illegible] در اضطراب چراست

زلف یار گوای عصار ... / گرد ستم از سر دل ما پیچ و تاب چیست

چو سیل اشک تو گریه روان دیده ... / دیگر بپرس پرسش حالات ... چیست

دیشب ... رنگ مسکدر ... / تو عمر گر ... ماستاب چراست

میان ما که و چشم پاک فرشته نیست
ترا ز دیده واقف چه حجاب چراست

گر اقتدر رحمت دل دیده ما میگریست / از ارکم ... رحال ... میگریست

نیست ... کی آید ... حرف عشق / دل بوقت ... میگریست

... مردم کمند قطع لطف / پیش ... چشم ... میگریست

ما دلبا ... شوق گریبان / ... استم ... دیده ما میگریست

... کس ... / شمع بر بالین ... میگریست

... در مجلس ... حال / ... میگریست

گر امید حاصلی از گریه عاشق داشتی / ... میگریست

هنوز واقف ... گریه ...
... میگریست

ما هست داغ عشق ... حاجت است / سامان ... حاجت است

... / در قتل ... حاجت است

از دل ... گشتم / ... دل ... حاجت است

دل خانه ... گرفته ایم / ... حاجت است

... / ... حاجت است

آئینه دار طلعت جانانه گشته ام
واقف مرا تملک سکندر چه حاجت است

حسنک نه صلح و صلح تو جنگ است — من تقربات ایچه بیرنگ است
فکر و استد نکس چو گل بهار — غنچه ماش آید لباس چمن تنگ است
نکس آهنگ مرغ چون دلم — که عجب بلبل خوش آهنگ است
لی ب یا سحاے نتا طم ہیں — باده و رباک و شیشه در سنگ است
ریب رستار شاه عمر او ست — گل اشکم اگر چه بیرنگ است
می نو متاں ساع ر ۰ کرد ں — گل پریشان و غنچه دل تنگ است
مست وم تالو لت نومے ما هم — اگر از ما جم من ترا ننگ است

بر سر رخسم و داغ او واقف
در میان دل و جگر جنگ است

رقیبی ماکستش یار چون رها رجاست — از شوی خوی تنم بانگ درجا برجاست
نشست و جاست کسی اگر دست انبار — که رحمی نشست مدعا رجاست
دیدان رہور تو آماده معان شده ام — گر ار رنگا ست دلم شیشه جان صد آبرجاست
کلی سر بر تحاک تمہا چو وا سے — نعود چو جگر رسم خون بها برجاست
جو آستا کر نقطیم آشنا سینه رد — مرا چه دو سنگ کوی او رجاست
مساش جیسرا آ من سرت گردم — حسب پنگر ابن دو دار کجا برجاست
بلاک در دلو گردم که سر تعظیمش — اشر زرارای وتا تیر از دو ار جاست
نشست ماس و برجاست گردم برا — نشست سر ما آن گره مارتنا جاست

بر آستان تو ای تاج حسن واقف را
نشسته بود گدای که پادشاه است

بی تو ام ذوق تماشای چمن دیدن نیست — ساز و برگ هوس گل چیدن نیست

در دیاری که تیره روز رسد — صبح را طالع دمیدن نیست

شد و از گردش فلک معلوم — که جهان جای آرمیدن نیست

کس نه را دام از قفس صیاد — که مرا طاقت پریدن نیست

زیست رنگ حنا ز دل خونم — در کف دستش مگر چکیدن نیست

هر که پیوست بر روی گل گوید — سخنش قابل شنیدن نیست

پیش رعنائی تو از حسرت — سرو را تاب قد کشیدن نیست

نیست پوشیده حال ما واقف
حاجت پیرهن دریدن نیست

دل همی دانم که دور از من کجا افتاده است — این قدر دانم که جائی در بلا افتاده است

پیرهن چاک گریبانم سامان همچو صبح — طالع دیوانگیهایم رسا افتاده است

ای صبا در بزم تشریف مساعد امشب — بی تو گل بی برگ و بلبل بینوا افتاده است

ای سلسلهٔ گیسوی من دمی یک بار کشید — این دل دیوانه در بند شما افتاده است

که پیمان دوستی با دیرینیان گشته ام — دل ندیدانم که در راه عشق کجا افتاده است

از دل هر دست ازان پیر و امیدوار دل — همچو بس تازه اگلین جا افتاده است

لعل اشک اگر به جوئی یک بار رو است — رخنه ها دل چشم او بر دیده ها افتاده است

چشم او واقف بلای ار بها ای نهاست — دل چه پیوسته با تن جا افتاده است

هرچند که خون در دل و در دیده نمی نیست
تا دیده‌ایم که تا هست غم عشق غمی نیست

در عشق بیک طور کند ناله دل کس
سازیست محبت که در آن زیر و بمی نیست

من شرح تهیدستی خود را چه نویسم
عذر از قلم و دست و ستم قلمی نیست

امروز هم از یکه پرسید ازین کس
فردا است که از خستهٔ عشق تو دمی نیست

واللّٰه لسی تحسر که کردم دریغ است
هر سینه که یک دیده و آن قسمتی نیست

واقف مرا دگرچه بهر حال صبور است
هرچند که خون در دل و در دیده نمی نیست

گل بس که لی تو رنگ سپرداده است
آتش در آشیانهٔ بلبل فتاده است

از یاد گلگشت جلوهٔ آن سرو قامتم
هر خاستن مرا قیامت فتاده است

یاد از نشست سهی و صد این بوی بالقرا
تا او به پیش باد گریبان کشاده است

دل در نشسته بوالهوسان گرم گفتگو
عاشق چو شمع گشته خموش ایستاده است

عمریست گر چه چون جگر سینه تپم ز شوق
دعوای عشق از همه کس زیاده است

آن سرو رفت از نظر ما خیال او
چون شعر همیشه دیده‌ام ایستاده است

از راه لعل شکنی مرا فیضیست لحظه
کر حالا دیده به خواب نداده است

لب تشنه می‌طپیم به سبزه وقت من ما
تیغ ترا کسی نه عبث آب داده است

واقف گر از تو یار سپرد ز من بگو
دلی داده هم دل خود را نهاده است

لو لیس خوار گشتم از ... تمنای ... قسمت
وفاداری مرا شاد ... خواری ... قسمت

دیدار می ز من جیدا که نیست ...
ندارم حاصلی ... دیدار ... قسمت

[illegible] واقف

[illegible]	[illegible]
در پیچ گلدار [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

هوا دارش [illegible] واقف

[illegible] قسمت

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] واقف

[illegible]

[illegible]	[illegible] نمانده است
[illegible]	[illegible] است
[illegible]	[illegible] نمانده است
[illegible]	[illegible] نمانده است

تا کی تلاش گمشده خود کند کسی

واقف دگر [illegible] نمانده است

[illegible] گفت	[illegible] گفت

ازبیم تو زیر لب شکستم	آپی که بهر اثر توان گفت
از یاد تو تست رحیتم سل رکیت	اشکی که بهر تمیز آن گفت
یا حوری یا پری بایں حسن	حاشا که بتر الستر توان گفت

بیش تو ر مالتوا نه فوتیس
گویم سخنے اگر توان گفت

محمنت جیر باد در گیر است	آه این آه کی تاثیر است
کرده پامال جوانمردان را	فلک پیر عجب بی پیر است
از تو مویست مرادم و کسی	تا ریی از زلف توام زنجیر است
نفس را حامیت سیمای است	خوب گر گشته تو دلگیر است

ردیف جیم عربی

چنانکه تیر بود جانب کمان محتاج	تا روی تو بود ماز همیان محتاج
وسیه صبح ز بخت سیاه بود مدام	شمع داغ درین تیره خاکدان محتاج
بس آن شکار صیدم که بهر کشتن من	بیک اشاره ابروی آن کمان محتاج
ز تیره ظلمت آب می خوردل من	اگرچه سحر باشد ساده دان محتاج
ز سوز دل همه شب عرق میریم تنها	چسان شمع بیم من همرهان محتاج
رس که ریشه دوانید غم بسینه مرا	برای کسب نشاط من زعصران محتاج
ز شوق گل بچمن بسم آسمیان من	بس آن نیم که شوم عاشقان محتاج
بسم که عشق بساده بست نامن ا	بر شته سوخته دلداده بیران محتاج

کاهی است که دستم ستون و استن موج	یارب [illegible] سلسل [illegible]
درست [illegible] عالم [illegible] اختیار	[illegible] داد و [illegible] دریا [illegible] موج
[illegible] نکا ظلم [illegible]	[illegible] آب گشت [illegible]
روزی که جبین [illegible] انگشت آشنا	[illegible] سوده است [illegible] موج

ازین [illegible] واقف [illegible] است [illegible]
تقریر می‌کند [illegible] روانی [illegible] موج

تا کی از دل ویران [illegible] گیرد باج	[illegible] زین [illegible] گیرد باج
سرکوبی تو [illegible] ایام دل [illegible]	گلستانیست [illegible] گیرد باج
شور در کشور [illegible]	این دیاریست [illegible] گیرد باج
چشمت [illegible]	وقت [illegible] گیرد باج

[illegible] واقف [illegible]
هر که [illegible] گیرد باج

ردیف جیم فارسی

در [illegible] هیچ	تا مطالع [illegible] هیچ
[illegible]	[illegible] هیچ
[illegible] دل [illegible]	[illegible] هیچ
[illegible]	[illegible] هیچ
[illegible]	[illegible] هیچ

رشتهٔ ما بسکه چرا پیچ و تاب [illegible] — واکند درین نیست بجز رشتهٔ پیچ

تا داغ حبابی تکرم سوخته واقف — در حسابهٔ مانوی کباب است دگر هیچ

دارم گله از خوی مه یار دگر هیچ — خواهم که دهد رخصت اظهار دگر هیچ

اسد عشق هم بود کاف ما را — با عشق ستم سر ز دیوار دگر هیچ

چون آئینه سراپا گرم و بهشت — قانع شده و ایم ز تو دیدار دگر هیچ

ای عشق بس و تسلیم آماده شود آن — یکبار سران ستمگر بین تا باد دگر هیچ

[illegible] — [illegible] درین شب ماه دو دگر هیچ

تیر ادا و وقت پریشان دلم را — کا نیست ز گیسوی تو [illegible] دگر هیچ

در سحر آن جان شعله [illegible] — گیسو سر و [illegible] دگر هیچ

مستیم نشان از گران ست کا در — دیدیم همین [illegible] دگر هیچ

سر دار شمشیر جدا را سرم از تن — سر و دست [illegible] همین [illegible] دگر هیچ

آر نا حریفان گل ازین [illegible] — ما بیم همین سوزش [illegible] دگر هیچ

ما را که ماندم است ازین دل شده [illegible] — حالی به جهان [illegible] دگر هیچ

خواهد جاییں دل الگا [illegible] — گر دی [illegible] دگر هیچ

از استان جهان [illegible] — شد [illegible] اشعار دگر هیچ

کسی [illegible] کتابی [illegible] — حال [illegible] جانان دگر هیچ

حال کسی [illegible] — [illegible] دگر هیچ

مرحال [illegible] — دل [illegible] دگر هیچ

آثار ریزگی شده ماتک مرا ... | مریاست ... ستاره دیبج

واقف اگر ان شوخ تر گلرم بپرسد
از سینهٔ دم سرد ملت تا به دگر صبح

ردیف حای حطی

عاقبت گر دیده پیدا آن بهار چو صبح ... آمد آنی بسر داغ پاک گریبان صبح

صلح از مهر تو دادم شادی اقبال اهم ... میکشم از سینه آه سرد هنگام صبح

پاسکر و ماه سایه بر سر ای دیر کرد ... یکنفس بر خوان تو اکسیر معانی صبح

شمع آسا میگداز و گریه و قسمت ال ... گر رسی هنگام جام چشم گریانم چو صبح

در پسا علم گرچه واقف سیر آدم سرد است
گلشنی غنچهای این گلستانم چو صبح

ردیف خای معجمه

ملکوی لنخور و میبارین گستاخ ... چو ابتدای ما آماق در خیبر گستاخ

مرد زمانم بسی بیشمار گریه یکی ... بیاد چشم تر او ساختم ستم گستاخ

ستاره ... تشنه است کمین ... ... آنکار نیک گی بیابانی شد گل گستاخ

بوس نگر لب او دلیر میگرد ... نرگس نگه بر ساختم گستاخ

از راه دیده بیاد او چو شمع دیگری ... نرگس نگاه آن کاکلی آتشین گستاخ

علامی بار تو دارد قمع علامی ... چه داغ همی ... های الله گستاخ

نصیحت من مجنون دگر مکن واعظ
مباش بامن بی‌پرواه بعد ازین گستاخ

است همو رنگ دیده تو داریان سرخ — که بار خون جگر داشتیم دندان سرخ
رهی ز ترم لست لعل درخشان سرخ — ز خجلت دهست غنچه در گلستان سرخ
بهر کجا که چکد اشک او ... لاله — کسی که چشم کند بر عذار خوبان سرخ
بیاد لعل تو خون دل آنقدر خوردم — که استخوان به تنم شد چو شاخ مرجان سرخ
رسید عید و مرا نیست جامه رنگین — مگر ز گریه کنم جیب سرخ و دامان سرخ
ز بسکه خون عزیزان گرفته بر گردن — شده است یوسف ما را چو گل گریبان سرخ

غلط کسند بعین حنا نوشته از شنجرف
ز بسکه چشم نمودم بسوی جانان سرخ

ردیف دال مهمله

خوش آنکه بر رویت نظری داشته باشد — یا از سر کویت گذری داشته باشد
او را بجفا این همه بدنام مسازید — شاید که وفا هم قدری داشته باشد
ناصح چه دهی پند که اندیشه [illegible] — من صبر ندارم دگری داشته باشد
لب تشنه تیغم نخورم آب بقا را — ترسم جگرم ضرری داشته باشد
در هر قدمی همچو جرس زار بنالد — آنکس که چو دل همسفری داشته باشد
تا صبح شدن تاب ندارم چکنم آه — گیرم شب هجران سحری داشته باشد
خوبان نکنند این همه بیداد بعاشق — این شهر اگر دادگری داشته باشد

آن صبوح لطف بی‌ستم تب و سواد | از تشنگی بس حسیر می [illegible]
از داغ ستم تحریر عبیر مصر ماست | از کاست کتان بس ننگ [illegible]
اندو سرش سنگ ره پا دید دریر | ماست گل لالس هر که سری داشته

واقف قار عشق سیاه رسیا مو
هو است که آدم سری داشته باشد

سعادت آمد روشن آستان گدا جام شد | از کل بوی تو خواهم ادر [illegible]
نکو اهم صوبهای گیسوی ستان من | خدا ما و اسمه گر چو سگ [illegible]
عتراب صاف گر پیر جان از دیر اگر | قناعت پیشه ام در [illegible]
چو مشکها بجود آسمان سپید سیدام | که خواهم سالم ساطر [illegible]
ماسد که رسم نعل ماسی گساری ما | شود چون خاک عالم شود پیاله [illegible]
زلیخا دید چون خواب عیب [illegible] | ز بس خالی که [illegible]
ستی دیوانه چون ماس ای عیب [illegible] | ساز کمال نکسه [illegible]
نیک نظمی کز نمود بخود همسایه اگر | امید است که [illegible]
مال بس حد داد مردی در شاه می چشم | کار از تحریر گیسوی کسی [illegible]
شدی چون تمع بر غیر ما سوخت از | نگاهم کرده سوی تو گریه [illegible]

هوائی شاهیم واقف خاکی ما [illegible]
سفر گدائی سر دهانه خواهم شد

صبا کجاست که از رخ نقاب [illegible] | شود که طالع بس سر خواب [illegible]
که سخت حسن تا ماز خواب [illegible] | اگر چه پائی درج او نقاب [illegible]

ببند پیرهن ماه دیده خوابی — که بار عمر ز دل تیغ دست شانه دارد
بیان سر گذشت تو که تم دل است — که داغ گنه عتاب [illegible] دارد
چو آمدی بحرف سرکشی کرتا [illegible] — دماغ سوخته بوی گلاب [illegible] دارد
علاج گریه کسی مگر بسته تاب آب است — که سیل خانه من حباب [illegible] دارد
نمی کسی سر یاران بجز اریم رحمی — هر آنکه خاک مگر لوتاب سر دارد
ز بار محنت ایام گردد آسوده — بدوش هر که سبوی شراب [illegible] دارد
میانه من و او طره حائل تمادی — خدا ترا ز میان ای نقاب بردارد
ز حسن او جدا اولی اعرضیس [illegible] — چه بهره کور سواد از کتاب بردارد

جگر میان که مگر تشنه سیر وم واقف
بوادی که خضر سیر آب بر دارد

هر جیب او مرا به مدی یاد میکند — یاد دشتی [illegible] خاطر من شاد میکند
تشنو که پیر [illegible] هر چه ارشاد میکند — می خور که می ترا ز فرح آباد میکند
در عشق پند گو بمن بیداد میکند — اکثر شور آتش دل من باد میکند
تنها نکوی [illegible] وجود تسو ر یا [illegible] — مسکین دل من است که فریاد میکند
زان اختی که بلبل ما گرد [illegible] قفس — هر دم دعای دولت صیاد میکند
روزی مگر تو جلوه کنی سر [illegible] — روزی هزار فاخته آزاد میکند
کم گرده [illegible] آشنائی [illegible] — کی شانه یاد طره شمشاد میکند
سن خاک [illegible] — ویرانه [illegible] حق آباد میکند
ای [illegible] — تا مرا [illegible] میکند

حسن و حدیث دیگر از سر نقش گو — اگر ز روح خود دمی ایجاد میکند
از لب که طبع یار مکرر رسیده نیست — هر روز حور تازه ایجاد میکند
شیرین ز بیم طعنه او گر شکر شود — چون ماه تلخ کامی فرهاد میکند

واقف ز عشق سرو قدان سوختم ولی
ما کس ترحم حاجت فریاد میکند

آن شوخ در دل ما چه پیدا شده باشد — لعل است [illegible] چه خبر داشته باشد
در جوانی سینه که هستی [illegible] — از حال دل ما چه خبر داشته باشد
از اشک پر سینه که در دل [illegible] — این قطره [illegible] چه خبر داشته باشد
آورده دل ما مرده قیامت [illegible] — تا [illegible] چه خبر داشته باشد
دل [illegible] چه [illegible] — [illegible] چه خبر داشته باشد
از شوخ چون [illegible] گریبان [illegible] — از [illegible] چه خبر داشته باشد
نامه که کند منع من از [illegible] — پیداست [illegible] چه خبر داشته باشد
آنکس که تو [illegible] از لعل لبها — از [illegible] چه خبر داشته باشد

بسیار سر [illegible] رسید اشک تو واقف
از حال دل ما چه خبر داشته باشد

من و اشکی که در جگر ریزد — من و آهی که در دست [illegible] ریزد
من چو گریم دل جگر بارم — او چو خندد گل و شکر ریزد
گر رسید [illegible] ما را — آب از دیده [illegible] ریزد
من چو گریم لب تو [illegible] — نمک از خنده [illegible] ریزد

پر کم تو دسکم مستق این هست — کز چشم دل دیگر ریزد
مسا سینا دیده وحشت سیرا هم — تا کی اشک بے اثر ریزد
تا چکید لخت دل رنگا هم — همچو ستارے گرد تر ریزد
ما اثر قد سے آرزو دارد — کہ بدام تو بال و پر ریزد

همچو گل دفتر دلم واقف
ہر سبی رنگ دگر ریزد

تا حسرت مس کرده گری هست گوئید — ماتم زده کو لوده گری هست گوئید
از شهر شما چون مس رحال بکوبان — سودا زده کو در بیابان هست گوئید
همرنگ بہ آن لالہ کہ از تربت مس ست — دل سوخته چون من جگر سوخته گوئید
ای بلبل من خسته اگر یار به پرسید — لب تشنه غم مختصری هست گوئید
ویران شده شهر ز سیلاب سرشکم — در دور حنین چشم تری هست گوئید
خون دل [illegible] از داغ سیاه آتش — دیگر ز شکر [illegible] هست گوئید
از دیده خود آب دهم محمل و قارا — گر ز [illegible] هست گوئید

در کوچه آن زلف پریشان دل واقف
آشفته [illegible] هست گوئید

در گشتن تو درد بدرمان نمی رسد — گیسو [illegible] بیار [illegible] نمی رسد
ما را درازی شب هجر تو داغ کرد — صد شمع سوختیم و بپایان نمی رسد
صبح بہار گرم [illegible] — ہر گز نصیب چاک گریبان نمی رسد
[illegible] — آشفتگی [illegible] نمی رسد

بار الف یا پیس که درست لبستیم تا	پیچ آمی بخت پریشان می پسند
مردم بنگ . گل می آی چون تو هم	ریس جان مالوان گر بیا امان نمی پسند
می ست شوق پاره الفت الازم هست	تا حبیب هست چاک امان نمی پسند
رحمی و بود داسم تا نگیس بر عکسی	وا هم که هست اس نکرد طلعی می پسند
ار مسر حویتی آئینه با ساحت عکس آتش	و دیده مری کی حسرت انسان می پسند

واقف دل آپی مسر ساماں مانہ پس
حائی پہ تیر بے پرو پیکاں نمی رساند

از دین کر بہجت با سارم بہ جانان می کنم	سر پر پاش می سازد ہم بلجان می سازد
مایں ہم ساری طالع چیارم آہ حیرانم	ہم گر سنگ سر دس سار بلبل تہی سازد
مرا پا پیمبر را چو سون ہم آنکہ رف رمتن	کہ پا پیم بہ گرد افتادہ امان می شناسد
رفتم دل دسانی ہامی ہستہ گو نگرد	ہمی سار دس امی خانہ آبا دامن می سازد
مدارا سایہ چو دامی ہا مر دا یا ز ترسم	سر شور یدہ گو دا ہم کہ ساماں می سازد
ز دو تنک تیہ گردیدکس پا تیمہ اکم	ولی پر جسم مس تیستیر بلبلان نمی سازد
ربند تا زلف ا مدو پیچاں تم چو انگشتم	ہما خونیں امان ہر گر لب حنداں می سازد
مریزاں در دراق ہا سی ہستہ تیستیم	مرا ای العیار کلہ بہ احسن ال می سازد

ریحں عشق او واقف مرا ہنگو واپی
مرداں امید مدتی ایک ادراں نمی ماند

دو بار تو رو رنگا مس با کجہ داست کرد	دو راں تا کار مس اکجہ است کرد
یک بار مار جسم رم نعل پا بستم	گردوں ستہ پا مس پا پڑہ است کرد

نگهی داشت آه که سر نو تاب و طاقتم ... آن زلف آمد و بس انچه خواست کرد
حالی نمود بر سر من کیش فسون را ... آن چشم دل شکار من انچه خواست کرد
در پا فکند دست دو دولت گشتم [illegible] ... یار ستم شعار من انچه خواست کرد
هر شب دو آمد و آمد و غارت نمود [illegible] ... ترکانه آن سوار من انچه خواست کرد
یک روز یاد او مرا وعدهٔ وصال ... تشنهای انتظار من انچه خواست کرد

واقف ستم نشترکی اظهار میکند
انصاف اینکه یار بس انچه خواست کرد

آن کسانی که دل از زلف تو بر می آرند ... مهر را از دهن مار برون می آرند
من گرفتم که زدم سوختم و سرگشته ام ... کی مرا چشم سیاهان بنظر می آرند
در زمین دل من تا نفتاد لالهٔ امید ... یا گرفته [illegible] چه ثمر می آرند
خواست یارم که گلستان غم روشن شد ... مژدهٔ وصل از آن ماه بگر می آرند
هیچ تلخ تو آنانکه رسانند بلب ... طرفه زهریست که از تنگ شکر می آرند
چشمهٔ الحیوانی و از این [illegible] ... گر به بت خشک دهان دیدهٔ تر می آرند
تو میت از همه تبسم تو وفا کمیاب است ... کیس تماشاست که از جای دگر می آرند
هیچ سرمایه بسود اند گمان تو [illegible] ... اشک در دیده [illegible] می آرند
بکر تو [illegible] از لخت جگر می [illegible] ... [illegible] تو چون [illegible] می آرند
یکشب ای ماه کجا سوی مشتاق [illegible] ... تا بهی که چنان شب بسحر می آرند
[illegible] ... که چنان تاب تو [illegible] می آرند
ماه من گوش [illegible] ... [illegible] می آرند

مطرب این چنگ گر زداید تار / جامه‌ها تار تار خواهد شد

کار رسوائیم یکی واقف
آخر این کار زار خواهد شد

در کوی تو دیوانه ز بیداد بسازد / در بزم تو پروانه به پروانه بسازد
مسجود تو هر گردش سنگی بسر خود / هم رو ز تو ما نیست به پیمانه بسازد
سودا زده دام سیاه شکن سلسله‌ای / آن عشق که رامیست که با شانه بسازد
همسایه یاران قفس است مشوش / تیر تو از آن پهلوی دل خانه بسازد
آمد شبه پنهان خیال تو پری وار / دل با چه خیال است که دیوانه بسازد
از پهلوی جان گر نگرید عجب است / دیوانه دل ما که به ویرانه بسازد
رم میکند از دشت رسد تا تنی مجنون / در عشق تو لیلی به سر خار بسازد

عیار دل واقف که تنها است رسیدیا
دیوانه ندیدم که به ویرانه بسازد

تا خیال زلف جانان بر نخورد / دیده از خواب پریشان بر نخورد
خشکی طالع بری کرد ای دریغ / کشتی طاقت ز طوفان بر نخورد
بر نخورد از وصل عمر دولتش / هر که با سیب زنخدان بر نخورد
در بیابان پای بس بسیار گشت / حیف ما از خار مغیلان بر نخورد
شور بختی‌های دل بنگر که او / زخم خورد و از نمکدان بر نخورد
سر دل دیوانه رحم آید مرا / هر نگه دشت و بیابان بر نخورد
طالع برگشته دارم زان نمی / دلبر برگشته مژگان بر نخورد

واقف دیوانه است ...
ای ... آن ... یاران ... خورد

سینه‌ام سرم تیشه چه خواهم کرد	تا شکستم ... بحسرت چه خواهم کرد
تو چو حضرت او بیرون نا پیدا ای	کز من بسنگ تو آن نامه بر چه خواهم کرد
سحرم کرانی دست دل که رفته بکار	تو ناکمان چو در آئی ز در چه خواهم کرد
رشک تو ای ... در دل ...	تو ... ز ... چه خواهم کرد
رود و دوری آن ...	اگر ... دگر چه خواهم کرد
در انتظار نشستم بر آستانه او	اگر ز جاده بیاید بدر چه خواهم کرد
با اضطراب محبت گر میکنم پیمان	اگر رسید دل ... بدر چه خواهم

اگر ... دل کاوش ... واقف
مآل گریه ... چه خواهم کرد

... داغم گر نظر خواهی فگند	... خواهی فگند ... خواهی گشت
... سر گردست خویش ...	گر ... سر ... خواهی گشت
ای ... از شعله ... روشن ...	که آتش ... خواهی
... گر ... تا ...	... خواهی گشت
گر ... لطافت ...	... خواهی گشت

ای ... واقف ...
... خواهی گشت

... گر ...	... دل سوخته ...

ای داده مرا [illegible] بر سر حرا را
این دولتم از مهر تو [illegible] حصول بود

در ناله و فریاد نکردیم قصوری
بیدار نشد بخت که در خواب گران بود

امروز [illegible] ستدار دولت عشقست
در کشور دل ورنه همه مفلس و لان بود

است که دلم راز شوخی تو [illegible]
صد رشته الماس مرا در رگ جان بود

فریاد که چون ریش سر آری تو و گویند
این ست ملالی که ز جولان جهان بود

گویم که کی ناوک نازش دلم خورد
روزی که ز [illegible] کمان بود

آمد و تن اسیری تا بکشم بار غمش را
خواری کش [illegible] چند توان بود

در عشق جوانی شده بازیچه طفلان
این دل که نظر کرده پیران جهان بود

واقف چه [illegible] امروز که گشتاده [illegible]
حاما نه که دی روز مرا راحت جان بود

ز دل پهلو تهی کردم کرامت اینچنین باید
پی هر کس که شد دیوانه صحبت اینچنین باید

مرا بی پرسش احوال من گاهی نمی آئی
دل بیمار من [illegible] عبادت اینچنین باید

مکلف بر طرف بسیار دیدم اهل عالم را
به هر جای دوستی یک کس [illegible] اینچنین باید

[illegible] سر شک [illegible]
کف حاکم نگر باران رحمت اینچنین باید

بخود گشتی بوالهوس [illegible]
کرمی شوق [illegible] اینچنین باید

مشهور دلبران [illegible]
متاع کاسدی دارم تجارت اینچنین باید

نگردم مانع طفل سرشک [illegible]
گر چون [illegible] نصیحت اینچنین باید

واقف [illegible]
[illegible] سلطنت اینچنین باید

ناس آن ماه مهربان گردید — سر مرا مس آسمان گردید
سرد نامم آنکه بی تابش — روز را دل مرا رمان گردید
یار بیکار تا ایستاده است — گرد آن شوخ می ناتوان گردید
سنگ ارتش سرم را سردار — می تو سر دوش من گران گردید
دل بی مستمری تیر کسی — رفت چه انگلی بستان گردید
در هوائی هجای ناوک یار — پیکرم مست استخوان گردید
پیش پیرمغان عجب آیست — پیر گر جور در جوان گردید
تا گذشتی سوار در نظرم — اشک من مطلق ملعان گردید
آنقدر لطف دیدم از صیاد — کر قفس من آشیان گردید
قامتم راست بود همچون تیر — زین خوش بار دستان گردید
دل دعای من بی حد تنش کردم — تا غم یار بیمسان گردید
دل مدسال بود پا افتاد — ناتوان داشت ناتوان گردید

مردوے گر طالعم **واقف**
ناس آن ماه مهربان گردید

سرو در ای تو من قطع نظر خواهم کرد — مهرو پیره الیں سینه در خواهم کرد
تا بکی تام رقیبان رکو رو ترش سیم — کلالت ای شمع سیک کو سحر خواهم کرد
تیره احوال پریشان بی رت خواهم رفت — پیش ابر کس گل زلف تو سر خواهم کرد
تا چو من کسی بکو ر دادی تو ماری را — سمر دیهان رو جادو تو خبر خواهم کرد
در غم عشق کرده ام بر هوایت برباد — گر دهد مرگ امان خاک بسر خواهم کرد

گرچه دوری ز تو زهر است بلا ال لیکن — سعد این زهر گوارا چو شکر خواهم کرد

بعد ازین گر هوس ما ستقیم ما هم — بار سرداری عشق دگر خواهم کرد

بهر مدار نکویت اگر آورد مرا — ال سیارا در پیش تو گذر خواهم کرد

گل نخواهم پس ازین پیش مشام آورد — یعنی از بوی تو سیاحت خواهم کرد

سخت کار است سوری ز تحقیق کرده — من ازین کار [illegible] حکر خواهم کرد

خشک لب بیدم از [illegible] دهن [illegible]
پیش هر کس [illegible] تر خواهم کرد

اگر در آتش سوزم [illegible] گوید — [illegible] کامل [illegible] آفرین گوید

تو گوشی گر [illegible] یاد من [illegible] — چنان نام [illegible] آفرین گوید

[illegible] فکر [illegible] وصف [illegible] — نام داری که کل [illegible] آفرین گوید

و گر تسلیم [illegible] هم او [illegible] خود را — [illegible] آفرین گوید

مرا [illegible] ملامت میکند لیکن [illegible] — که چون [illegible] آفرین گوید

چنان [illegible] ز یاد زلفت [illegible] — که دام [illegible] آفرین گوید

چه مشکلها که آسان کرده ام [illegible]
دلی مشکل [illegible] آفرین گویم

سروی ناشسته بود [illegible] گلستان بلند — [illegible] نام [illegible] در جهان بلند

هر کس سری [illegible] — خواهد [illegible] آسمان بلند

[illegible] — چون شمع [illegible] استخوان بلند

[illegible] — آهی [illegible] بلند

حرام حسرتی که رسم گذشته ما	درو می‌شد ز آتش این کاروان [illegible]
پیرم ز زندگانی خود سیر گشته‌ام	نیست کس بقصد سرم [illegible]

اینجا ولاف نیست بغیر از [illegible]
واقف لسان [illegible]

چسان [illegible] حسن که بهر دیدن [illegible]	مرا گداخته تنهایی [illegible]
ه سرو مانده درین گلستان آب و گل	دریغ و درد که [illegible] آستان [illegible]
بصد [illegible]	مرا رحیف که بی باغ بلبلان قفس
که سوز تیرگی حال خود [illegible]	[illegible]
[illegible] گرم گفتگو [illegible]	چو جمع گشته این [illegible]
[illegible]	[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] رسید [illegible]	ولی چه سود که [illegible]
[illegible] تو درین انجمن [illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز هر کسی [illegible]	[illegible] یار [illegible]
[illegible] ز گل [illegible]	[illegible] دل [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

به دور چشم تو یکدم ندید آسایش — دلم که مردم بیمار وار می ماند
بیا که پرسش حال دل نعل تو دید — که من ز شوق تو در انتظار می ماند
ازینکه غیر سر موی تو نیافته است — همیشه خاطر من بیقرار می ماند
ز زلف تو که او که چه و پریشانی — تو دل اسیر من از برای چه کاری ماند

بسی بگفت واقف چرا می آیی
که از برای تو از روی قرار سے ماند

به سرت میخورد دعا سوگند — به سرم میخورد دوا سوگند
آسمان تیغ آبدار تو ام — به شهیدان کربلا سوگند
نه بر اسد دلم ز داغ جبا — به جگر داری وفا سوگند
داشتم از لب تو دشنامی — بر سر آستی وفا سوگند
کرد بیگانه چشمت از خویشم — به نگه های آشنا سوگند
وعده را تو وفا نخواهی کرد — می خوری بهر وفا چرا سوگند
شده ناسور زخمهای دلم — به سر زلف مشکسا سوگند
چند خواهی دروغ بافی کرد — تا کی دروغ و تا کجا سوگند
همچو تو شوخ میرزایی نیست — به تو ای شوخ میرزا سوگند
بس کن ایدل ز دست پیچ تنها — به حیا ای دهم ترا سوگند

واقف از حال دل چه می پرسی
دل ندارم به دل ربا سوگند

اشکم به سر دو دیده ... می آید — نرگس پلی رسمی بطلوع می آید

دوش که به پهلوی نشست نگارم	تیرش از دل من [illegible] رسید
شکر خدا که [illegible]	گر به سنگ [illegible] رسید
[illegible] که گرفتی [illegible]	دستم که دامن [illegible] رسید
بار [illegible] طاقت [illegible]	آن [illegible] رسید

واقف مگو که نامه جانان [illegible] نکرد
گر بهت سر نوشت تو مکتوب می رسید

گر کسی بهر سر و دامی رسید	در کمین [illegible] جامی رسید
عشوه و ناز و ادامی رسید	بر لوای شمع چه نامی رسید
راست گو سرو کدامی [illegible]	بر تو هر رنگ قبامی رسید
پای بوس تو اگر دست دهد	حال ما را چه مقامی رسید
[illegible]	[illegible] امی رسید
قدر عارض [illegible] داری	از تو این ناز و ادامی رسید
سبزه از رشک تماما [illegible]	[illegible] شامی رسید
مهر خورشید [illegible] داری	بو [illegible] حسن را می رسید
خوی بر چهره نکو روی را	عاشق تشنه بجامی رسید
همچو من گلشن رخسار ترا	بلبل نغمه سرامی رسید

شد بیادم چو غزلش واقف
گر ستم یار مرا [illegible] رسید

عاشق [illegible] عشق [illegible]	خواری [illegible] می آورد

ای دل دوره بسر گران چشم مست را
خط گوشمال داده هشیاری آورد

رخصت نداد تیر ادب در نظاره ام
دور از گلستان گلستان زبهاری آورد

گر عکس جوهر عرض در سفال سرکشم
آن خود فروش را خریداری آورد

بار گران شده است سرم ساقی از خمار
رطل گران بده که سبکباری آورد

سرها فسانه ایست فسون است سر جواب
افسانه من است که بیداری آورد

مشتاق دل اگر شده خط سر راه گو
صد دل به پیش تا زده طراری آورد

کاری نکرد در دل او اشک بار هم
آن شوخ را ز چشم گهرباری آورد

اندک تغافل تو تخم نشانده است
آه آن زمان که دوری بسیاری آورد

آن قاصدی که مژده کنار دو زلف خوش
ما را نسیم نکهت بیزاری آورد

از اشک و آه عمر دگان آخر کنی
این آب و این هوا است بیماری آورد

یارب ز لطف مژده عطار لیش ده
واقف دمی که بعد گنهکاری آورد

گر همه شب گذرانی چه شود
چه شود آه فلانی چه شود

تو که هرگز نکنی دلداری
گر ز کس دل بستانی چه شود

آنکه گریستم که دلت با من هست
گر کنی لطف زبانی چه شود

جان بلب آمده از شوق لبت
لب بلب گر برسانی چه شود

آنچه هر کس ز نعمت میگذرد
گر بیجا نظر گذرانی چه شود

در رکاب تو غریبان هستند
گر فرس تند نرانی چه شود

دل مکدر شده وای دیده اگر
دو سه اشکی فشانی چه شود

لی تو در سد ملا افتاده ام	سد ور اگر رهائی چه شود
تا کی ار قفس رهائی مارا	اگر ا بلطف بحوالی چه شود

گر کسی دیدهٔ واقف روشن
چه شود یوسف ثانی چه شود

س کیم تا آن قدر عالم بفریاد م رسد	مسر حی ار عالم بالا بفریادم
حوش نفسه یاد آمدم اندر تنهائی گر	هائی چه خوش ماتمکده تنها بفریاد
سرو ی دو دلان مرا الصر و دار د شکی	آتشیں بر دلی دیں سر بفریاد
می تو ام داد داد پیچیده و یواسگی	رمح مجنون گرد دین صحرا بفریاد
صورت عالم ز بیم اتش لیسی گر دید گر دشت	او بگریا صورت ریبا بفریاد م
دست متواند در دن هنر الف جانان	سکیم گستاخی ار سودا بفریاد
شور ما غان کا هش عاشق دیدین	لیلی گو صورت نهج حسر بفریاد

چون سیه سر فرست یک باره قفس گیرم
کار م آخر بیتو د کس تا بفریاد م رسد

حسرتش کی ماند جان میکشد	دست از دست طبیبان میکشد
من نیادش میکشم حله سر بین	او بیاد م حله نسیان میکشد
چشم او را گر دو دین مشکو رنیست	تیغ بر گرد مسلمان میکشد
آنکه کار م مشکل است از دست او	وانس از دستم چه آسان میکشد
گر بشیر ما را کشیم کر مسیں	ساقیت کار ش بطوفان میکشد
سلسلهٔ زلفش که جان جمع نیست	ناله دو رنگش پریشان میکشد

نوبت تصویر پا نقش جہان رسید — زادب نقاش لرزان میکشید
گریه ام در ره ریگی دشت هیچ سیل — سر دامان بیابان میکشید
دل بجا زان پیشتر گان کشید — آنچه از دستم گریبان میکشید
می کشد انداز مستی ابرویم — اینکه دل از سینه پیکان میکشید

عاقبت واقف بلیغ بیکسی
سر بجیب و پا بدامان میکشید

شهر حسن عالم بدیهیان که می پرسد — همه کس بست آنجا از اہل ایمان که می پرسد
پرداند کسی با غم دل در محفل جوبان — در آنجا باعث چاک گریبان که می پرسد
بجز تیر رسن که می جویند نشان از تقاضای — چراغ کشتگان تیغ حرمان که می پرسد
ملوی جوش نگاهان فتنه تا دل قدح جوید — درگه بیت آن یار آرمی مسلمان که می پرسد

دل صبا ہی ہلار ہمہ ہست چشم کافرش وحشی
اگر روزی ہمہ بر در آن نامسلمان که می پرسد

غم مرا گلستان بی غمگساران اچه شد — دست رس بی رفت دشمن شد الکی چه شد
برگ برگ گلش امید از لب تشنگی — با رمان حال میگوید که باران اچه شد
سینه ہم جان شد از یک صحبت گلشن بر میخیزد — شیوه ما راست دگلشن ہم اران اچه شد
استنا ردی نمی بیم ہمہ سبکبار اند — جلوه اغیار امد در راہ سرمه باران اچه شد
شادی روز وصال و غم از دل سرد — غنچه ام شگفت تا تیره باران اچه شد
بر سر کوی تو خاک عاشقان بر باد رفت — هر رہا نش نگه بردل گرد کساران اچه شد
باخود ابستی بجاہ آن ترک افتاده ام — بعد ما ابست ماری بی ہوشیاران اچه شد

ای شاہ کی به مسند دل در حرم — عمر و حمید اقلیم دل تمکانیت چه قصد

واقف از غم جانه من کلفت کشت
گریه ستاره سیل بهاران چه شد

جانانه سر مهر وفا داشت مدام — آن لطف بهانی که بها داشت ازو
گفتی که دولت دهد زمش استر ما — قربان تو کی که داشت کجا داشت مدام
این مارال ز کوی تو حسرت و حسرت — چشمی که حسرت تقاضا داشت
دیر بیست که تسامی ز ال گشت — لطفی که بارات عادت داشت مدام
تا حسن دل من مر ال کس که ویسیار — بار لطفی او حمد او داشت مدام
ما او کنا ما دیر ا کار ندانم — آنکه کرد ری تو وعده داشت مدام
مریم شده همراه دیگر لطف تو داغ — دیوانه تر سیاه داشت مدارد
از سال او در گریه مل میر نشان — تماشا که من آنجا داشت مدارد

خوبان که گیسو این همه کمان کس که او داشت
امید همیشه هی ره تماشا داشت ندارد

همیر از ذکر وصل یار جانی خوش می آید — به پیری یاد ایام جوانی خوش می آید
سخن از ناز دیدست ای که ولگت اثر — کسی دیده که او از زندگانی خوش می آید
همیم با حوش اگر با مهربانی می گیتی — ولی با همیو رسی مهربانی خوش می آید
نوخوش حسنین کس جانی می سوادی شاخ گل چشم — تر الذمس اگر رنگ حزانی خوش می آید
هرای عمر چشم کبودش تیغان — که میگو یه بلاپی آسمانی خوش می آید
در خیال ستایه ماکس ای ماکس تیغ واقف — زیر کسی جان می دل هی ستانی خوش می آید

بود خوشتر زمین بوسی که یابد دست چون تو / نگویم بوسه‌ای آستانی خوش نمی‌آید

مبادا یاد گیری جان ستان عاشق پرانی را / تو گر ز طفلی کبوتر می‌پرانی خوش نمی‌آید

چه فا پرسی ز صمصم همنفس یکبارگی خموشم / سخن گفتن مرا از ناتوانی خوش نمی‌آید

غلطی بی تو لیس تا لو سم عالم پر سرود دیده / مرا ای دوست بی‌یار نغم بانی خوش نمی‌آید

مزاج ما غرور دلبران را در نمی‌یابد / سبک روحم مرا این سرگرانی خوش نمی‌آید

بیا امید واقف اول ز غضب پرواز مرا / ز همرمان جمع اگر جانفشانی خوش نمی‌آید

من چگویم که بیماست بیدل من چه کرد / بوی گل آمد با مرغ گرفتار چه کرد

ابکه گوئی که فلانی به بلای گرفتست / تو چه دانی که مرا عشق جگردار چه کرد

دل دیوانه که زنجیر از و میلرزد / خبرم نیست که با طره دلدار چه کرد

ماجرای شب هجر تو میاید گفت / سیل اشکم نگر با در و دیوار چه کرد

ناله واقف دلم داد به باد آخر کار / حیرت دیدی که همین ناله بیمار چه کرد

شد و دل … عالم / لب عیسی و طبیبان تو بیمار چه کرد

من چگویم که تو واقف ستم روز فراق / روشن است این که شب تار بیمار چه کرد

ناله تا جان نکند از نتوان کرد / یار را دل ننواز نتوان کرد

آب در رنگ نیست ما … / گر ز گل مست ناز نتوان کرد

نیست ما زی سخن نمی … / پیش تو عرض نیاز نتوان کرد

گله زلف یار کوته نیست / جز به عمر دراز نتوان کرد

مفلسیم و سرمایهٔ ما — این همه خرج کار نتوان کرد
سوز عشق تو کیمیاساز است — ترک این سوز و ساز نتوان کرد
چه بلای تو ای بلا بالا — که ز تو احتراز نتوان کرد
گر بیاید بسوی اهل نیاز — نگه از سر نیاز نتوان کرد
تا سیم پیر راه سنگ جفا — جان [illegible] سرفراز نتوان کرد
آه راه شوق ما [illegible] — در بروییم فراز نتوان کرد

بار من هست شمع سان واقف
ترک سوز و گداز نتوان کرد

بی تو جان حزین نیاساید — تا دم واپسین نیاساید
هر کجا چون تو آفتی گردد — مرده زیر زمین نیاساید
هر که آن خاک آستان دیده است — از سجود جبین نیاساید
بیقرار است نام من [illegible] — نام من در نگین نیاساید
هر که نقشی از لب تو شنید — کشش از آفرین نیاساید
دل تو جان چه گفته ای عشق — کان یار آید این نیاساید

واقف از آنکه پیشه‌ام دوریست
دست در آستین نیاساید

خاک ره تو بمهر و ماه و صبا رسید — چشم مرا ز غیب عجب توتیا رسید
[illegible] — شکر خدا که [illegible] مدعا رسید
هر چند دور [illegible] — آنجا تو دل شکستی اینجا صدا رسید

سیماب رشک می‌رود این چه قرار کیست — این اضطراب آه ببین از کجا رسید
بوی گل بهشت به پیراهن کی خوش است — حاشا که بیدماغی او تا کجا رسید
تا آنکه نازکم‌تر کیم هیچ ساخته است — ما بیدماغ حال دل تنگ وا رسید
بشکر نوای بهار چمن جای او کشد — گل از نو برگ یافت به بلبل نوا رسید
در بزم او که سوخته دم می‌زند — از ناله‌ام سپند بفریاد ما رسید
دستهای ابلهش تسبیح او دمیده — وا حسرتا بر این باریکه بوسش دعا رسید
لطف نهان یار بنا هم که تیز رو — دل را بعد از این رسید جگر را جدا رسید

از فیض حضرت احمد شیرین سخن اسلام
واقف مرا شکر بسی ز نی یار رسید

مرا محمل‌نشین مهوشی تا چون یاد می‌آید — دل بیتاب جانان برسر بیداد می‌آید
تماشای طلسم این جهان در چشم و اداد — کرا باچشم بینش حیرانی در نظر آباد می‌آید
دل بیطاقتم چندانکه در فریاد می‌آید — حریف آسمان دل بی‌صحبت در فریاد می‌آید
مرا بگوش گر وعده است گل را تعلق بود — دلی خالی کسی از مرغ چمن صیاد می‌آید
ملکسکو ستوده با تا نسیم کو ستوده تمیس — عبارت حسن بکویش هر چه یاد استاد می‌آید
هوس کی می‌تواند ستهر لیف عشق زور کو — نمی‌آید ز خسرو آنچه از فرهاد می‌آید

زهی مشکل القدر تنها ولیست عثمان دل واقف
که آنجا عید از سر مبارکباد می‌آید

نه خط است اینکه از آن چهره و بیمار می‌آید — نو بهار است که زو بوی جنون می‌آید
گر به یاد تو دلم گریه سکرده هست آه فسار — ابر بیا که بگوشم ز درون می‌آید

سیر و در رقص کمان دل به دم تیغ نگاه | چه جگرداری ازین قطره خون می آید

گرد ها دست تب وصل رقابت گم | بر سر هم ایچ ازین بخت نگون می آید

لاله را کرد چنان شوق محبت آرام | که از نفس سوخته از خاک برون می آید

نیست سیری ز تماشا [illegible] | [illegible] بر سر من آتشه خون می آید

واقف از بیدی هوس [illegible]
که ازین سلسله بوی جنون می آید

که تا به جلوه گل سرخ پوش می آرد | که چون دیده و دل را بجوش می آرد

ز بیم گل اگر اینست شیوه بلبل | قناعتی است که گل بر دوش [illegible]

بحق گل دگر ای عندلیب ناله مکن | که غیرت تو مرا در خروش می آرد

چه پرسی از دل [illegible] | همیشه نقش امیدی به دوش می آرد

ببین چه جلوه دستار [illegible] | که چون [illegible] می آرد

سر نرگس او در کرد از هوش
[illegible] واقف هوش می آرد

سر به شمشیر قضا باید داد | تن به تسلیم رضا باید داد

دلبران از دل ما [illegible] | هرچه مانده است بجا باید داد

چون دل ما [illegible] بایدت | [illegible] وصلا باید داد

گر به ما [illegible] دل ناصح | خود [illegible] کرا باید داد

چون دوا نیست [illegible] | وعده وصل مرا باید داد

کرده ما نیست نگاری چون [illegible] | بوسه بر دست حنا باید داد

چه بید خاموش نشینم بر تو — رخصت حرف مرا باید داد
شمع سان در نظر یار ایدل — بستنی جو دل بسا باید داد
گذری کن بسر تربت ما — خون بهای شهدا باید داد

کرده بیمار غمت واقف را — بوسهٔ بهر دوا باید داد

دگر بعکس جنون با تو جنگ خواهم کرد — ترا زیاده بریں شوخ و شنگ خواهم کرد
اگر ز دیده همین رنگ اشک خواهم ریخت — ببین که خاک کدورت را چه رنگ خواهم کرد
هزار بیجان من آتش دگر به اندام گرم — گل عذار ترا سیم رنگ خواهم کرد
بسر سال من ای گل اگر رسانده دهر — جهان بچشم تو چون غنچه تنگ خواهم کرد
کرم چنین کند آواره چشم واروییت — طواف کعبه و سیر فرنگ خواهم کرد

گدائی کوچهٔ میخانه می کنم واقف — نه فکر نام نه پروای ننگ خواهم کرد

به بی سامانی از من دیگر کاری می توانم شد — سری دارم که خاک پای یاری می توانم شد
نمیگویم ز من عشق کاری می توانم شد — دلی دارم که صید غمگساری می توانم شد
دل من از گلستان رخ او نسخه دارد — که سرپایی نازان چو گل بهاری می توانم شد
صبا در چشم مردم می کشی خاک در او را — بس هم گرده کحل سرمه واری می توانم شد
بیا این دستار در میخانه زاهد بارگی بایی — اگر از سر نهی این بار زناری می توانم شد
از آن لبهای میگون گر به جا برده نیست — هموار ز بوسه آتش رخ خماری می توانم شد
نشستن زنخاک من اگر در پهلوی تو دامن — که جوار ری رفته رفته اعتباری می توانم شد

دارد گرچه اصلی منده آن بیوفا لیکن — کسی گوید آسمان داری می تواند شد
[illegible] امید خوبان [illegible] دل [illegible] — که در سرمه شما آئینه داری می تواند شد
چرا ای ناله شو [illegible] در سر [illegible] — مرا از آسمان گر از تو کاری می تواند شد

سر روز وصل واقف [illegible]
که روز قیامت او روزگاری می تواند شد

دل که رحمت بتاراج [illegible] ستانی چه — نماند [illegible] ناله و فغانی چه
نماند گرچه ز من هیچ استخوانی چه — [illegible] دام سر [illegible] تیر و ستانی چه
دگر بدیده خوش [illegible] — که [illegible] شمع کمانی چه
دگر گرمت [illegible] مهربانی خوبان — به پهلویم ستانیا مهربانی چه
نوا [illegible] کشتن مشتاق — تمام کس [illegible] چه
سواد دیده ما شسته [illegible] — [illegible] ستانی چه
دلم ملول [illegible] — شنود که [illegible] بلبل [illegible] چه
سیلاب سخت [illegible] — [illegible] آیا [illegible] چند

دست آن [illegible] شوم واقف
که [illegible] است مرا از جگر ستانی چه

یارم از لطف طلب کار مسیحائی کرد — کشتگان ستم خویش [illegible] احیائی کرد
سود [illegible] ریاں کرد پریشان [illegible] دل — [illegible] آن [illegible] زلف تو سودائی کرد
ما [illegible] دل [illegible] سپر [illegible] — کو [illegible] بود [illegible] تماشائی کرد
[illegible] تیر تو در پهلوی [illegible] جائی کرد — [illegible] کمان [illegible]

امشب از سوختن خویش مرا ذوقی بود
در پس پردہ مگر یار تماشا می کرد

این زمان غیر درین لطف بجز گشتہ کسی
یاد روزے کہ ستم با من تنہا می کرد

شب کہ از سنگ لعیای تو می نالیدم
نالہ ام رخنہ درین گنبد مینا می کرد

شکر آن سرو چگویم کہ خوبی گر کرد
دل گم گشتہ ما ورنہ کہ پیدا می کرد

ہمچو آنکس کہ ز تب در ہذیان می آید
شمع ما دوش بشب دعوی بیجا می کرد

دیدہ چون دام تراش نگہ حسرت ما
آنکہ آزادہ دو کونین تماشا می کرد

واقف آن شوخ کہ می دید بمردم بہ تحسن
گر بہ کاش نگار دل من وا می کرد

ای دریغا کہ خوی او گردید
یار دل جو بہانہ جو گردید

سر موی ز دل نیافت نشان
جان در آن زلف موبمو گردید

محض از زود رنجی حیائی ها
مانع آئینہ روبرو گردید

دیدہ تا چاک آن گریبان را
زخم من دشمن رفو گردید

بیتو سروی نیافت آب و تاب
گرچہ در باغ جو بجو گردید

وصف خط نازنین کردم
سطر چون زلف مشکبو گردید

در سراغ تو ماہ من خورشید
در بدر رفت و کو بکو گردید

واقف از مردن نکورویان
صورت حال من نکو گردید

حالم از آن لب بگو بگذار
آہستہ و مختصر بگوئید

دل از بین دیدہ حرف رسید
زان پیش ز دل بدو مگوئید

گفتن بسیار نیست لازم / حرفی که رساتر بگوئید

سیر یمن لعل و گوهر از چشمم / در گوش وی این خبر بگوئید

گر گوش نکرد از سر ناز / آن یک که تمامتر بگوئید

چشمم بی نور شد چو یعقوب / با یوسف ما اینقدر بگوئید

گر پرسد ماجرای اشکم / یک مد تنت اکثر از این بگوئید

یاران این تازه مهر گدشتم / گوئید و به چشم تر بگوئید

شکست کمر رکوع بر دم / آن مست جوش کمر بگوئید

یاس دو سه حرف از بیانش / یاران چه شود اگر بگوئید

من ترک وفا چگونه گویم / یا من سخنی دگر بگوئید

واقف میمیرد زار دمی گفت / حالم بر آن پسر بگوئید

دل ز پهلوی غم او شادمانی می کند / در پناه درد او جان زندگانی می کند

سالها شد مرده ام در سایه اش بیهوش / ابر غم بر تربت من سایه بانی می کند

گرچه پیری آبی اشک کرده است چشم مرا / همچنان دل در سرم شور جوانی می کند

خانه ویران تنی نازک تماشا است دوا / یک بر دوش سگ او حمله گرانی می کند

هم یکیست شمع بالینم ز دلسوزی اش / بعد مردن کی بجای گل فشانی می کند

نرگس او گاه گاه از سر مستی بیاد ادا / با سیه روزان خود لطف زبانی می کند

غمزه چشم کبود او سحرم آنچه کرد / عاشق لشکری بلای آسمانی می کند

میشود واقف شکست سیاه من زار / زین قطار و لما که گیسوی فلانی می کند

مهربان آن ماه را بر حال زار ما نکرد
کار ها کرد آسمان افسوس کار ما نکرد

بوی پیراهن ز مصر آمد بکنعان نصیب
یک نسیم آشنا یاد دیار ما نکرد

گریه میکردیم و می گفتیم با هم ماه ابر
هیچکس رحمی بچشم اشکبار ما نکرد

یار حمدان رفت و کرد از ما جدائی اختیار
هیچ ترحم از گریهٔ بی اختیار ما نکرد

در هوای دامن صحرا لباس دیوانه شد
طفل اشک آرام یکدم در کنار ما نکرد

روز چو کار را پریشان کرد و روز سیاه
زلف او رحمی بروز و روزگار ما نکرد

آنکه رنگ و حس در چراغ حسن [illegible] از خون ماست
عمر رفت و یاد از شبهای تار ما نکرد

گرچه ما را بار با جولان او بر باد داد
شکوه یاری کرد از دست غبار ما نکرد

بیکسی آقف تماشا کن که چو سیل بهار
بعد مردن کس گدائی بر مزار ما نکرد

تیر عشق زد دل غیر خطا شد چه پیدا شد
یعنی که نصیب دل ما شد چه پیدا شد

ای نام و نشان بهر دل گوشه نشینم
از تیر تو انگشت نما شد چه پیدا شد

بودم همه کف خون الم زنقش آمده
پامال تو ماندیم ما شد چه پیدا شد

دل پیچ مرا گر تو نمی کرد رسوا
زان طره گرفتار بلا شد چه پیدا شد

صد شکر که از عشق تو بشکست گریبان
پیراهن ناموس قبا شد چه پیدا شد

گفتند ملائک ز تن جان چو برآمد
زندانی یک عمر رها شد چه پیدا شد

آقف ز میدان بد الالم رسیدم
سر گشته تنگی فلک تماشا شد چه پیدا شد

کسی معنی حسن فهمیده باشد
که چون تو نکو صورتی دیده باشد

سری کز هوای تو شوریده باشد / سزاوار آن موی ژولیده باشد

مبارک دماغی که پیوسته پیچد / که با تار زلف تو پیچیده باشد

مرا این ملامت ز دل شد حواله / که کم کرده ام دل کسی دیده باشد

توان کرد گشت سر کوی یارا / اگر گرد سر یار کم دیده باشد

درین کوچه شور محبت امید است / همانا دلی بی‌ده مالیده باشد

عداوت مس ملامت لسان / که آن ما پریشان پیچیده باشد

مسا ریه بیدار بخت مدام را / که دارید کاین قصه خوابیده باشد

مرا گر به گردون سر و رسته واقف / اگر غم حسد دیده باشد

ازان زخم تیغ تو عاشق امان نمی‌خواهد / که هر کرد دل ز دست امان نمی‌خواهد

نقد جان دل می‌توسته هر زلف است / سیاه گیسو و بدو رایگان شنید خواهد

کس ز پادل یار رسا خود کاین مرغ / گرفته خو به قفس آشیان نمی‌خواهد

نیاز مسند ترا سر اگر به عرش رسد / بغیر سجده آن آستان نمی‌خواهد

گرت هواست که در شهر قتل عام کنی / بیا به تیغ بکش کس امان نمی‌خواهد

بهر رو شکوه ز بی مهری افلاک چه کنم / مرا و خاطر یار امتحان می‌خواهد

نسیم اینکه بکوی کیست سری است واقف / رهائی پای سر شکر روان نمی‌خواهد

از صبا بوی یار می‌آید / نگار از کوی یار سی آید

ز آن کشتم تنگ در بغل دل را / که ز پهلوی یار سی آید

دود آه کدام سوخته است — خط که بر روی یار می آید
زان سیاهی درخت گل اتم — که از و بوی یار می آید

از پریشانی خودم واقف
بوی گیسوی یار می آید

سر سرم گل زده از زخم نمایانی چند — هست سرگرم از تیغ تو احسانی چند
دیده و داد هست بمن حلقه طوفانی چند — سیر دوم دور از این شهر بیابانی چند
دانم این گرسنه چشمی ز کجا آورده است — که نشد سیر و نهی گشت نمکدانی چند
نغمه با آگه از جیب دل تنگم ریخت — گل جاکی که نگنجد مگر بیابانی چند
بوده تر دیک که افسرده شود آتش من — رد رهان جنبش مژگان تو دلکانی چند
عالم خویش چسان جمع کنم چون هستند — در کمین دل من طره پریشانی چند
من سگ رو چو رفتم نتوانم دیدن — که مصاحب به تو باشند گرانجانی چند
با همه شادگی آینه چه تسخیر کرد — نگذارد که کسی روی بحیرانی چند
سری از دل دیوانه ندارم دیریست — کس دور از تو وه است بیابانی چند
بچه عنوان گذر دارد بطرش نامه ما — ما گرفتیم نوشتیم بعنوانی چند
ربی خون جگر خوردن خود آمده ام — این که جمع اند درین غمکده مهمانی چند
می بپری چهره مرا جامه خود باید بود — فکر اعضار تو دارد به پریشانی چند

واقف این آتش جانسوز که در دل داری
که زده در دل من سوخته شد جانی چند

بسر کوی تو گذاری داشتم نگذاشتند — تا دل دیوانه کاری داشتم نگذاشتند

دل ز من بردند یاری با کسی همراز را	وه یاری غمگساری داشتم نگذاشتند
از نوید وصل او در اضطراب افتاد دل	طاقت صبر و قراری داشتم نگذاشتند
طاقت کار دل و چشمم به نومیدی کشید	اشتیاق انتظاری داشتم نگذاشتند
زخم پهلوی مرا کردند سیراب از علاج	از حد بگسش یادگاری داشتم نگذاشتند
آتشم در آشیان بی‌رحم صیادان زدند	در گلستان بیست خاری داشتم نگذاشتند
خارهای غم کشیدند از دل من دوستان	یادگاری گلعذاری داشتم نگذاشتند
گوشه داس کشیدند از حسد بر من همی	مرهم از گل بیش خاری داشتم نگذاشتند
آخر انگشت‌نما از چشم تو ام اهل جرم	پیش مردم اعتباری داشتم نگذاشتند
عشق روز و روزگارم تیره کرد تا کی است	وه که روز و روزگاری داشتم نگذاشتند

رفت واقف از کفم سررشته اقبال حیف
تاری از گیسوی یاری داشتم نگذاشتند

ما بار بستیم به رفتن که تواند	پهلوی دل آزار نشستن که تواند
جایی که شود لعل تو از خنده نمکریز	بی سینه افگار نشستن که تواند
آنجا که بدل داغ به صد شعله رقصد	بی صبر جگر دار نشستن که تواند
خوی تو کم از آتش سوزنده نباشد	بی یار ما بیزار نشستن که تواند
برخاست چو از پهلوی من یاد کجا رفت	برخاست کسی یار نشستن که تواند
از سلسله زلف تو جز خاکم گذشتم	یکدم گرفتار نشستن که تواند

واقف چه کنی گیسوی آن از دلی ... (?)
ماند تو بیکار نشستن که تواند

سر روش عشوه با تو سپاریم نماند — سرچیدن دکان که ذوق خریداریم نماند

مردند حمله هم تقسام هزار حیف — یک تن شریک درد گرفتاریم نماند

یاروی ما همچو شمع مجلس درآمدی — پروانه وار طاقت خودداریم نماند

هر جوان دل که هست بعیش اسم آل — ذوقی بهیچ چیز ز بیماریم نماند

در کوی یار قدر سگ لدرس پایه است — از بس ستم که آبروی وفاداریم نماند

ای غم بیا بخاطر همچو غم کیون — کز هیچکس توقع غمخواریم نماند

واقف بداریت شده بیزار جان ما — بس کس دگر که طاقت این داریم نماند

همه بر رو داد چه می باید کرد — داد بیداد چه می باید کرد

وصل هم گشت میسر لیکن — دل نشد شاد چه می باید کرد

سعیها کردم و ویرانهٔ دل — نشد آباد چه می باید کرد

دیدمش رفتی و آهسته بسر — گفت شمشاد چه می باید کرد

کوه غم را نتوان تنها کند — مرد فرهاد چه می باید کرد

سود دست ناخن تدبیر دمی — عقدهٔ نگشاد چه می باید کرد

گر بکوبان ره هم دل ما هم — نکس ارستاد چه می باید کرد

خواستم با تو بگویم غم دل — گریه رو داد چه می باید کرد

ریخت چون بال و پر کرده دم تیغ — شوخ صیاد چه می باید کرد

در هوا داری زلفت عمرم — رفت بر باد چه می باید کرد

زیستن در غم و دوری واقف — مشکل افتاد چه می باید کرد

دید کونی تو حرفته و آشوب ما | ایها تو ای شوخ پر خوب ما
گو سید که در سر عزیزت ترا | بیسی که گوشه یعقوب ما
بر حلقه زنجیر که مال الطرزی | و ریاد اسیران یک اسلوب ما
تنگ داشته در کلبه پس ما الهیار | این تنگه و احاجت حاروب ما
سه شکر که در محبت هجران تو وار | تسبیح که کم از طاقت ایوب ما
ای ابر که تا دیده پر گوش کن | ریلا سوی از دید کسان محبوب ما

واقف رسیلیس سخن تازه تشبیه کرم
خوب ست که مشتاق کس خوب ما

سر بام عشوه که شد آنجاه ما داد | خورشید که رم که اوز اسلام ما
گر ماه نو بار روی او بیند دمر | نتوان جواب سوی آن تمام ما
از پالت سر بر گشت میعل | در بیع داد حلوه چون حرم شیراز ما
قطع نسیم که دو ام اندر گی | تیغی رحمت غمزه پی قتل عام ما
آن بلبلم که بر گل نه آشیان | تا دیده روی گل پر خود را انداز ما
کشاده دهان شکر اوام نمی چه پای گل | این رسم را که تیر بلا یافتم

واقف کشید رحمت رسید بیک ره
تقوای دیر ساله بپیمانه جام داد

دل باخت صبر و طاقت در عشق حاصل | تا وصف مفلسی بالی اعتبار
پیام وصل آمد دل همچنان گرفت | شکست غنچه پس وصل نوبهار
بر سا پیش داشتم پس بوزی در در کنار | آن باره بر گشت نگاه وان روزگار

یک عمر ترس و بیم تو با هم به دل بود — ناوکت بستم آمد و صحبت برار بستند

گفتی بیا که توست بهانه تار آیم — یک شب بیا مرا ز حبیب تنهایی کشتم

در جیب خود دریدم و دامنش کشیدم — کار من ز دست رفت و دستم نگار بستند

صد شکر دل به مطلب شد عاقبت ظفر یاب — یعنی به صیدگاهش رفت و شکار بستند

واقف به سوخت یکشب تمام از ملال
ما را چراغ مالیت [illegible] ز راهم بستند

دلم از کوچهٔ آن زلف پریشان گذرد — همچو مجروح که از دشت [illegible] گذرد

از صف سوختگان بگذرد آن آفت جان — آنچنان تند که صرصر ز چراغان گذرد

پس ما گوشهٔ داماں که گیرد یارب — دست من گر بر ملاقات گریبان گذرد

[illegible] آید و زشت [illegible] میگذرد — وای حالم اگر آمیده ز دیباں گذرد

شورش گریه [illegible] کس [illegible] — سر دل و دیده مدام گرچه طوفان گذرد

ما رهای دلم از بسکه [illegible] رسته است — آن گل از تربت من بر زده داماں گذرد

پیر [illegible] گشت که چون [illegible] — تیر الماس [illegible] که زرسنده [illegible] گذرد

چند واقف شوی آشفتهٔ زلف و کاکل
حیف ز این عمر که در فکر پریشان گذرد

سرو را با قد رعنای تو دعوی [illegible] — این سخن [illegible] بلند [illegible] طوبی [illegible]

[illegible] آه [illegible] — یارب این آه ما آخر [illegible]

[illegible] — علم عشق [illegible]

[illegible] — آه گر نالهٔ من [illegible]

ز پیسه‌ی گر کسی چه سگ ز دعوت من	با منم چه هست ز دست دگری تا برسد
زلف سیاهیست که دشمن کو و پیچ است	تیر تا رست بس لب بیدست رسیا برسد
قدر خون دل خود را الله تا ب آیم	گر دماغ من مخمور بعصار رسد
کسی تنگی همه را و سر پستان کسی	گل بحالت گلی رخ چمن تا برسد
سیکم گریه چو آن سپر سنگم گردد	از دل گم شده ماس حسری تا برسد

دلفگاران حکم تیم پیش بود مد
سر می آن دل یکدو واقف نتو ها برسد

سرشکی سفینه ایم پای بدامان نگهدارد	عنان خویش را گر گوهر سلطان نگهدارد
بدور رشک تن بیمار سیم کرار عیش	تپ شوق ترا از استخوان تنها نگهدارد
ز درد رت راحتی دارد که در عشق می آید	خدا این درد را از آفت درمان نگهدارد
چه سامع از سرشناس طرف گدا پیدا	نگر عشق آبروی دیده گریان نگهدارد
الهی آتش افتد در تقابش تا یکی بیم	چراغ سنگ او را دست داماں نگهدارد
سیاهی کرده بافتند که هیچ خط که چشم او	سواد تار را با لشکر مژگان نگهدارد

سحام وحشی دل بود گران شیطان اسیر است
گر ستم می کنند واقف خدا آن نگهدارد

عشق کارم تباه خواهد کرد	روزگارم سیاه خواهد کرد
آنچه از حسرتم باقی است	صرف در اشک و آه خواهد کرد
کار من گریه گر مکرر گریه ستم	ناله صبحگاه خواهد کرد
سرو گر قامت ترا بیند	چه قدر واه واه خواهد کرد

کبک بر خویش پیچد به غارت — حساب قافله سیاه خواهد کرد
نقش پای ترا چو مه رمان — عالمی سجده‌گاه خواهد کرد
چشم مردم کشتی که او دارد — کارم از یک نگاه خواهد کرد
ستان آتشم که دود دلم — روز خلقی سیاه خواهد کرد
روشنم شد ز حسن بعد از این — که برا رشک ماه خواهد کرد
ماه نو که سروان میان کاسب — جلوه آن کج کلاه خواهد کرد

عشق سودای نوخطان واقف
نامه‌ام را سیاه خواهد کرد

حیر آن سر سر یک خودم چو بر دیبا — دل تماشای فراهم با نگاه دور می‌بازد
لب شیرین حلوان من چنان حق نمک دارد — که آسوده‌گاهی در دل آتم شور می‌بازد
احوال حرام گردیشان عشق — با همک فرصتی آگهی دل می‌بازد
الله هیچکس کیستم در سرم هیچ از لب — کدویی باده را شورم سر مغرور می‌بازد
چه پیش از صحبت اهل صفا گر عیب — شتاب را دیدن آئینه پر مغرور می‌بازد
یوسف چشم چوهان قطره آشنا کردم — سحرگاه با نرگس امید کور می‌بازد

دماغ دیگران شوخی که مرهم می‌بسد واقف
اگر سستش رسد غم مرا معذور می‌بازد

سد عشق من آن شیرین‌ها هی یادم نکرد — مردم از بس هر چه آن ستمگر کس یادم نکرد
نفس‌ها ز رسائی گرچه حشر انگیختم — هیچکس از همنوایان همین یادم نکرد
و سعد بود روش هیچو شمع از عدم — مردم و یکبار شیخ ... یادم نکرد

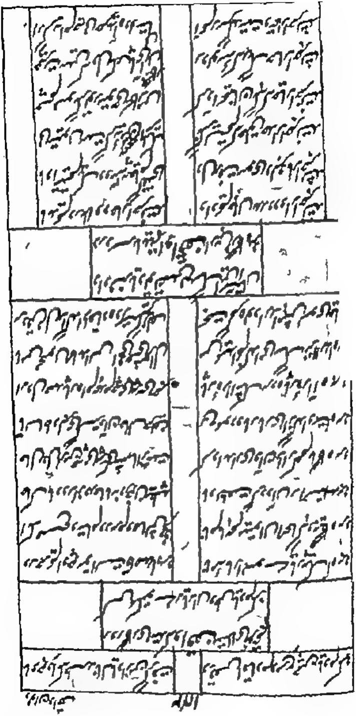

عشق آن سعدیست کز آتش تم | تن بسوخت اینجا که قرار الحرست
مست عاشقش هوائیش سیاه درست | شکر حد الله که غبار اخترست

واقف برار حبیب رصد نج معانی
آن سر لب بر در دنج و دغا را خبر است

ای حوت طالع پیری که جوانی دارد | از جهان گذران سر در روانی دارد
گر ز تیر کمان ابروی من سوا نزد | که بهر گوشه هوس دل بکرانی دارد
ای که گویی که مروتی آن شاه سوار | بکسی گوی که در دست عنانی دارد
نخورد قطرهٔ آبی و صعوه نکشد | در کمین مرغ دلم سخت کمانی دارد
ذکر حیرت سه هیچ رد نیست مرا | میکند وصف تو هر که زبانی دارد
بیست یکدل که جراحتیه مژگان تو نیست | هر کس از ناوک ناز تو نشانی دارد
ای که از جور فلک میطلبی راه گریز | رو بمیخانه که جو تس امانی دارد
می کشی تیغ پی قتل من ای شوخ مگر | عاشق دل شده در زخم تو جانی دارد
دم سودا و سر زلف تو مایه نزند | هر که اندیشه بسودی و زیانی دارد
هر کجا تنگدلی سر به گریبان بینم | از شکم آید که غم غنچه دهانی دارد
ما غرم گرچه حقارت نکشیدم یاران | بار بار یکی از سوی سیالی دارد
گل رخسار تو گر زهد شده افسرده مشو | زانکه هر باغ بهاری و خزانی دارد

واقف از فکر رباست شده معدوم مشو
بر وجود ار هستی موهوم گمانی دارد

بلبلا زان چشم مستان میگریزد | اجل ز آن تیغ مژگان میگریزد

ز بس گریه دارم دامن تر / ز من آن پاکدامان میگریزد

به سنگ جور نتوان بست راهش / گر او با گریه رسیدان میگریزد

درآمد سیدان قبول نیست / کسی کز سنگ طفلان میگریزد

شود گر فتنه با چشمش مقابل / به یک تحریک مژگان میگریزد

ز دور عشق من مجنون محملت / بیابان در بیابان میگریزد

دل از تیغش مگر رحمی ندیده ست / که از مرهم فرودستان میگریزد

ز دور جادوی آن چشم کافر / مسلمان از مسلمان میگریزد

چه پرسی از پریرویی که دارم / که بر سنگ از پری جولان میگریزد

امیدم گر نمی آید سخن گم / که هوش از سر چو جان میگریزد

گریزد هر کس از آفت ولیکن / ز من آن آفت جان میگریزد

به شهر ما عجب رسمیست واقف / که بیمار از پی درمان میگریزد

دلم در سینه کز داغ غم جانانه میسوزد / چراغ تیره را مانند در ویرانه میسوزد

به جانم آتش افگنده است [illegible] / مرا آن لعل آتش خو چو [illegible] میسوزد

ندارد رو دمی تا در حقیقت [illegible] / همین داغ است که [illegible] میسوزد

ز بیتاب محبت را ز پوشیدن نمی آید / دلی دارم که پیش محرم و بیگانه میسوزد

اگر تدبیر کم از شمع حال او دگر دورم / به هر حالت دلی بی سر چو پروانه میسوزد

ز بلبل تا آتش [illegible] دادم او دیده گریان / تجلی ریز در مردم آب هر گم حاله

چراغ مشتاقان گر شود روشن تجلی / کسی کی شمع بهر خاطر پروانه میسوزد

دل ما سوخت لیکن کسی روشن نشد واقف
چراغ بیکسان دیگر به تمنا دید ادبیه رد

هر کجا کف او گذری بر سرم افتاد
دل در طپش افتاد و چنان کز برم افتاد

پیدا نمود از دلم امید رهائی
در کنج قفس بسکه طپیدم پرم افتاد

عمری شد و گردید نگه بر سر آن شوخ
او را چو گذر بر کف حا بستر افتاد

گفتم چو چهره باده به کام دل آن شوخ
ساغر زده آتش شد و در بستر افتاد

می خواست که بر زن به دار کوچه واقف
بر جانب بعد صعب جبال الحرم افتاد

دو تیر پیکان چو در سینه رسید
دل ما ماند به جا هم که چه آزار کشید

اگر جدا خبر کن با تو بگو بیم ز در کی
که رود تو چه با این دل بیمار کشید

قیامت مردم همسایه همسایه کشید
هر چه اندوخت دل هم تلف کار کشید

نیست در عشق مرا دوست خبر دار
حسرت آنکس که در این دنیا خار کشید

چو مرغ قفس از بانگ تپان دل
ناله این دل به یاد گل که کشید

اگر گذاری مدام دست به یاد آمد
من ندارم که ز دست تو چه آزار کشید

دل شهیدی به سر زلف تیان حیران
نتوان واقف که ستم یار کشید

چه خیال است که ترسا زبچه های ابیات
واقف آست که عمری ستم یار کشید

هر چمن چون بید لالا و فغان سر داشتند
بلبلان از رشک گل بر آشیان سر داشتند

سخت جانانی که چون ز آسمان سر داشتند
ظهور سیدا و تو بد الامان سر داشتند

تبسم جان دوا [illegible] تو [illegible]
[illegible] تهمت [illegible] قتل ایمان [illegible]

[illegible] امید [illegible] آشنا [illegible]
[illegible] پاسبان [illegible] دشمنان [illegible]

آن [illegible] کما [illegible]
زلف او [illegible] جان [illegible]

رخسار [illegible] حق [illegible]
[illegible] آئین [illegible] جهان [illegible]

[illegible] امان [illegible]
[illegible] امید [illegible]

بر [illegible] محبت داد و [illegible] رنج دوره غم
[illegible] تابوت سر واقف نشان [illegible]

این جبین گر [illegible] دوست [illegible]
[illegible] اگر [illegible] پای [illegible]

سالها [illegible] است [illegible] یار [illegible]
این حمایت [illegible] قاتل [illegible]

[illegible] ای عشق [illegible]
تا [illegible] محمل [illegible]

ای که [illegible] عجب [illegible]
[illegible] قد [illegible] کجا [illegible]

غرق دریای محبت [illegible] نجات
[illegible] او چه خیال است ساحل [illegible]

ای که [illegible] دیده [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] دل حسرت دیدار [illegible] مشکل [illegible]

واقف آمدم که ره وادی مجنون [illegible]
پیش [illegible] دل دیوانه [illegible]

تا تو با آشنا کسی چه کس
[illegible] با [illegible] کسی چه کند

[illegible] امید
[illegible] با [illegible] کسی چه کند

[illegible] گل
خود [illegible] با [illegible] کسی چه کند

دل [illegible] سنگ می پدید آرد [illegible]
دلبران [illegible] آشنا کسی چه کند

گریه رنجیده زلف او باشد — دل دیوانه را کسی چه کند

علم عشقم چه میکنی واقف
با قضاے خدا کسی چه کند

چشم او عربده سازست چه می باید کرد — دشمن یارست چه می باید کرد
رقم جامعی زیست دلا و راق دلم — نسخه اسرار گداخته است چه می باید کرد
سجده سر زلفت تک جسه دعا — قصه بسیار درازست چه می باید کرد
می کنم گریه تو بر گریه من خنده ولی — عالم بار دو بسیارست چه می باید کرد
آنسه بار لنواز دو نگاهی کاست — یار بیگانه نوازست چه می باید کرد

هوا هم که مرا تحقیق واقف
دل گرفتار مجازست چه می باید کرد

آن چشم را بس که یار آفریده اند — موج عربده ساز آفریده اند
سنگین دلان دو شکست دل ما — بیدل شیشه گداخته ناز آفریده اند
اصل بحث که جهان یک نست ... — کرده نیم زاغ کرده مجاز آفریده اند
بر چشم جیب کم تو دل کی توان گزشت — تا با او رچکل نباز آفریده اند
باطلب صید عشق ما ندم کا بیں سرام — جیاشکن چپال که گداز آفریده اند
بپسیده اند خیره مردم نرا ده و ... — مژگان او چه دست دراز آفریده اند
اے دل مکن شکایت غمهای حسن را — دشمن نواز و دوست گداز آفریده اند

هر چشم آنکه واقف سر محبت است
محمود را غلام ایاز آفریده اند

دلم که یاد از تیغ ابروی تو می آید | [illegible] ز روی تو می آید
[illegible] پای دل دیوانه [illegible] | ز گیسوی تو می آید ز گیسوی تو می آید
مسلسل [illegible] | ز جادوی [illegible] جادوی تو می آید
[illegible] | [illegible] ز خوی تو می آید
[illegible] عاشق [illegible] | [illegible] سلطان [illegible] تو می آید
[illegible] | ز [illegible] تو می آید
[illegible] پیالی [illegible] | ز [illegible] تو می آید
[illegible] | [illegible] تو می آید

عاشقی [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

اگر [illegible] می‌توان کرد | چه با آن ستمگر می‌توان کرد
در آن محفل [illegible] | ز موم [illegible] می‌توان کرد

دماغ کیمیا سازی بدام
وگرنه خاک ترا زر پریشان کرد

حسرت گرم حنا رسید پای را
تا هم شد و بهار پریشان کرد

دل از اغتشاش حالی نگه دارم
بحول اس لب سبز پریشان کرد

بیاد چشم خوش دماغ یار
جگر را اندر ... پریشان کرد

دراں داماں دلم شکوه هست
که تا داماں محشر پریشان کرد

دل اس لی جگر است و دوزخ
پیش گریه سر پریشان کرد

صبا گاهی ز بوی کاکل او
دماغ ما معطر پریشان کرد

تمام ایره به خوش سحر تو واقف
نفس لبهای تو را پریشان کرد

در درد بس نه راحت و سامان رسید
عمریست این که آن همه یکجا بما رسید

صد بار کرده ایم گریبان چاک چاک
تا گوشه ردائی صحرا بما رسید

داری سر عیادت خستگان اگر
تنها بیا که درد تو تنها بما رسید

در بزم عیش گشت کدورت نصیب ما
دردی که مانده بود ز مینا بما رسید

در باغ دهر بست بهاران کسی
چون نهال گل درست ترا تا بما رسید

قسمت ببین که باعث رشک قیمت
دردی که از گدائی دلها بما رسید

در بستر وصال تو آسوده دیگران
غمها ... صورت دنیا بما رسید

سرمدار تان گر بقدر ...
... آدم و حوا بما رسید

در بحث شوره دست ...
آنی که ... دنیا بما رسید

تیری که گذشت ...
واقف بعمر ... تقاضا بما رسید

جان ... در لب آمد	[illegible] سیه [illegible] آمد
رحمی که گیسوی تو دل ما	[illegible] سیه [illegible] آمد
دیوار [illegible] طلعان	آن روز که او [illegible] آمد
تا صبح [illegible] سلام او را	خورشید آمد [illegible] آمد
[illegible] کعبه [illegible]	گر گرمی او [illegible] آمد
یارب [illegible]	[illegible] بر لب [illegible] آمد
[illegible]	[illegible] آمد
ای [illegible] چشم روشن	کان [illegible] آمد
دل گفت [illegible]	کان [illegible] آمد
یکجا داده‌ام جان و دل را	آنکس [illegible] مطلب آمد

واقف چه ستیزه چه دیده
گر [illegible] او [illegible] آمد

وصال دل [illegible] چه توان کرد	[illegible] دل از دست [illegible]
[illegible] اسیرم ازین [illegible] پریشان	[illegible] چه توان کرد
گر تیغ [illegible]	[illegible] چه توان کرد
[illegible] عشق [illegible]	[illegible] چه توان کرد
در گلشن فردوس دل [illegible]	دلتنگ [illegible] غنچه [illegible] چه توان کرد
[illegible]	[illegible] چه توان کرد
[illegible]	[illegible] چه توان کرد

گر دست رسی بتو لب گاه برآید | بیکار نشستن نتوانم چه توان کرد

واقف گشتم گریه بیابان بیابان
چون سیل برکف رفته عنانم چه توان کرد

از کوی تو نو رفتن نتوانم چه توان کرد | از بار غم و درد گرانم چه توان کرد
در شعر وفا گرچه سر بناست حطایم | خواری کش ناشناسی زمانم چه توان کرد
چون نیست مرا بهره از خوان وصالش | از دور بحسرت نگرانم چه توان کرد
ما ئے نتوانم که نکو نام برآیم | در عشق تو رسوای جهانم چه توان کرد
یارب تا مدد و حال دل بیمار بپرسید | گر دید حیا بند زبانم چه توان کرد
گفتم چو حور و ماده دهد کام دل ان شوخ | آتش شد و افتاد بجانم چه توان کرد
ای شکر دهان و کمر یار رسا شد | مستغرق این وهم و گمانم چه توان کرد

عمریست که واقف بسر عیش میانا
او قاب لعلم میگذرانم چه توان کرد

کردم وداع یار به بینم چه میشود | رفتم از این دیار به بینم چه میشود
هر چند سرد است ابر عاشق هوس | تا آخر قمار به بینم چه میشود
افتاده است هیچو من ز ابرار دگر | با آخر کار دار به بینم چه میشود
از بار پیاده دیده ثک داده ام هلال | چون نیمش سوار به بینم چه میشود
این اشک بیم رنگ لپ دستش نمی‌نگ | ای دیده حول بهار به بینم چه میشود
نومید وصل نیستم از امتداد هجر | هستم امیدوار به بینم چه میشود
در رکی مستی اول و هر مان نقد | هر میکنم نثار به بینم چه میشود

دل مضطرب به پهلوی [illegible] بیتاب	حالا به وعده [illegible] نسیم چه میشود
خواهم کشید سر آن بیحساب کن	فریاد میکشانه نسیم چه میشود
چشم نسیم سرمه [illegible]	خاک درش بیاد نسیم چه میشود

از بس که عاشق است [illegible] میکشم
واقف مآل کار نسیم چه میشود

اگر دل تو شمع سرای من سوزد	هزار شمع طرب در سرای من سوزد
دماغ بیکسی خود چو شمع میسوزم	وگرنه کیست که دل بر هوای من سوزد
مرا ز عشق تو بس گرم [illegible]	کسان داغ اگر آتش [illegible] من سوزد
رسم او به [illegible]	اگر کسی شهید بجای من سوزد
طبیب هست که شیدا علاج [illegible]	[illegible] داغ [illegible] برای من سوزد
کجا که داشته دل را بدم او دیدم	کسی که گریه به [illegible] او بجای من سوزد

مرا درون سینه دل داغ داغ شد واقف
بحیرتم که کسی کجای من سوزد

از دوستان [illegible] بیاد داشتم گذشت	از خاطر شکسته بیاد داشتم گذشت
آن دامنم که خاک [illegible]	در سر خیال شوخ [illegible] داشتم گذشت
[illegible]	انگه تو [illegible] داشتم گذشت
بیمار و دست نرگس [illegible]	از لعل او امید دوا داشتم گذشت

ای برگ [illegible] بهار گلستان مرا [illegible]
واقف امید برگ و نوا داشتم گذشت

در پاکباز جلوه مستانه تواند ... گرم تلاش رقص کاشانه تواند

نتوان که ره بکس بنماید به تحسر ... آئینه وار رو بدر خانه تواند

جمعی که از جهان دل بیدار برده اند ... در خواب مرگ گوش بر افسانه تواند

کردیم سیر سلسلهٔ حسن مو بمو ... زنجیر گیسوان همه دیوانه تواند

دریادلان که از جهان دست شسته اند ... غواص شوق گوهر یکدانه تواند

آنان که جام صافی از دست کشیده اند ... در آرزوی دُردی پیمانه تواند

واقف خموش باش که یاران تمام
کی آشنای منند بیگانه تواند

هر تار ... بیکسی ام خاطرم ... میسازد ... دلم جستی بسے بیگانه و محرم میسازد

درین محفل ... شمع ... اختلاط ... ... مابیست آورده جام ... کس ماتم میسازد

نگیرد خاطرم گر باسگ یار انس معذورم ... مزاج یارگی دارم که با آدم میسازد

بوام چون نی نوازش میکنی ... ... بمن لطف تو ... هم میسازد

زمحرومی ... بسیار میسوزد ... هما پیدرنگی دارم که با شبنم میسازد

کشد چون جگر ... از عالم دلی ... ... گر از ناسازی طالع بمن ... هم میسازد

اگر صد پاره گردد ... ... پریشانی کمال اهل عرفان کم میسازد

ز تنها ماندن ناسازی ... واقف ...
... عالمی دارد که با عالم ...

در ... کی ... ... گاهی ... ... شمع ماتم ... بگذار ... بود

... آہی ... اکنون ... ... یاد آیا می که ... ... بود

گر قفس آهن کسی در همه گیتی است — مسلم همت امیر همه فولاد بود

چیست یار من الفت [illegible] خود همه داشت — [illegible] سیاه [illegible] چو شمشاد بود

یار سر گرد و طریق عشق آسر گردید [illegible] — لعل [illegible] که من نگار [illegible]

حالی درویش چو یار [illegible] کنار افتاده

در لعل آیراگه واقف [illegible] سعدا [illegible]

کس تات دتوان [illegible] ره خوم آرگذار — [illegible] قت [illegible] سیار گذار

اگر ار [illegible] فارغ میشوم گریه می آید — [illegible] یکساعت مرا [illegible] گذار

این طالع اگر [illegible] گویند [illegible] — مرا [illegible] در سایه دیوار بگذار

کس ای ماهان [illegible] گلدارم [illegible] — [illegible] که گل را رنگ [illegible] گذار

عمر دوری چو آمد [illegible] تا [illegible] — [illegible] ر [illegible] بیاسے را بگذار

رعلت [illegible] بیار لعل [illegible] — [illegible] یکساعت مرا آسوده [illegible]

[illegible] حال [illegible] سر [illegible] — [illegible] هجران [illegible] گذار

[illegible] گلشن [illegible] گرد [illegible] قامت [illegible]

[illegible] استادگی [illegible]

[illegible] طرّه جانان [illegible] — [illegible] سیان [illegible] نظر می آید

در [illegible] کرده [illegible] — [illegible] هجران نظر می [illegible]

[illegible] آن [illegible] — [illegible] خوبان نظر می آید

[illegible] سر [illegible] — [illegible] خواب پریشان نظر می [illegible]

هر کرا چشم [illegible] شب هجران — [illegible] نظر می [illegible]

دل ہمہ جو ندہ ما دید لباس خط استاد — رحم یار السحاں نظر می آید
کشتی ہای تیغ ستمگار جوانی و ہوس — تیغ بیداد تو عریاں نظر می آید
آتش ترس آرام کر خوابی گشتن — رو دیت از بادہ فروزاں نظر می آید
روش عمر کہ در یک رم جلوہ گری — ہر کہ آں سرو خراماں نظر می آید
شوی دختر زمیں کہ ریباد وس — پیرہن دارد و عریاں نظر می آید
یکدم آں شوخ اگر تیغ برآید ز قلاب — ہمہ جراحت یاراں نظر می آید

واقف از خانۂ تو ما سامان رفتہ گر
خود سر رود است کہ ویراں نظر می آید

چشم او رہزن ایماں نظر می آید — آمد دیں و دل و جاں نظر می آید
آں عماری کہ ز مس یار بجا طرد دارد — زیں مرا فتادہ دامان نظر می آید
بعد ازیں چارہ صبوری است کہ بیداد مرا — گریہ بازیچہ طفلاں نظر می آید
میکشم ذوق بصد رنگ خوشی دل را — کی مرا لعبت الواں نظر می آید
نمک آں کان ملاحت ز نہاں شور انگند — دور گیتی ہمہ نمکداں نظر می آید
عشق کاریست کہ دشوار تر از ہر کار است — مشکل اینست کہ آساں نظر می آید
دو جہاں لشکر ملامت انگیزد آورد — چوں فرا آں صف مژگاں نظر می آید
منت از کس نپذیرم کہ آزاد دل را — مدعی ساں خط طفلاں نظر می آید
چشم را سر خط و حالت ہمہ کس می بیند — در تو آں ہست مرا آں نظر می آید
مردم از رشک مدام بر پی ماتم کیست — اینکہ آں طرہ پریشاں نظر می آید
ہمین گل چمن بر سر راہ سفر است — سرو ہمہ مژدہ داماں نظر می آید

داغهای تو مرا سوخت ز جمعیت کو ...
که شب تب چه پیراهن شکری تو ام

دل ز غصه در غم انداز ما میکند	[illegible] خسته خود رو سیاه میکند
یار را از دل صدپاره در سینه بیار	گر بدانیم که ز [illegible] رقعه ما میکند
شکر بیمار دل در رویش خود می آید	گر نه زنگاه تو [illegible] مرگ [illegible] میکند
پیش ابرو سخت کمانان سپر انداخته ام	گرچه از ارمغان تیر دعا میکند
وادی عشق اگر نیست [illegible] چه خطر	[illegible] تا ملک گریه [illegible] میکند
حال [illegible] میکند رای رقیبان [illegible]	از دل ما حسرت [illegible] چه ما میکند
مسکن ما شهر که کسی [illegible]	گاه گاه [illegible] ما [illegible] میکند
تا پس از مرگ هم از رشک [illegible]	با رقیبان [illegible] ما میکند

واقف از دیدن [illegible]
[illegible] که دست [illegible] میگذرد

داده ام سر [illegible] کاری که تو [illegible]	[illegible] مستی باری که تو [illegible]
دل رفته [illegible] دمساز [illegible]	[illegible] یار [illegible] باری که تو [illegible]
لمحت [illegible] یکبارگی [illegible]	[illegible] کامل [illegible] که تو [illegible]
دمدم [illegible] آسمان [illegible]	[illegible] گشت [illegible] که تو [illegible]
سر رشته امید ما [illegible]	[illegible] ستم [illegible] که تو [illegible]
صد شکر گستم [illegible]	در کیش [illegible] که تو [illegible]

واقف [illegible] ما [illegible] شکسته

در ردیف رقیبان جاری که بود اس بود

نه فکر بوس و سر گرکسار باید کرد	تتبع وصال دل جهان تنها باید کرد
سرو ریاد مرو نه جهان بیاد آور	ازین دو کار یکی اختیار باید کرد
دلی که بعد ترد دبه پستش آورد	ترا که گفت که بیباں نگاه باید کرد
شگفته هست محبت داستهار سینه من	یکی نظاره این لاله زار باید کرد
اگر بچاک کنم جیب بیچو گل ناصح	دگر چه کار بفصل بهار باید کرد
زکوی یار مرا ای صبا غبار مرا	ترحمی بمن خاکسار باید کرد
جواب غمزه مردم شکار چه گفت	دلی بماند که دیگر شکار باید کرد

چنین که خون دلم جوش میزند واقف
اگر نه گریه کنم پس چه کار باید کرد

زار نالی جس هار رسیدن دارد	همه هست درس تا رسیدن دارد
سمع عشق سراپا مرو ماشته همه جا	جیش دلم اکنون یار شنیدن دارد
ماجرای هست کز آن جان کسی مرز	سرگذشت دل افگار رسیدن دارد
گرچه نتوان سخن تلخ شنیدن کسی	لیک زان لعل شکر شنیدن دارد
گریه هم آهنگ نوی در تو تعلیم	ناله مسکین این بار رسیدن دارد
لبی که بسیار رسیدی سخن میدانی	درد دل میکنم اظهار رسیدن دارد
بیسب تا ماه مشتاق ملت ورس	کوی یار از ره دیوار رسیدن دارد

واقف آزرده مباش از ملامت گویان
هرچه گویند ز ما یار شنیدن دارد

از رمق آن دلشکنی مهربان کم و بیش	پاس نگه دید بین سحر مس بیز دامم میشود
گذشت آن سفرهای از پس من دهکشان	چون نه زنده ماندم همرمان دیدم مرده ام میشود
ما طمع مراد اگر بست دا بگای سر بند	خواهم از این غم چه رسد رها خواهم میشود
مس گرچه افتادم ز پا از ضعف [illegible]	صد شکر کو رو از قفا اشک روانم میشود
گفتم که دیگر در رکاب اصلا نخواهم رفتمش	لیکن چو می آید سوار از کف عنانم میشود

مس شرح این بیدرد و الم واقف نشد پنهان هم
هر گاه میگیرم قلم چون از بیانم میشود

اسامی حسن یار امروز تازه آفریدند	بار از عشق طفلان دیوانه آفریدند
در عشق این خیالی امروز نیست [illegible]	این جا [illegible] دل پیاله آفریدند
از سرگذشت مجنون کامل عشق [illegible]	از [illegible] مرهم افسانه آفریدند
چون دل فرو نیامد در پیش جانان ما	از بهر خاطر ما هم جانانه آفریدند

روز نخست واقف از گلشن دل ما
خاکستری که گشته پروانه آفریدند

مرا آن روز گریبان آفت [illegible]	که داماں بیاباں آفریدند
تر روز من سیاهی وام کردند	سنت تا یک هجران آفریدند
قبا سد صبح را پیراهن آدم	که آن چاک گریبان آفریدند
شکست [illegible] دل [illegible]	که آن صهبای مژگان آفریدند
فدا کردیدم و از شور [illegible]	ز خاک من نمکدان آفریدند
خراب آن روز [illegible] معمور دل	که عشق خانه ویران آفریدند

ز سوی بیت صنم کعبه ایجاد کرد | ز روی بیت صبح ایمان آفریدند

چه پرسی از من حال دلی را | کجا بیرا و پریشان آفریدند

ز رنگ گوی نبیس مجلس چراغی | چه گویم چون بدیسان آفریدند

ستیه بی جو دهان مانیکرد | تراست ترا دهان کم آفریدند

چو تیغ عشق را کردند ایجاد | چرا از بهر سر رندان آفریدند

گستورا گریه را او دل را | از این یک قطره طوفان آفریدند

چو گویم ست کرامت واقف که مسرا
مس دست و گریبان آفریدند

دلم را در غم عشقت سر شادی نمی باشد | گرفتار ترا پروای آزادی نمی باشد

به تعلیم و تعلم هیچکس عاشق نمیگردد | بلی در عشق شاگردی و استادی نمی باشد

مرا خاک تن [illegible] | سپید مصر شوق تو فریادی نمی باشد

مراست آمدم [illegible] | ز صید خود تغافل [illegible] صیادی نمی باشد

ز تحت دل [illegible] | که در دشت خراب عشق آبادی نمی باشد

[illegible] سخت گیبا | که همین پیکران را چه فولادی نمی باشد

[illegible]
چو من کو [illegible] واقف [illegible] نمی باشد

[illegible] گل سر [illegible] | نگارمی [illegible] عمارت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بستر بیمار که امشب سر بالین میآید — دیا برود ... بدالتش حباب بوادارد
چرا با تغافل کرد خوش عشاق مشتاق — که با صد آرزو چشم نگاهی انتظار دارد
زبس حرف وفای او قرار با ور نمی آید — من او را آزمودم حاش لله کی وفا دارد
چو آن تیری که از ترکش بدالتاده گم گردد — فلک ریسمان م [illegible] یاران ...
درد معاصی از با صفائی بر نمی خیزد — خوشا احوال آن ... سر کی بلا دارد
بیکس ترحم فالی همین ... تا کسی — کسم مکر بی بحال خود اگر درد و دوا دارد

دلم چون گشت او با مدرسه ... — مسیدایم نگار من کجا یا در جا دارد

خوبان که دوای دل بیمار فروشند — چون لعل تو ما ... شکر فروشند
گل ... سر ... — عاشق چو خریدار شود خار فروشند
همه تا فه ... تا ... — آنجا که رگ ... یک تار فروشند
سودازدگان ... محبت — کو ... یک وعده دیدار فروشند
هر تجربه کردیم که دارو ... — ... که در خانه خمار فروشند
استاد ... دور ... — ... چیک ... آجار فروشند
آنانکه ... هم یار اند — سرمایه شادی همه یکبار فروشند
گر ... این ... ساده ... — ارباب ورع ... دستار فروشند
... — همه سحر ... رشته زنار فروشند

هرچیز بود واقف زچه شهر ما را — جای که غم عشق بکف در فروشند

...تان گر گفت کز تیغ نگه کشتار کشید	...حق ما رکه قسط [illegible] مار کشید
...ز آستانهٔ او سد لاف یار کشید	نیاز تان چو قبول او [illegible] کشید
...حال را بیدوان ماندگان بیاد آرید	چه با حبیب [illegible] در فراق کشید
...لال رگوسته آن چشم میکشید بیاد	کرحافیت طلبان [illegible] کشید
...موم سیه روان جان گفت این سخن محمود	[illegible] کشید
شکایت سر آن زلف [illegible] کشید	حکایتی [illegible] کشید

روا قفت این غزل تا ز مطلع [illegible]
سرود مجلس آن یار دلنواز کنید

[illegible] دو اسپه تا مت [illegible] یا علی مدد	ای صاحب لواء [illegible] یا علی مدد
[illegible] وسحاب [illegible]	ای هادی امام امم یا علی مدد
از نطفه [illegible]	تا کی کشم [illegible] یا علی مدد
محروم [illegible]	ای محرم [illegible] یا علی مدد
[illegible]	دریای [illegible] یا علی مدد
عالم [illegible]	[illegible] یا علی مدد
[illegible]	ای قاسم [illegible] یا علی مدد
[illegible] نام پاک تو ورد زبان ما	[illegible] یا علی مدد
[illegible]	سرگشته ام [illegible] یا علی مدد

[illegible] واقف [illegible]
[illegible] یا علی مدد

کی ربود حبیب می نالد — دل من از نصیب می نالد
گوش کس گوش زاری دل من — که عمری غریب می نالد
خار خار سگی مگر دارد — دل که چون عندلیب می نالد
لمر فه دردی نه دست دوا — که ز دست ستم طبیب می نالد
سرو باشد بهانهٔ قمری — بهر آن جامه زیب می نالد
مرد از ره ملامی رقیب — که برای رقیب می نالد
سرو کارم فتاده با طفلی — که ز دستش ادیب می نالد

خواه در وصل و خواه در هجران
واقف بی شکیب می نالد

عنبرین موی مرا دیوانه کرد — یاسمین بوی مرا دیوانه کرد
ای مسلمانان فریاد م... — طفل هندوی مرا دیوانه کرد
باطل السحر یار ای همنشین — چشم جادوی مرا دیوانه کرد
ماه نو را دیده می آیم بشور — طاق ابروی مرا دیوانه کرد
فکر زنجیری کنید ای عاقلان — موی گیسوی مرا دیوانه کرد
انس با مردم نمی گیرد دلم — چشم آهوی مرا دیوانه کرد
از حرم لبیک گویان میروم — هندوی کوی مرا دیوانه کرد
چیست بیگانه گویم یار خود — آشنا روی مرا دیوانه کرد
میزنم خود را بر آتش بیدریغ — آتشین خوی مرا دیوانه کرد
دل بیمار ... عجب دیوانه ایست — کامتسار آهوی مرا دیوانه کرد

واقف از میانه [illegible] نیم
چشم و ابروت مرا دیوانه کرد

میل پیکان تیر او دارد
دل من سخت آرزو دارد

چه تو سروی نمی‌کند پیدا
آب در باغ جستجو دارد

روی صحرا شده است گرد آلود
گریه ام فکر شست و شو دارد

زار بگسسته ام سبو را
عشق با سنگ [illegible] سبو دارد

دامن گریه در کنار که دل
سرو کاری به زلف او دارد

گاه دیوانه گاه هشیار است
کس ندانم که دل چه خو دارد

ما صبح از آرزو [illegible]
هر که دل دارد آرزو دارد

کار زخمم ز مرهم گذشت [illegible]
چشم بر مرهم و رفو دارد

درد دل پیش او مکن واقف
یار طبع بهانه جو دارد

هم ندارم گر بصورت رنگ [illegible] میکشد
بیکسی [illegible] ناز کوی یار میکشد

تا همین [illegible] ایام میکشد
زاری [illegible] دل را که یارم میکشد

غیرت معشوق [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] جمعیت [illegible] میکشد

وعده دادی که می آیم برای کشتنت
[illegible] انتظارم میکشد

درد عشق و داغ حسرت رشک [illegible]
[illegible] میکشد

در دیارش [illegible]
وه که لکنوی یاد آن یار و دیارم میکشد

نیست امسال اتفاق سوی آن [illegible]
حسرت کم التفاتیهای یارم میکشد

ای رحمت صورت بیا ما دمن ابر یادم مرا | در دہای تیرہ و سیہ ہای ماہم میکشد
گرچہ یارم گشت لیکن از دلش کینہ نرفت | حالیا بی رحم من تیغ دارم میکشد

حسن یارم واقف از عشق من آگہ نبود
حاضرم گر یک دفعہ نگہ دارم میکشد

رعناست سرو تا تو بالا شود نشد | استاد بر قدت کہ رعنا شود نشد
رو تی بستو باغ در رشک خال تو | گل چہرہ سرو رخت کہ زیبا شود نشد
عمرم بہ بزم یار سر آمد بخاموشی | گفتم کہ از رہ حرف با او وا شود نشد
چون ساب دل بسطر تحتیہ تمام | شرح غم تو خواستم املا شود نشد
با ما نگفت در سفر عشق کس رفیق | دل عہد بستہ بود کہ تنہا شود نشد
در عشق عمر با نفس آتشین ہم | تنہا بیکہ یک نفس ہمہ گیرا شود نشد
گو ہر شد از سرشک افسوس قطرہ ام | من خواستم ہمیکہ دریا شود نشد

واقف دو بار دیدن یارم بدو دست
این درس خواستم کہ آشنا شود نشد

نگاران چون صنم تراشیدند | صنمی چون تو کم تراشیدند ۲
۱ خط کشیدند بر جریدۂ مہر | تو خطان چون قلم تراشیدند
۱۱ عشق ما لا تر از معقولات است | عاقلان کیف و کم تراشیدند
دل سخت تو کعبۂ دلہاست | گر ز سنگ حرم تراشیدند
پارہ از سفال میکدہ بود | گر از آن جام جم تراشیدند
در و مسند ہا از نقش تمام | قدسیان آیہ الم تراشیدند

واقف

مهر او بار کس بر آورده بد	لطف او از ستم تو راست پدید

گر یک واقف از صف چشم کسی
طره جادو رقم تو راست پدید

لبی را که هم را می برد ستم بر چه هست	ما دادل [illegible] باد ادل ز دست
اثر شوق گیسوی گلرا آن [illegible] هست	حیرت نرگس مخمور تا سامره [illegible]
[illegible] ملک دل [illegible] چشمت [illegible]	[illegible] عارف را شاید لعل تو [illegible]
مرن می دشمن حال [illegible]	گرمی تو [illegible] لطاق کعبه دلها [illegible]
مرا لبیس [illegible] آن [illegible] میگوید	مرا در عاشقی [illegible] ایقدر بالین [illegible]

بس از گیتی چشم خار آلوده ام واقف
که یار رش [illegible] ماغ [illegible]

ردیف راء مهمله

هم برد دل از زلف او [illegible] دگر	میکشم تدبیر این دیوانه یک [illegible] دگر
[illegible] گر [illegible] هست عهد ما [illegible]	با تو ای پیمان گسل داریم پیوندی دگر
یک تماشا [illegible] کرده کام [illegible]	ما ز شوری [illegible] شکرخندی دگر
دل [illegible] شد [illegible] ارستن [illegible]	[illegible] این [illegible] را پندی دگر
هست در هر حلقه [illegible] گرفتار توی	هست در هر گوشه چشمت [illegible] دگر
[illegible] حضرت یعقوب گو	[illegible] یوسف را مکس در کار فرزندی دگر
[illegible]	عشق در هر گوشه [illegible] دگر

از علی النقی بیا و دولت بیان درویش تر
هر که باز آخرای حس است امر نکو

دور از تو آنچه خواست بما کرد روزگار — حق جفا و جور ادا کرد روزگار
هر یار ک ستم که خلاف شد ز دیگران — بر جان این ضعیف تنها گذار کرد روزگار
او را بما نداد غلط کرد آسمان — ما را باو سپرد خطا کرد روزگار
گر روزگار داد امانم شبی وصال — گویم همین که او که چها کرد روزگار
خون مرا که غازه رخسار او خواست — پامال از جفا چه جفا کرد روزگار
هر تیغ غمزه تو امید تمام هست — ما را که نیم کشته رها کرد روزگار
در هیچ سر زمین اثر عافیت نماند — تا فتنه آفت تو بپا کرد روزگار
در روز تیره و شب تاریک من فزود — چندانکه زلف یار رسا کرد روزگار
از جسم ایکه من سر زلف تو آشنم — سرگشته ام بسان هما کرد روزگار
امد شد غم از دل ما کم نمی شود — این خانه را چه وقف بلا کرد روزگار

واقف اگر ز روی سرخان نما نکو
دور از تو آنچه خواست بما کرد روزگار

اشکم من تا دامن محشر همی گیرد کنار — لب بگو سلطان مست این وعده [illegible] قرار
بر سر بالین من نی ورد اگر این بیمار را — بر سر بالین ما لب [illegible] میگیرد قرار
رفتی و سر هم بروی جانانه قرار جان دل — بی تو جان در جسم دل [illegible] میگیرد قرار
بی تو دل کی بی قراری میکند معذور دار — جز تو در دل [illegible] میگیرد قرار
تا جدا افتادم از جیب خراب آباد خویش — خاطرم در هیچ [illegible] میگیرد قرار

خواب آسایش مگر بر خاک کوی او کند	ورنه دل بیمار بر بستر نمیگیرد
اندیار ما العمارت سر و [illegible] آرام را	هر که می آید درین کشور نمیگیرد
کی مرا تا کشته چشم او شود مایل بجوی	تا نرسید [illegible] کار نمیگیرد
دل که [illegible] چاره [illegible] کسی	گر چه [illegible] نمیگیرد
تا [illegible] دل [illegible] است	تا رسن [illegible] است [illegible] نمیگیرد
ناصح ار سنگ [illegible]	کشتی طوفانی از لنگر نمیگیرد
[illegible] چاره [illegible]	چون سپند [illegible] نمیگیرد

تا مس [illegible] واقف [illegible]
[illegible] ماهی [illegible] نمیگیرد قرار

رسن که آمده [illegible] زنجیر	[illegible]
[illegible] سلسله عشق [illegible]	[illegible] گردن گران
رسن ثبات قدم [illegible]	[illegible]
[illegible]	اگر [illegible] هست [illegible]
[illegible] سر رسن گرفتاری	[illegible] علم [illegible]
[illegible] سلسله زلف [illegible] زد	[illegible] حلقه [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] اعتبار [illegible]
[illegible] واقف [illegible] آن زنجیر

[illegible] دل [illegible] سرو [illegible]	[illegible] کنعان [illegible]

ارکی آوردی این دست دل را آسمان	سیکس بنا توان عشق رو را از راه دور
دم جیاں سد و نخود در کوی یار تن گیتی ملان	سکسته سیل آمد ملر سیته دل را دور
دار سیدم چوں ماه دیدم چراغ عوال	هرگه اگر دم تصور شب ظلمت راه دور
ار بلای دوری می در تلاش حبیبکم	تا نسیم سوی آن حسن تحمیل را از راه دور
راه ماره اگر ماند بار یاس عمنا	دور نبود می نماید ... از راه دور

اندران وادی که پیش بیاید را نیم

سیکند واقف سیاهی کو ز راه دور

در محبت بی سر انجامیم ما	سوختیم و سیمان خامیم ما
همچو مارو کرده در کعبه و ...	عار کفر و ننگ اسلامیم ما
ناصح اهل صفا ای دکر ما مخون دار	رند نشاه ماروید نامیم ما
را ببار اچه خوابی قابل تحمت سیم	همنشین شیشه و جامیم ما
...	ماکه ... آشنامیم ما
ماکی ... سیری ...	ماکی ... ناکامیم ما

همرهان این راه کی کردند واقف لیک ما

بیچسان در اول ... کامیم ما

ما قفس پرورده و مرغانم اسیر یکدیگر	خاطر خوش می نمائیم از ... یکدیگر
دلبران در قتل عاشق ... باهم کنند	پادشاها نشد این قوم ... یکدیگر
... تیر ... عاشق ...	هر زمان گوییم صد رحمت ... یکدیگر
... آئینه که داری رو برو اهل صفا	... الضمیر یکدیگر

یاد آن شبها که در کوی کسی از درد عشق
ما و دل بودیم واقف دستگیر یکدگر

چون اسیر طره شد حالتش نگر — تا بس این لطف عنایاتش نگر
کرد صیاد دلم و نیش بین — کعبه ویران کرد آیاتش نگر
او خود در رشته می آید ترا — ای سحر چاک گریبانش نگر
خط باطل می کشد بر نام من — در حق اسیر بد احسانش نگر
چون عاشق رنگ باده ریخت — گر ندیدی خاک پیداکش نگر
تا لب او دم زر شسته من — ای خجل نگریستی تنش نگر
چون نشانه دست رقیب آن صنم — دل بردار دست دستانش نگر
سینه ام چاک کس ای همنشین — جای دل بسته پیکانش نگر
تشنه لب مانند یوسف صد [illegible] — بر سر چاه زنخدانش نگر
ماهیم کشته این کمان ابرو — صد چو من بر گوشه ابروش نگر
چون کشید از گوشه ها چشم من — کنج کاو [illegible] مژگانش نگر

در دل من واقف پیدا ای نگر
چون من سر طره داماش نگر

ساز چشم من آن خاکپا در ربع مدار — عمر می رسد این توتیا در ربع مدار
تو قاصد [illegible] سیدی ارو نگو ناس — ز آستانه [illegible] آشنا در ربع مدار
[illegible] توای عشق کیمیا دارے — یاد ای من [illegible] کیمیا در ربع مدار
تمام چشم [illegible] آئینه — قدم [illegible] اهل صفا دی

رسد کہ ساکن بیت الحرم شدم کاو
نسیم پیرہنش ای صبا دریغ مدار

دوا ست آن لب و با علاج دہ ماستم
سا بیتی کس و از ما دوا دریغ مدار

تو شاہ حسنی و ما کمترین گدای توایم
نگاہ لطف ز حال گدا دریغ مدار

آن نہال بہشتی مگو صبا ارس
کہ برگ عیش ازین میوہ ہا دریغ مدار

مراد دولت خود نی نصیب مگدائی
وفا اگر نتوانی جفا دریغ مدار

ز لطف شدہ چو خوانندہ تو واقف را
رسدہ لطف سرای جفا دریغ مدار

ہر شام میسر نشود شمع مزار دیگر
کاہی بکلبۂ ما آن ماہ و نار دیگر

کرد یس دیار رفتم من در دیار دیگر
جانستاں کہ بسر گریبان دل سوار دیگر

دستی بکس نگارین از خون ما وگرنہ
می خواہد این حنا را رنگ نگار دیگر

ما آمدہ اشک و آہم بر عاشقی گواہ است
پیش تو مدعی را ہست اعتبار دیگر

عہد پیرہن دریدن کاری نیاید از من
کاین دست آشنا نیست با سلک گریبان

ار رود در اگر دارد ہر لحظہ از ہر آیت
دل اشتیاق دیگر چشم انتظار دیگر

یک روز گذر کردم بادرد ہجر او صرف
افتاد وصل در دام ہر روزگار دیگر

ہر چند در صیادی اقصاست ما را
در دام او فتادہ شاید شکار دیگر

ہر چشمگاہ نازش گردیدہ سبب ماہور
مژگان بکار دیگر ابرو بکار دیگر

تو رفتہ از خویشی وا دست وصال
ہر لحظہ می سپارد جان بیقرار دیگر

نقش تو کی نشیند تا آن نگار واقف
تا ہست در دل تو نقش نگار دیگر

ما را کجاست حوصلهٔ جنگ ننگ‌ها	ای یار تو کیم بسر جنگ [illegible]
ای آنکه بر شکست دلان خنده می‌زنی	[illegible] سوزنده گریبان [illegible]
و لیکن سیاه گشته [illegible]	ایست در زمانه [illegible]
تا صد هزار عمر بسر [illegible] کند	کافر دل است آه [illegible]
دون پرورست [illegible]	تا کس [illegible]
لو کی مروتی [illegible]	مردم گرفته اند [illegible]
عالم تمام گریه شد گلستان [illegible]	مشکل گره [illegible] دل [illegible]
ما هر [illegible]	یعنی جفا است [illegible]
گشتیم [illegible]	برگز [illegible]
یا مرتسی علی تو [illegible]	ما در رها گشته [illegible]

واقف مدس سنمروال علی ولی

[illegible] یک [illegible] جنگ [illegible]

ما دیدیم [illegible] بسیار	گشتیم [illegible] بسیار
[illegible]	[illegible] دل [illegible]
چه گل [illegible]	که بر گریه ام [illegible]
[illegible]	[illegible]

ردیف زای معجمه

[illegible]	رنگ معشوقی [illegible]

زلف او را نکند دست تطاول کوتاه — گر نسب تشنه بیابان مسلسل است امید
مژه تیره‌بخت عاشق بیمار کس — تنها دو هجر عشق تو دیده است امید
همچو گل سده گلستان بسر اسکند — حاره پای ال او تخلیه است امید
آن شکر لب نکند تلخی رخصت باور — همچو من تا هر نگاهی کشیده است امید
سر بر بیابان بسی سالم بدارد کسی — جوان گشته چو مشتاق دیده است امید
گر سلام من ابنا ده بگیر و سعادت — بیش کس مرغ طلب بیش کشیده است امید
حرف من گشته دعائی نکند گوش — بکهت سمل نمی تشهید است امید

واقف بس شیخ عارد هم آوا رگیم
دو دسته گامی بیابان هدیده است

بی‌بتده نیست ترا کار جز جفا اگر — چه سعی که نمی ترسی که جدا اگر گر
بایی چه کند تو در این خویشتن نگاه — که نیست بار من جدائی دل جدا اگر گر
ز حرم اسکه مستی چو خویش نمی‌گفتم — چه گهر جولیتی مطیع راه رواگر گر
ز آشنائی بیگانه فریفته شد — نمی‌شود دلم گو آشنا اگر گر
گدائی کوی دیم لیکن آسان شد — تعقدی نماید بایی گدا اگر گر
روا کنی همه بلا حاجت من لیکن — چنین بکس که ماست چنین روا اگر گر
دوای درد دل ما ست لب لیکن — تمید بی تو نبید بی‌گناه اگر گر
حدارتش شود تا سر نخواهد شد — سر من پای تو ای یار من جدا اگر گر
ز دست دلم جان بلا تو انکم گرد — نمی‌شود که کنم درواست رها اگر گر
کمان ابروی ترک خطائی بایی — که او کسی نشود از دلی خطا اگر گر

محو عیش چو دیدم نشسته بستم	[illegible] من [illegible] شیده جا گرفت

ملامتی بهتر توست کوه رود واقف را
ساده روی کسی بایست این بار گران

حسن آخر شده دامنگیر یاد هنوز	خط مرا آورده سیاهی [illegible] ستاده هنوز
گرده ما خاک سیه خانه مردم نگسان	سر سبز ار چشم تو ای [illegible] هنوز
مردمی نیست که چشم تو بس سرمه [illegible]	هست ساقی مددم حسرت [illegible] هنوز
گرچه از پوست برآورد مرا ای تقصیر	نیست [illegible] کس [illegible] هنوز
طلسم مرد ولیکن رو واسے آید	[illegible] صیاد هنوز

حضرت خط تو عمارت گری دلها کرد
آه ویرانه واقف نشد آباد هنوز

سحر [illegible] بگو [illegible]	نیست این [illegible] بگو [illegible]
من بهاں [illegible] گر بودم [illegible]	لیکن آن لطف تو [illegible]
[illegible] سودای [illegible]	نیست حالی سر [illegible]
[illegible] رقیبان [illegible]	می خورم گریه [illegible]
[illegible] آیم [illegible] زار [illegible]	این سحر [illegible]
چند [illegible]	دل [illegible]
دل اهل هوس [illegible]	گل افسرده [illegible]
چند آلودگی از [illegible] رقیب	دامن [illegible]
گریه [illegible]	[illegible] آیم [illegible]

رحم کس رحم کرسد واقف
هیچ سد درین اسرکو سده لوار

دل صدپاره ام ای یار جفا کار مسوز
دفتر سوده ام این همه یکبار مسوز

دو رخی میستم ای یار هستی پیکر
سجده سوختم چیست سزاوار مسوز

دل نشان است کر آداگینش داغ کنی
شمع بزم است کر این کوچه بازار مسوز

نرسم از دود تو آن چهره محطط گردد
صد ازین ای دل حسرت زده رخسار مسوز

این همه داغ شدی در غم آن چشم چرا
نیستی شمع دلا بر سر بیمار مسوز

سحر بسان سر دوزل بلبل واقف
درچمن ناله بکشت این گل محکم دلسوز

سوختی دل را دو رعنائی هسوز
دشمن جانی و جانانی هسوز

حال جان کان هست پهلوی دست
گر چه حیدانی نمیدانی هسوز

ریختی خون عزیزان را بخاک
یوسف من پاکدامانی هسوز

مسجد و بتخانه ویران ساختی
دشمن گبر و مسلمانی هسوز

گرچه کردی کعبهٔ دل را خراب
بی تکلف قبلهٔ جانی هسوز

چون گل از دستت قبا شد جاک تنم
غنچه سان سر در گریبانی هسوز

قار حسرت سر شد از سر تیتم
گل بجاک من نمیدانی هسوز

حال واقف راچه گویم نیست تا
طفل ولبسار ما دانی هسوز

کشتی و سر راست کسد در طعنه گر هسوز
سر زدست و واشد رسوا رد هنوز

شمشیر بازان است نرگس کرده‌ایم — تا لیست جای [illegible]
راندی اگر چه تیغ سیاست [illegible] — هرگز نکرده‌ام ز تو قطع نظر [illegible]
تا آنکه مهر ما همه شد صرف [illegible] — ما را تو خواهی است ملامت [illegible]
در مهر [illegible] بر لب [illegible] — باقی است کینه‌ات و مرا درد جگر [illegible]
سرگشتگی [illegible] وصل [illegible] — یا را [illegible] آن کس در [illegible]
[illegible] گل تو [illegible] هوای [illegible] — از ما [illegible] عشق [illegible]

یک شب خیال [illegible] دو [illegible] دیده‌ام
واقف به دیده [illegible]

گفتم [illegible] ملک [illegible] تو دارم [illegible] — [illegible] این [illegible]
پیشانیم [illegible] نگین گرچه سوده شد — [illegible] نقش سجده [illegible]
تا آنکه صد رهم [illegible] آزموده — [illegible] تو هست در صدد امتحان [illegible]
سودای [illegible] کرده‌ایم — [illegible] سود در [illegible]
بگذشت آن [illegible] — [illegible] سیل [illegible]
من [illegible] — [illegible] نکرده است [illegible]
هر گوشه [illegible] ابروی تو [illegible] دگر — تیری [illegible] است [illegible] کمان [illegible]
شد سنگ [illegible] گرم [illegible] — تا مهربان دل تو شد [illegible]
اسباب شکوه گرچه [illegible] — بگذشته [illegible]
اگر [illegible] سر [illegible] — [illegible] تو [illegible] لب روان [illegible]
پیوسته [illegible] اهل [illegible] گوش کرده — [illegible] حدیث [illegible]

سی بلبل قفایی اس گلستم و سالے — حاصو تش نکرده ام ری آسیان مشهور
مقدسانگی یوسف هم از سما تشبیه — پیدا السد کرشد کهن تستان مشهور

ما اگر رفت ز سر واقف برادر جور
حالی سر رفته است از آن آستان مشهور

رفتی و دست دار رو اسار — هر چند زنم نداد آواز
غم قسیح نمود کشود دل — ای ناله تو هست دیانه سوار
با هست چه من بیار منادی — صاتیج چه کس چایی و آن باز
مسر و دوری چیا که ارنگ — هر گربه سر مایش ش غلیوان
یارب چه کسم باو که دارد — جا دود ز چشم و در لب اعجاز
چون واحته ام اسیران مشهور — طوقی است گردنم جدا ساز
دل ان مرا چیان ددهال — یک صید برابر ناوک انداز
دل سروکرده و صورت انداخت — فریاد ز دل که خوش آواز

ای ناز دو بیت کچھ نیست
واقف ره نباز خود کم بدا ناز

ردیف سین مهمله

روز و شب گرد ریل صیاد هستم در بلا — لشکر مستم هیت علوم کم هستم در قفس
شود یا تشود صیاد دیاری میکنم — شیر ریز که چی آینه هستم در قفس
ای حضورم کرد اندر بلبل شور قال — سر بسر بال دری بی چه هستم در قفس

مسلم کس نام آزادی ببر اکنون که نیست
نالهٔ بیهوده ام را کی رسد تا شکسته قفس

گرچه امیدم آنی که راه پرواز دارد دلم
لیک قدر رشته کشیدن دام بر هم زد قفس

گل پرستی بود کارم تا گلشن بود وا
این زمان ناچار بوی گل ... قفس

تا شدم واقف ز ذوق نالهٔ مرغ اسیر
از نفس دامن ... دل او بسته قفس

داریم ... که سوختش هوس
در دید سر گرفته ... هوس

چندین به ار ... دل ... کرد
وا ز ما ... هوس

دل در ... هجران ... است
آسوده ... هوس

ای ... یار ... آشنا
چینی ... وقت ... هوس

معلوم شد که ... چشم ... است
نرگس ... پیاله ... هوس

تا صبح ... تو ... خواب
... خواهی ... هوس

واقف دلم ... ز ... او
در آتش ... دود ... هوس

عاشق ... دیگر کس
... از ... قفس

تا گره ... نفس
... یار ... کس

از ... گره ... گم کرده ام
ای ... بیرون ... او

... دست ...
... حسرت ... گم

... دل ... کمان
... آن ...

... الیه ... گرمی
... گرفته ... بلبلان ...

مرا کامت چون توانم تو سند جانا که کس — پیرم و تو از جوانی تند میرانی فرس

داد زخم کهنهٔ دل را نوید تازگی
واقف از ناله کسی آسیا شکستن قفس

در آشیانه شدم بسمل از ادای قفس — کسی مباد چو من کشتهٔ هوای قفس
درین چمن منم آن بلبلی قفس مشتاق — که نیست کم ز رگ گل صرف در بهای قفس
نیم ز شکر تو صیاد لحظه‌ای غافل — تمامی دام تو میگویم و دعای قفس
در آرزوی اسیری بهم پر زنیم صحبت — که ما نه لایق دامیم و نه سزای قفس
چه لازم است که مست دوام سر دارم — که بی وسیله توام هست آشنای قفس
گذاشت تا هر سبوی گل دماغ مرا — بعد این همه صیاد در هوای قفس
تو عاطلی ز من ای بلبلی دارم — بناله دل اگر کیا شکسته در هوای قفس

بس آرزوی گلستان چه آید واقف
کنون که ساخته با طبع مرغ ای قفس

دیدم بحسرت بلبل نالنده در قفس — بالیده گل که زلزله افتاده در قفس
یک عمر عندلیب بحسن جمعیر بود — یک گل مرا الم رستاد در قفس
آزاد کرد همعنان را بهزار حیف — تنها مرا گذاشته صیاد در قفس
نه طاقت طپیدن و نه جرأت فغان — ما را عجب معامله افتاد در قفس
التماس است بلبل باغ و بوستان — گر حیطه تا سر آمده افتاد در قفس
جان را بقید جسم گزیر از ملال نیست — مرغ چمن چگونه زید شاد در قفس
بندم که رهبر چشم ز صیاد دیده ام — ما را نماند رهبر فریاد در قفس

تا گسسته ام [illegible] گرفتار بلاست	رفته است [illegible] گلشنم از یاد و در قفس
صبح دلم [illegible] اسیری [illegible]	یارب که گفته بود که میرد در قفس

میر آن خیال او و دل چاک چاک خویش
واقف [illegible] پری زاد در قفس

ما داغ آشفته ایم از حال ما مپرس	زلف یار ما [illegible] روزگار ما مپرس
چون کسی راز ما گر [illegible] حال ما مپرس	[illegible] تو می باشد [illegible] در کنار ما مپرس
از حرارت سینه ما ای [illegible]	گلعذار ما [illegible] خار ما مپرس
گردد [illegible] از [illegible] معموره دل ما خراب	[illegible] اسیر [illegible] ما مپرس
سحل آهیم [illegible] سینه [illegible]	[illegible] ما مپرس
شکوه های خفته را [illegible]	گر [illegible] ما مپرس
[illegible] اشک [illegible]	[illegible] دست [illegible] ما مپرس
بسکه [illegible]	از [illegible] ما مپرس
چون [illegible]	[illegible] ما مپرس
سود [illegible] عیسی [illegible]	[illegible] حال [illegible] ما مپرس
صبح و شام ماست یکسان [illegible]	[illegible] چشم [illegible] ما مپرس
[illegible]	[illegible] ما مپرس
[illegible]	[illegible] ما مپرس
ما [illegible] داغ [illegible]	شمع بزم [illegible] ما مپرس
سرو آزاد [illegible]	تا که برگ [illegible]

بود تا مانی بس کردیم واقف با کسی
کار ما چون که کس نیست خود کار ما بس

گرد و امید مانند مجنون هوش بیابانی و بس — سر گریبدم از برای گریه دامانی و بس
از کجا هر صبح شب چاک ساند شب تو — گر عدم آورده ام چون گل گریبانی و بس
تا تو ام سر کردن خار صحرای حرب — از عدم چون خار صحرا هم چشم گریبانی و بس
ملعت تیر گر تمام لحرامات نگو میا — از برای چاک میخواهم گریبانی و بس

بی مروت از سر بالینم واقف بر مخیز
مانده در جان دلون لین بیمار آنی و بس

تمام چشم دلم شد زشوق آن نرگس — انسان موم که مارد کسی ازان نرگس
زشوق اینکه بمالد بپای او دیده — فتد ز گوشه دستار گلرخان نرگس
بهر کجا که سرشکم چکید از یاد — دمید هست همه سنبل از زمین نرگس
چو ترک چشم تو غارتگر بهار شود — بهر به خاک کند سیم و زر بهار نرگس

ردیف شین معجمه

ترا که گفت که مائل بسیر بستان باش — بروی یک دو سه جامی خود گلستان باش
دلیل جوهر مردانگی بود سخت دید — برهنه گردد چو شمشیر در میدان باش
بزلف یار ترا هست اگر سر سودا — شکسته خاطر و آشفته و پریشان باش
سیاه چشم ببین سرمه کش سیاه کند — بدیده خاک در یار را نگهبان باش
نگه بیار چو از دیده رخت یار غیر — درین معامله چون چشم پیر گریان باش

دلی بخدمت اهل نظر مکن تقصیر | ستاده در سر بستان [illegible]
لذتست از سر دین عمر و عشق ترسا | مرید سلسلهٔ عشق شیخ صنعان باش
اگر کسی بگریزد ز دشمنان مارست | سرا گفت که از دوستان گریزان باش

بعشق ست از ره آستین واقف
قدم برون طلب از حد اگر زیبان باش

گل کند با رو برت دختر بیاهی حسن | سر دار سر صد چمن نور جهانی خویش
[illegible] | در دم صبح من [illegible] سیدائی [illegible]
[illegible] | دیده سرگشته شوم از سر سودائی خویش
[illegible] کشته چشمت شود از سر [illegible] | اگر کند لعل تو اظهار مسیحائی خویش
یک قماش است سر محمل [illegible] | هیچ اندیشه ندارم ز تهی پائی خویش

واقف از بار کند گرچه دوتا گو دیده است
مار اورا تو بیا در سکیبائی خویش

سرچه امیکم چه دارم [illegible] | چند ماتم و مال گردن خویش
[illegible] | چون ستاره [illegible]
دیده ام چه تو قاتلی [illegible] | [illegible] گرد صبا کشتن [illegible]
در چه سنگ [illegible] | سخت تر [illegible]
صید بد بوی یار از [illegible] | [illegible]
در هوای قفس کم پرواز | خوش می آید [illegible]

غیر [illegible] پیش کس واقف

چشم کس از پیوستیه گردان خویش

برسم جهد ارت هست دلم ناوک پی	ای سخت کمان ترک نگاهیش به پیش
در حسن تو اگر شده دیده مدد در	از مایه صبر به دو ماهیش به پیش
نرسیده قدم بر سره پر خطر عشق	زان پیش که پایت رود از خویش به پیش
ناچیده ما ریچه کسی زلف پریشان	دل ما به سامان به تشویش به پیش
ای صاحب رخ از و دل سوخته جانم	زان پیش که آید به سرت نیش به پیش

هرکس که اندیشه بیگانه نبود واقف
گر صاحب اندیشه از خویش به پیش

پر خیال است که سحاب کنم بستر خویش	اهگر مرس که ره خواب سکاکستر خویش
ردن نامه ما سوختگان کار کسی نیست	ای کبوتر لشو ای دشمن مست سپر خویش
سوز خطا گرچه نستاد از شکر تیغ بود	میر نجم دست همان هیچ کس همسر خویش
مرای بود که و انگشت نکاه چو چست	رقص شادی کنم از سوختن اختر خویش
ردانش نیست سیاران لباس جیب	جامه را تنگ کشیده ست چراو در بر خویش
کی اسپر جلوه مستا گر گلشن داری	سر و آتاک کند مرزوت دهر خویش
برترم مونت ندانم رکدامی حسن است	گل داغی که تو ای شمع زدی بر سر خویش

میتوانی که بری گوی سعادت واقف
گر توانی ستدی از تعر قدر او در خویش

عهد وفا نیک نفتم ازیار رعایتی خویش	گر بود می افتاد دم سر زندگانی خویش
بهر استادش سمی گشتم شمع و رو	ترسم که سنگ کرده ام از سمت مانی خویش

چون شمع بزم او ز آتش زبان بسیم	آتش بکام اعتدا بلی ربانی خویش
هرگز نمیتوانم از خاطر تو رفتن	بربسته سنگ گردم سر با تو است خویش

احسن بکار رسم ادا کرد واقف
گشتم ز پیروی ... [illegible] ز گلزار آن خویش

ردیف صاد

سرو آن سهی بالا که رقص	قیامت خیزد و دریا که به رقص
مبارک سوختن آواره را	که ز آتش سپند آسا کند رقص
دلم بیمر قصد از ذوق آن او	چو صوفی گر بیا حلقه کند رقص
تو چون بر مسند دنیا نشینی	ز شادی حیرت دنیا کند رقص
کند روشن ... [illegible] دگر حال	شرر چون ... [illegible] کند رقص
ماه بر بالا تو چون در رقص آئی	ملک در عالم بالا کند رقص
کشید پای ... [illegible]	ز رقصم گر ... [illegible] کند رقص
چو مجنون گر ببادی راه ... [illegible]	بیاد محمل لیلا کند رقص

دهی گر ... [illegible] واقف
ز شادی ... [illegible] کند رقص

ردیف ضاد

چون ما ... [illegible]	گریان ... [illegible]

تا کی به شمار دولتی نکنیم بیست — افتد اگر قبول دل و جان کنیم عرض
گاهی عذار جمع رقیبان مستوی — بیشت چگونه حال پریشان کنیم عرض
طول و عرض قصه خود را ندادیم — این یک دو سطر آرد یکبارگی کنیم عرض
بدستور از اثر یک حرف شور ما — گر رحم حویش را به همدمان کنیم عرض
آنکه را رساده رست متکلم — در حاره هر چه هست بهمان کنیم عرض
معنان چو گل بیا که گفت گدا دل — تبسم صنعت مدید و گریبان کنیم عرض
شاید که ره دهد به درون سرای او — در ماندگی حویش به دربان کنیم عرض
تعلیم رحم سود ندارد به مردم آتش — کافر فرنگ به ایمان کنیم عرض

واقف دوای ما طلب از حکیم
ما درد خود چه طبیبان کنیم عرض

ردیف طا

از روانگاه دهر رسیدیم باحتیاط — دامن رخار در رسیدیم باحتیاط
آخر مرا گذار به دام و قفس فتاد — هر چند در آشیانه پریدیم باحتیاط
از بس که داشت آشنائی او — در پیش یار آه کشیدیم باحتیاط
تا صبح گشت یک سخت پیش پس — صد بار گفته او شنیدیم باحتیاط
آخر رسی نشست هماره ... — در کوی او اگر چه چمیدیم باحتیاط
در دوس ... تعلیم ... دیده ام — آن است شب وصال که دیدیم باحتیاط
تا کار دوس ... گوسی ... — هر چیز ... نگاه دیدیم باحتیاط

رسوای عالمی شدم آخر برنگ صبح
واقف اگرچه جیب دریدم باحتیاط

راه دل را میکند آن یار زیرک‌تر غلط | گرچه نتوان کرد راه خانه خود را غلط
بس که از بیماری دل نقش سر گشته‌ام | یک سر مو نیست در سیما غلط
نسخه رسوا شده گر ابر... | چون کتاب کیمیا ... غلط
ما که بیماری عاشق پیدا طبیب | خون عالم طبیب ... غلط
در برای وصل و تعیین نکرد ... | وعده آن بیوفا ایجاد ... غلط
یار من طفل است و از راست ... | در حساب دوستی‌ها گر کند ... غلط

مقصدم پیداست حیران سیر ...
نیست مر واقف کم گرا ... غلط

ردیف عین

آن کسی که کند یک دل پریشان جمع | دهد اجر کسی که کرده قرآن جمع
چنانکه قافله یکجا شود به منزلگاه | شده است لخت دل از شکست مژگان جمع
همیشه میشود این آرزو مرا در دل | که خارهای ره او کنم بمژگان جمع
مساز آمدن او مگر رسانده خبر | که بلبلان همه گشتند در گلستان جمع
برای سر دل مکتوب او سلیمان وار | شده است بر سرش از موج مرغ ... جمع
سینه این دل دیوانه مضطرب است | ... گشته اند طفلان جمع
ز رمش تو شد اوراق ... | بیا که تا شود این نسخه پریشان جمع

بیا حساب غم و حیرت بگیر از من بپرس   کز بس برای تو پریشی جمع کرده‌ام آن جمع

هزار پاره چو گل گرچه کرده‌ام واقف
حضور خاطر من هست اگرچه جان جمع

ردیف غین

زان پیشتر که گل کند از برگ لاله داغ   گردید لخت لخت دلم را حواله داغ

منزل بکه می سوخته جانان حریفه‌ایم   ما را حباب می مُهر بود بر قباله داغ

در هر رساله که نویسد حضور من   چون برگهای لاله شود کل رساله داغ

آن شعله‌ام ز سوخته جانم که میکنم   همسایه را تمام شب از آه و ناله داغ

واقف ز محرمان کهن سال در جهان
صد ساله درد داریم و هفتاد ساله داغ

گر بسوزد شام هجرم کس بخاک من چراغ   کرده‌ام در زندگی از داغ دل روشن چراغ

خانه نتوان از آتش همسایه روشن ساختن   میروم تا آورم از وادی ایمن چراغ

آتشین داغ دلم از رخنهٔ پهلوی من   می‌نماید آنچنان خود را که از روزن چراغ

میبری پیمانه‌ام تاریک می‌ماند مرا   باش تا از آتش رویت کنم روشن چراغ

تا تو رفتی از گلستان تیره شد احوال گل   اینچنین باشد بلی در مجلس شیون چراغ

نور من با خاک میپوشی نمیدانی که هست   سنگ رخسارت ز روشنگری عکس چراغ

از دل سوزی درین ظلمت سرا پهلوی داغ نیست   سوخت سر تا پا چو شمعم تا دم مردن چراغ

بسته‌ام از لاله و گل دیده بر دنیا است   زانکه با چشم رمد دیده نبود دشمن چراغ

کی توانم جمله احباب را آزرده دید
بس که واقف می‌کنم تیز ...

بعشق تو مردم و اسرار و سر شد ضایع — ز اشک شام و راد سحر شدم ضایع
برسا مناک قناعت مرا بس است — دگر رمست عشک حسرت شد ضایع
تو صاحب حسن و حقیقت را بیا لیلی — کرمی خوردن خون جگر شدم ضایع
علاج دیده مردم تحت ده ... — در سر گذشتم و اسرار و سر شد ضایع

ردیف فاء

ای برگ تند باد خزان ... — ما شدید صحبت گل و بلبل هزار حیف
ای تیر یار ... سر گشتی ... — بشکستی آنقدر که کمیم جان ... حیف
همراه بوالهوس چه قدر گرم ... — دامن کشان گذشت ... خاکسار حیف
ای آنکه سر گرفتم ... — یا در دل نه ... افتاده است کار حیف
... — صورت ... بست ... کار حیف

همچون ... اگرچه ... دم ... او
بگذشت واقف از سر ... کار حیف

کاری ... پسند نکردم هزار حیف — یک کار سود مند نکردم هزار حیف
... کشاده ... — دست دعا بلند نکردم هزار حیف
آن دم که ... آتش ... او — همراهی سپند نکردم هزار حیف
... کشاده بود ... — سر در سر کمند نکردم هزار حیف

آن زلف یار بود گرفتم رسادگی
ابدیت اگر که بدنکردم مرا رحیف

ردیف قاف

هرگز نشد دل ما یکدم ما موافق — پهلو همی نمودیم زین یار نا موافق
هر بار تیغ تیز سد خیز ز غیر کس را — تنها نقاست من با سینه قبلی موافق
آنکس که پای وکرد در حسن هو بکسر — فکر میسا ادراکستی بها موافق
زین جسم مسعری بیست یکلخط نا کشادا — افتاده ام ز عمری دچار یلا موافق

بیمار عشق واصف مشکل شفا پذیرد
گرزد مخالفت آب چون شد هوا موافق

ردیف کاف

چو شاخهای درختی که شد ز سرما خشک — ز آه سرد مرا گشته جمله اعضا خشک
شراب سرمی ای گل که بر کتیت ز رحمت — درین چمن بود که بود سرو همچو مینا خشک
بداشت حسرت داماں پاک یوسف را — ندامتم ز چه لب نه سینه زلیخا خشک
عجب مدار اگر از سموم ناله من — شود چو پیکر مجنون درخت صحرا خشک
نماند قطره اشکی بدیده ام ز تف آه — قیامت است نگوئی اگر شده دریا خشک
تران برق که نوشتم حدیث دیده تر — در آفتاب قیامت نگردد اجزا خشک
وگر مدار ز من چشم شعر تر واصف — دماغ من شده از فکرهای بیجا خشک

سر کز توشتار لعت جگر دارد اشک | سفر کوهی که یارب منظر دارد اشک

قطرهٔ آب لود در نظر سیر دارد | لیک در دیدهٔ ما قدر گهر دارد اشک

هست امروز رنگی که ندیدیم پیش | از دل خون شده بیتابیکه حسرت دارد اشک

نیست معلوم ساده کلین خبر کیست
واقف این شور عجیبی که بسر دارد اشک

آمدی در دل مبارک | ترا ای ماه این منزل مبارک

من ای همدم فکندم دل به دریا | مرا آسایش ساحل مبارک

محبت گفت تا خویش دامنها | کرم حل عقدهٔ مشکل مبارک

طپید سا تماشا میکند یار | مبارک ای دل بسمل مبارک

من ای همره [illegible] | ترا همراهی محمل مبارک

ردیف لام

روز ازل که گشت سرشت آشنای دل | دل مبتلای غم شد و غم مبتلای دل

طوفان گریه در گره یک بهانه است | از من مپرس حال کسی ماجرای دل

دل پاره پاره کرده و نازان سلامی | گر مرده دل ببینی تو امیدی بهای دل

ترسم که تاب پرسش تو دانیاورد | امروز یک دو بوسه و ده بهای دل

ای چون [illegible] توای [illegible] | در ناله تمام کنم [illegible] دل

بیرون روی ز خانهٔ آیینه [illegible] | خوش کرده [illegible] گلفت سرای دل

می نالم از برای دل و [illegible] | یارب کسی مباد اسیر بلای دل

ز انسان که بلبل و پیچ ریوار می‌تند / از شکم بر جسته پای دو دیده از قفای دل
او پهلو به پهلوی منت بیند که از غرور / پیکان او دمی نه نشیند بجای دل
مانا سپاهیان که چسان میدهند آب / از گریه لختهای جگر پاره‌های دل

واقف ببین حاصل دل الهی
یعنی حسرت و الم نالی برای دل

هر جا که ناصح است این دل / آماده رفتن است این دل
در کوچهٔ عشق جا نه دارد / صیاد کش منست این دل
با سنگدلان گرفته الفت / شایان شکستن است این دل
زنجیر مراد گرم جسمان / آماده گسستن است این دل
هر دو از تو فریب دوستداری / با خویش چه دشمن است این دل
از سنگ جفا نمی‌هراسد / گویا که ز آهن است این دل
عمریست که در هوای آن لعل / زنجیر گردن است این دل

واقف نکنی ز دل شکایت
آخر جگر من است این دل

درد با ناله و افسوس رود از دل / هرگز نرود گر بکشد جون رود از دل
نیست گر از درد تو ام خون رود از دل / ترسم که از درد تو بیرون رود از دل
وقت که گریه ام از یاد تو خون شد / بیرون ز جگر آید و بیرون رود از دل
هم چو این حال مرا یار نه بیند / غمگین رود از دیده و محزون رود از دل
در عشق من وحشت اثر افتاد / لیلی رود از خاطر و مجنون رود از دل

درمیان من آتش ره و حوش عاقلی [illegible] | گنداز که این دود نگردون رود از دل

واقف بکشو بو چنان عطر قند
کز بهم مروں مانند [illegible] دل

اگر گریستن کسی تراشد دل | بیرون بردی رخسانهٔ دل
آشفته مسار [illegible] خود را | ویران مکن آشیانهٔ دل
امشب همه شب نخفته چشم | [illegible] ماتستانهٔ دل
آرد [illegible] دلبران است | کوته نشود [illegible] دل
رسم [illegible] | عالم [illegible] فسانهٔ دل

واقف دلدار درد دل [illegible]
[illegible] آستانهٔ دل

از سنگ [illegible] تنگ مسعل | [illegible] تنگ مسعل
[illegible] | داری دلی که [illegible] سنگ مسعل
[illegible] | [illegible] مسعل
هر [illegible] شکسته [illegible] گل [illegible] | [illegible] تنگ مسعل
[illegible] | آن [illegible] تنگ مسعل

واقف [illegible]
[illegible] سنگ مسعل

[illegible] | دو [illegible] جدا دل
[illegible] آشنا دل | [illegible] جدا [illegible]

ما ز رم عقدهٔ مشکل سوا دل ... سر رم پیش ستم مشکل کشا دل
مسرت گردم ما یس کم الثقالی ... چیر السیار میخواهد تر زا دل
حواس چیست در داما تیمیا ... گر آو برد ملامان تما دل
بکولش میکند هر لحظه یاری ... مپید ایم چه داد دیده ها دل
دگر مشکل کر سیم در کسا رش ... کر با دریای غم شد آشنا دل
الهی ما نه صحرا کسیه باد ... کرو بیه دلی چراغ آرمیدهٔ دل
کجا مگر پید از جور وحدت ... علام چیرت بهوده دل
نهیبم امسانه دانسول نشستم ... مدام در حسرت سنگ سپاه دل
فش نو گر زهم دو سیم عم بیست ... گر از دل راه نزدیکست تا دل
ملائی همچو عشقم بسر آورد ... چیمن حوا هد ستجاهم آشتی دل
استقبال ترتش یک سر بسر ... رود از سینه بیرون بیتوا دل

رسید در سی دربی ما را واقف
نمیگردد کسی از دست ما دل

ز تیون دل غنچه آورد بلبل ... نگر بوی از ره دیدن بلبل
عبادت سحر در چمن ناله کردم ... بهبودی که اسیر گل مرد بلبل
بگلستان گل بیداری ستار کردم ... قیامت مرا بسر آورد بلبل
نگه دم بسر برد گل را وگر به ... ز تیون مرا میر میخوره بلبل
بهار ... در گلستان سیت ... ... چرا امتاده یارب نگر در بلبل
مراد ز چمن دیده و سر جوش آمد ... ابتدار دست گل آورد بلبل

بر همیشه آیان گلزار واقف
زمن آن معانی این سخن تسلسل

سیر دم بر سر و دوان از دست دل | مو کشان بوی کنان از دست دل
گرچه گردیده است بار آلمـ | میکشیدم هیچیان از دست دل
همچو اشکم نیست در دست اختیار | گشته ام مطلق عنان از دست دل
دل مرا چون کشتمان بار پاگسل | العیاث ای دوستان از دست دل
میشود دل حاصل سراسیمگیم | ناله‌های چو چکان از دست دل
گشته ام در دیده مردم سبک | نیست من شد گران از دست دل
در هوای بیرم گشتم ارمست | شد بهارم خزان از دست دل
تا مرا او پای در گل مانده ام | بر سر کوی بتان از دست دل
رشک و اهم رسها افکنده است | در زمین و آسمان از دست دل
دیگر نیست رفته بودم از دست | آمده ام اکنون بجان از دست دل
دل بگیر از دست سرکافتاده | در عذاب جاودان از دست دل
گفتی از دست که میائی چنین | ای شفیق مهربان از دست دل
دل بفریاد و فغان از دست تیغ | من بفریاد و فغان از دست دل
عرض دارم دوستان از شکوه | داستان و داستان از دست دل
میکشد هر لحظه تکلیف قفس | میکند ترک آشیان از دست دل
در سر سودای یار عشق تقدیم | رفت آخر رایگان از دست دل
عمر آسان در خیال آن میان | تنگ شد بر من جهان از دست دل

نگوئی یار سنگ یک جهان دل — فتاده از زمین تا آسمان دل

نگویم بیش از این از بیم جان دل — مراد شمس بجان سرو بستان دل

میه سازد گر بسازد با مسایت — شکستش دل نمون دل بی بان دل

دلش بیرحم و چشمش مست و بی پیر — صدا انتظاران چشم ویران دل

گر بستم دل گر بستم ... و لیکن — کس کی سنگ از دل بستان دل

دل از بس گشته پیوستی بامیار — هست بهر تو عمری گشته وان دل

بود سر گشته یاد ت چو تسبیح — بصحرای طلب یک کاروان دل

بس از دی داد دور از من ستادم

اگر واقف بودی در میان دل

ایکه بر گر نکنی چاره بیماری دل — از سیده است نگوش تو نکر زاری دل

حق همسایه فراموش بی باید کرد — ای جگر چون شو و در گریه مدد یاری دل

سید هم یاد مرغان چمن نتیون را — سر کنم ناله چاره ز در گرفتاری دل

تو نداری غم دل لیکه میان تو ز لطف — هست دلخسته نهان یار تو غمخواری دل

تا نشی دولت دیدار تو بیم در خواب — از عدا ایمنظر دولت بیداری دل

کس بیاد دردمندان یار دل نگرفت ببین — جان بیاید نگر اکنون بطلبگاری دل

کوه غم در نظرت چون پر کاه است سبک — چه کنم پیش تو اظهار گرانباری دل

دار دآن طره بطراز سر دل سر دل — آه تا چند توان کرد حرداری دل

من دیوانه کزان زلف کشی میل زدم — ترسم از هم گسلد سلسله بیداری دل

ترحم بر دل عاشق زرهان می آید — هست پیدا که دلم بسته سپرداری دل

گر بیمار تست گیرم جان بلب آمد واقف
صبر کردم در غمش نگذاشت دل

دل بردی و چها که نکردی بجان دل … والپس سد دلم بو نه قدردان دل
این جور را که میکنی اکنون بجان دل … هرگز نشود جان کسی در کمان دل
ر پهلویش مدنگ بلا راپیش تندیم … یارب ز روزگار بر افتد نشان دل
ارس پرس حال دلم را ز دل بپرس … بیگانه دلی تو چه دانی زبان دل
بر نعش ای نسیم بآهستگی گذر … ویران مکن نشیمن آن آشیان دل
جا اگر به حال خریداری وفاست … زیتن نموده هست حسن بیش در دکان دل
میرود سوار و رقیب است در رکاب … نتوان نگاه داشتن اکنون عنان دل

دلدار درد دل بهست عرض میکنم ترا
واقف مرو نگاهی دگر آستان دل

از بس براه شوق تو شد بیقرار دل … می افتدم قدم بقدم از کنار دل
درویش رفت رآمد پیام یار دل … دیوانه گشت مار ز بوی بهار دل
چشم مدار تو دور که از ردی و بیوی … حیران هزار دیده و پریشان هزار دل
ترسی مکن که جور و جفایت زحد گذشت … تا کی شود ز مهر و وفا شرمسار دل
بر من شکست چشم سیاهت سپاه ما … سر جاست عاقبت ره انگار دل
اختیار دست دلی ما زداشتم … روزی که کرد عشق تو تان اختیار دل
دجله یکدو قطره خون از دیده ریخت … ما را شب فراق سیاه نگار دل
ی درد بار یار بیرزد بهیچ بهیسم … زان بر گرفته ایم بیار رود بار دل

تا دید روی عشق دلم در بلا فتاد
واقف مایی ملار کماشد دچا بل

گر کسی علم ما سوتی تحصیل — آگاهی از گفتگو ستودی بی تفصیل
بار سد نس که ره دگی حتو — همی سکنتم محبد تقبیل
رنگ عشرت ز آسمان مطلب — کس تو رد دهت ماده از تعجیل
تیکو ده زلف یار کوته کس — نزدیک لا ملک هست این تطویل
هر سری هست لائق داست — که سر گل میرسد اکلیل
پیچدم کس مساده در فراق — در رهج میکده دم تحلیل
دست از مو دلستو که ما ترتو — عشق گستر دهت خوان خلیل
سعی چپد گفتی دارم — ناتی در گشتم سکن تعجیل
از سرای خراب مدعیان — دل از هر شما گماشتم رکیل
سر مرا ارم که مردوام رحمان — مست میکده ماده می سر قندیل

خوب ما هست حالیا واقف
همه مان کو هست مد طبل جبیل

گر داطهار محرمیتی تو همه بار مجمل — گستر از کرم تندو بیابی تو نسیار تجمل
تربت حول دل مار گل تلمی دارد — زمین سبب هستکم پلل نرگس بیا عمل
جامه آراستم امتت که تو حوابی — نامه ای آدستیدم از لذ دره دیوار محل

زینکه از پرده مرا فتاد محبت واقف
یار محبوب رس گشته شمس ار بار محل

خواهم شود از هیچ دو عالم رها دل
تا چند بود بستهٔ این دام بلا دل

آسوده ز سرگشتگی آمد ز گرد آورد
از خاک سر کوی تو چون یافت صفا دل

هر بیت که دارد ورق از تو اثر دل
فریاد که در چاه زنخ هست مرا دل

بر باد مده دفتر جمعیت خود را
چون طره پریشان مکن از بهر هوا دل

بر داشته از پهلوی من لشکر ستمها
چون تیر که از چنگ گرفته است گریبان دل

از شوق درش تا فلک چون دانهٔ تسبیح
آید بسر راه تو دل را ز قضا دل

خواهد که دل از دست تو دامان نکشاند
تا نیست ز دست تو کشد جور و جفا دل

ردیف میم

از تو در کون و مکان هنگامهٔ عشق است گرم
از زمین تا آسمان هنگامهٔ عشق است گرم

از فروغ طلعت یوسف ز کنعان تا بمصر
کاروان در کاروان هنگامهٔ عشق است گرم

از سر تا جگر از داغ تو دارم صد سپهر
در دل خورده کلان هنگامهٔ عشق است گرم

در گرفتاری و آزادی بعالم آتش است
از قفس تا آشیان هنگامهٔ عشق است گرم

بر شب پیری گرچه بسیار زمهریر است سرم
در دل من همچنان هنگامهٔ عشق است گرم

سر و شمشاد زمین کوهکن بر کوه دشت
در دیار ماهمان هنگامهٔ عشق است گرم

در بهشت افتاده ام و سوزد غم تسکین نیافت
همچو دوزخ جاودان هنگامهٔ عشق است گرم

سرسری نتوان شمرد این شور را همچون شمع
تا بمغز استخوان هنگامهٔ عشق است گرم

راست میگویم بعشق ... واقف این سخن
گر تو امروز جوان هنگامهٔ عشق است گرم

دگر از تمنا حسرت بسیار می آرم / [illegible] گل [illegible] می آرم
[illegible] لعل جان [illegible] / مسیحا را ببالین دل بیمار می آرم
[illegible] گل [illegible] / [illegible] سلیمان [illegible] می آرم
[illegible] / اگر چه [illegible] می آرم
[illegible] / شکایت از [illegible] می آرم
بحالم صورت دیوارم در گریه می آید / چو گریان [illegible] می آرم

[illegible]
چو از تیر و واقف [illegible]

درد دلی پیش تو اظهار میکنم / [illegible] رسیده [illegible] میکنم
از ادب عشق الف آه خوانده‌ام / در گوشه‌ای نشسته‌ام [illegible] میکنم
[illegible] که می‌رسد از آسمان [illegible] / ترسان [illegible] دل بیمار میکنم
[illegible] سیل [illegible] / [illegible] میکنم
تا صبح [illegible] / [illegible] ملامت [illegible] میکنم
[illegible] دل [illegible] / [illegible] کوی تو [illegible] میکنم
خواهم [illegible] همسایه [illegible] / [illegible] دیوار میکنم

واقف [illegible]
اظهار [illegible] بصورت دیوار میکنم

تا [illegible] رسانم / [illegible] رسانم
گر تو دگری [illegible] رسانم / [illegible] دگری [illegible] رسانم

مسریاد کناں ردم ہر سو — تا داد گری ہسم رسانم
تا مست سر حرف والکس باتن — تا گوش گری ہسم رسانم
دانشم ملکس ای حراق رحمی — تا مس حگری ہسم رسانم
تا دوتی کسم رسنگ طلاباں — شو ریدہ سری ہسم رسانم

رفتم بہ تلاش ہر دو واقف
شاید قدرے ہسم رسانم

دل را اگر بسالہ کت سیلی آروم — رنگ ادرج ملک بپروتی آوم
حامی کہ سر کپتم حق الا مطرانل — سیاسکتہ را لطیبیں دگروم
ہمی دل سرد کپتم ای گذار عشق — کایں جوں مردہ را لچکیں دکی آروم
ار عشق حکم مرذم بیسب دیہ — صبح نستور را میدل درآروم
تیر ریاںی خاں سرا رکف دیوہ دست — گلگون ماشکنا ار میدیاں آوروم
ارلطف سیم روشن کرت تاجرکنم — راہ ترا بیادہ جہریں دگروم

واقف رقا منتش کمیں حسی کرم
شمشاد و سرورا کمیں ر تی آوروم

تا آپ بیمار دل را سدار م چکیم — طاقت خدمت بیار سدار م چکیم
اگرا ای فراق توکم شکوہ ہیچ — سید لم صبر جگر دار مدار م چکیم
تلہا زہر زباں آنکہ ہونیں ست — رحمت درای الما نداریم چکیم
اسیچ گشت متوا کم ردہاں دکرش — حرار عالم است ایں ار مدار م چکیم
لتوان مت ومس ار صحنہ میں گردیم — پیرم وطاقت رفتار مدار م چکیم

گر شوم آب ز دیدار تو عیبم مکنید
تاب آن آتش رخسار ندارم چکنم

خود فروشی مست درین ... مکن
طاقت ناز حسن بیداد ندارم چکنم

من گرفتم که تو بردستی از ... نقاب
دیده لایق دیدار ندارم چکنم

مسلم هیچ ندارم که کنم ...
چشم جز دو دستار ندارم چکنم

میکنم شکوه از این بام دلی ...
گل اسیر نیست ... ندارم چکنم

ما سیاهیم بدر از گلستان واقف
چشم بر رخنهٔ دیوار ندارم چکنم

فتادم بر در دل ... پیدایم
چه آیینه تجلیگاه دیدار است پیدایم

دل ... از عشقم ... است پیدایم
ولیکن با تغافل حسن ... است پیدایم

ندارم ... گر ... ناخیر ...
که تمشیر ... است پیدایم

بسوی وادی مجنون ... دل ...
... است پیدایم

... خاطر ... گران ...
سر شوریده ... سنگ ... است پیدایم

... که چک دلم ...
... سر ... است پیدایم

... آتش ... سر ...
... است می ... دل ... است پیدایم

... ... است پیدایم
طبیب ... است پیدایم

... گر ... دحال ...
... چون ... سر ... است پیدایم

سر ... دل ... تیست ...
... تیشه ... یار ... پیدایم

... نکلف ... را
... تکلیف ... خاطر ... است پیدایم

... دیگر ... گرامی ... دوستی
... چون یوسف ... است پیدایم

دل صد چاک تا فتاد اگر قفس کمرباد
گرد گیسوی او این شانه رسد که ربعت سیدم

دلم به لطف کسی مبتلاست می‌چکنم — نصیب و رقیبان ما بلاست می‌چکنم
ز درد دل بر آن مست شکایت آوردم — شنید و گفت که این از خداست می‌چکنم
چو گفتمش برسیدی بلاد من ایاه — بگفت طالع تو نارساست می‌چکنم
همه پیش من سبب ایل ... پرسیال — ترا ملامت خدا در قفاست می‌چکنم

مرا اگر به ملامت چه میکنی واقف
میان دیده و دل ماجراست می‌چکنم

بار بابا بگذار را چه کنم — همسری اعتبار را چه کنم
من و آن نیستی اصلی خویش — هستی مستعار را چه کنم
همه گر نیستم که ساختم با بخت — بخت ناسازگار را چه کنم
ساختم در غم تو مرا رسوا — دیده اشکبار را چه کنم
دل اگر خوش کنم به وعده وصل — کاهش انتظار را چه کنم
روزگار هرگز گشت در گردش — گردش روزگار را چه کنم
گیرم دست قند رنگ حنا — چه کنم آن نگار را چه کنم
به وصل است ساز تم نه صبر — طبع ناسازگار را چه کنم
گر بریزم ز دیده اشک چو ابر — دل دریا عذار را چه کنم
گر ز اعتبار صبر ضبط آه کنم — اشک بی اختیار را چه کنم
گر تو ام با امید می‌سازی — دل امیدوار را چه کنم

گریه دیوانه کرد واقف
حو لعل ماهتاب زرانیه کم

گر رسم روزی تمناری که میباید دلم
سر کنم از گریه طوفانی که میباید دلم

در کو تا گریه زاری کنم از رشک او
پیدا اثر هست بیکاری که میباید دلم

گر به محفل گوش سر حرف او گویی
سر کنم شوریده گستاخی که میباید دلم

گر فتد تا ری یکبار سرک کافر کیش او
میشد اکسیر دست نگاری که میباید دلم

خویش را واقف بدست او دهم
اگر شود پیدا اسیر یاری که میباید دلم

بر دو سر از درد دل گریه میکنیم
که دل نگاه جان میگیریم

یکدم از گریه نیاسایم تا صبح
روز و شب شام و سحر میگیریم

حسرت هست که من از دست
پیرهم دست بسر میگیریم

ایقدر حسن و جمال کس
گر پیدا الهی حیرت میگیریم

تا بیاید بر دل ما مرد
که در دیده و دل بستر میگیریم

آستین در دیدگان چشم
ما حرمت سوز بستر میگیریم

دل من خویی او سیده گرفت
سر کنده سر را آگاه میگیریم

دادم از گریه چنان چشم اثر
سر که بر مرگ اثر میگیریم

از دیدن لب تراشی
چه قدر لعل گهر میگیریم

آن کمر از کمر انگشت مرا
اگر تا از درد تر چشم میگیریم

قرة العین تا بی دست حسن
رفته تا دل نگه میگیریم

شد اسلام [illegible] نیاست — لعلها ز اردو [illegible] شکر میگریم

واقف از یاد عقیق لب او
چه قدر خون جگر میگریم

همیسار مبادی [illegible] حانه [illegible] — سر سوی [illegible] هم [illegible] خانه خوبستیم
[illegible] دیوانه [illegible] — [illegible] گرند [illegible] صلای [illegible] خوبستیم
[illegible] آسار [illegible] — گران [illegible] خواه یک [illegible] پیمانه خوبستیم
[illegible] از [illegible] — رنگ لاله [illegible] از قسمت پیمانه خوبستیم
[illegible] — پریشان مال [illegible] دل دیوانه خوبستیم

چه [illegible] گرد [illegible] افتاده ام واقف
[illegible] ستم [illegible] خانه خوبستیم

آزرده زکوی یار رفتم — یعنی مدل فگار رفتم
ما ز آمدنم دگر محال است — رفتم چو ازین دیار رفتم
چون ابر بهار در گلستان — با دیدهٔ اشکبار رفتم
با چشم هم [illegible] درین راه — [illegible] خود [illegible] رفتم
آوازه [illegible] گشتم — [illegible] آن دم که زیاد یار رفتم
از [illegible] چه حاصلم [illegible] — [illegible] رفتم
[illegible] — ور [illegible] رفتم
[illegible] خویش — [illegible] خاطر [illegible] رفتم
دل سوخته چو خود ندیدم — [illegible] رفتم

در ره طلب ز رشک خوبیم
واقف به گلگون سوار رفتیم

به خواب آسوده گاه بیداری دلم — از اضطراب عشق یکی گرده بیداری دلم
وصل گل آید که تا [illegible] ایام وصال — سر کند در سینه چون مرغ قفس زاری دلم
نام شمع و گل به پیش من [illegible] نشستن — داغ گردیده است از [illegible] زاری دلم
تما هر از زنجیر زلفی به سرم آمد دست — در سر من سرمه حال گردید [illegible] دلم
سجده و مرهم چه کار آید مرا ای [illegible] — خورده ام از مژگان شوخی خنجرکاری دلم

حسن غیر [illegible] بیامی [illegible]
[illegible] واقف [illegible]

کمال حسن پیرایی چه سازم — نمی‌سوزی ز بیداری چه سازم
[illegible] ساز خوش آواز محبت — گرم از طلب سواری چه سازم
دل [illegible] می [illegible] داد و دل — مقام [illegible] یاری چه سازم
دل [illegible] — نهان [illegible] می تابی چه سازم
تنهان [illegible] دل بود رازم — [illegible] گرد [illegible] چه سازم
[illegible] — [illegible] ز بیداری چه سازم
[illegible] — [illegible] یاری چه سازم
سپیدار انتظارت گشت چشم — [illegible] چه سازم
[illegible] کردم از دل [illegible] — [illegible] چه سازم
چه سازم چاره گر کار تو واقف — اسیری [illegible] چه سازم

ز تنگ شام و ماه سحر چه چاره کنم — دل بهشت ماهتابی نبود چه چاره کنم
ز گریه در غم دل انکه بیکسی معصوم — نگو بجوشش خون جگر چه چاره کنم
بسان آینه صف نو کرده ام جامه — گر از غرور بینائی زور چه چاره کنم
ز دست آن تر حول ستم ساخت — شکست در رگ جان نیشتر چه چاره کنم
ز گریه ام جگر پاره آب میگردد — نمی کند عمل او اثر چه چاره کنم
ز پا فتادم و او بر سرم نمی آید — اگر به خسته نمی آید سر چه چاره کنم
مرا دماغ نمانده است طبع نازک — شکایت از کرم مختصر چه چاره کنم

اگر ز عشق شدم خوار و پایمال واقف
اگر بسعی نگر نیم گریه چاره کنم

چون تار ساز هر چند ما زار می نمائیم — یکره نوازشی کن هر گره چه جوش صدائیم
ما از میان مردم روی چو جو جدائیم — با درد آشنائیم بیگانه دوائیم
طفلان سنگدل را ایذای ما نگوئید — تا کی تغافل از ما دیوانه شمائیم
ما رنگ شادی و غم دائم طرفه رنگی — یک دست سینه از خون یک دست حنائیم
ما ماتم و سور ماشد خورش و فلاطی — ما خنده قاه قاهیم با گریه ها صدائیم
آهنگ ما ز عشق تعلیم کرده ما را — بلبل خموش گردد هرگه غزل سرائیم
وصف تیره دری چون خال بر رخ یار — ما هر کجا که هستیم بسیار خوش نمائیم
نی در رهنمایی مرهاک رو نشستیم — مرهم شکستن تا نائیم گوئی که نقش پائیم
من بی نیازی مرغاب ما چه داری — مشکن چنین دل ما حسرت کده مائیم
همت بی همت چون کاسه گدایان — ما را سپهر در جام جهان نمائیم

واقف [illegible]
[illegible]

ترا من [illegible] دانسته بودم / [illegible] دانسته بودم
دلت دادم مسلمان [illegible] / [illegible] دانسته بودم
[illegible] / چنین دشمن کجا دانسته بودم
[illegible] / [illegible] دانسته بودم
مرا [illegible] / [illegible] دانسته بودم
[illegible] / [illegible] جدا دانسته بودم
[illegible] آخر [illegible] / [illegible] دانسته بودم
[illegible] / [illegible] بلا دانسته بودم
[illegible] / [illegible] آشنا دانسته بودم
[illegible] / [illegible] دانسته بودم
[illegible] اقبال [illegible] / [illegible] هما دانسته بودم
[illegible] عشق / ترا من [illegible] دانسته بودم
[illegible] / ترا من [illegible] دانسته بودم

تو واقف [illegible]
ترا من پارسا دانسته بودم

[illegible] / مرا آزاد [illegible]
[illegible] اگر [illegible] / [illegible]

اگر در شیشه داری حال ساقی ساغر کن	که چون اهل هوس من سعی بی خواری نمی‌دانم
روانی عزمتیں گر حلت آمد سر سالیں	که من چون شمع تنها عیب بیداری نمی‌دانم
دمید ردی نگهم سخت پیکان ترا هر گر	بحمدالله که آئین دل آزاری نمی‌دانم
ستایان ار رمن سرو دا شوخ میگیتی	که من محرم ره و رسم وفاداری نمی‌دانم
سفگس مروالم ز بهار سار سرگرانی را	من وحشی طبیعت بار برداری نمی‌دانم
سرم گرم حال غربت می باید کسی واقف	تو ار بهره واقف نیکشی خواری نمی‌دانم

اتشی که آتش هم جانانه سوختیم	آهی ندیدم و ما در خانه سوختیم
ار شسپچه خال لعکه اریاد روی او	ما شمع ساختیم و چه پروانه سوختیم
در مرم می ساده حریران گرم تون	از اختلاط شیشه و پیمانه سوختیم
تاکی نهیم داغ ز جامی البرق جوهلیق	ما از علاج این دل دیوانه سوختیم
ردیش نشد بجهریم و بیگانه سود ما	ما خویش را نگوشته ویرانه سوختیم
ارباب سیرین حاصل دلبلال هر تنک	در مزرع امید لبسی دانه سوختیم
ردیم ند حسدیم تو ما داغ نیکسی	ای وای در دو مل چه هر جاده سوختیم
سایه چوں لسو حق ها ز رضا عاد	رفتیم در محله بیگانه سوختیم
واقف بریں حسرت ما ز کم چون کسی	بنشین ار اهل حلقه جانانه سوختیم

احوال خراب می نویسم	نقشی سر آب می نویسم
دمعه لب تو خط تو می آید	ما مشک تو گلاب می نویسم

سوز دل خویش سوی آن مست	از آتشک کباب می نویسم
هر روی کتاب دیدنی نیست	بر پشت کتاب می نویسم
نامه رقیب من گور است	آیات عذاب می نویسم
بر ذرهٔ خاک درگهش را	خورشید جناب می نویسم
مکتوب شکسته کرد ازبس	با چشم پرآب می نویسم
واقف القاب دل که خون باد	رسوا و خراب می نویسم

مست از خون دل شراب دهم	واز جگر پاره ها کباب دهم
کشد از رشک موج گیسو را	چون سر زلف گر بتاب دهم
عرق آلوده می بردی [illegible] تاب	ماش تا چشمی از گلاب دهم
ناله دل فتاده از آهنگ	گوشمالی [illegible] رباب دهم
گر تو شمع و چراغ من باشی	ماه و خورشید را جواب دهم
در بساط دل جای هست	ستوای خانمان خراب دهم
گشته ام منفعل [illegible]	حال [illegible] کم شراب دهم
[illegible]	که شرابت بجای آب دهم
ساقی آن باده لطف کن که ازو	شیب را تاب و شباب دهم
[illegible] در خلوتش	بوسه [illegible] کباب دهم
گشته گرد در رشک من [illegible]	گر جبین [illegible] اضطراب دهم
[illegible]	گر [illegible] تسبیح و شتاب دهم

از کمر هیچ دسترس واقف
بس حسرت آن بر پیچ و تاب دهم

این دل گم گشته را در زلف تو یابم / بعد عمری یافتم لیکن پریشان یافتم
دل ز درد عشق پنهان دیده گریان یافتم / سایه پرور را که سایه یافتم آن یافتم
خواب دیدم که مال عیش بی چشم تر / چون شدم بیدار لخت دل به دامان یافتم
داشتم دل که رو دیار آکنده من بیست / تا شکست این غنچه پیدا آن گلستان یافتم
تا شدم صاحب مذاق آن لبی رشک را / سرو رفتار یافتم شیرین سرا در جان یافتم
نو خط زان دل گرفتم زخم دل را سوگری / لخت را ناز کردم مرهم از نمکدان یافتم
لحظه در خواب رفتم با خیال آن پسر / چون گشادم چشم لخت دل به دامان یافتم
صبح بود در دل کدام جو نگارت نظر / در سراب قطره خون شعله طوفان یافتم

از دل حلقه گشته واقف گریه کو هر
اشک چندی عاقبت ... یافتم

گلشن وصف ردیف کدام گل را محمل کردم / هدیه تو گفتم از موی تو سلسل را محمل کردم
باغ اهار جار عشق آن مه ... / کشیدم بار عمری وصل را محمل کردم
بشر میکشیدم ز تغافل پیش او محمل / نگاهی داشتیدم و تغافل را محمل کردم
کرم از این دریا دلی بی دست گردون / زدم برآب میبا کار دل را محمل کردم

دس شرح پریشان حالی هیچ ندیدم او واقف
بیو عی ستد اد کاتر لعت دکاکل را محمل کردم

اگر چه ای دست نگاری که دو داشتم / هستم دل آرمیده بیاری که داشتم

در حشر هم مناده مرا از جنون عشق — این چاکها که در جگر سبزکاری که داشتم

آنکه دست ابر نگیرد ز گل — از دل شکسته یار دو شهادتی که داشتم

بر باد رفت عاقبت از بی‌مهری ما — در کوی یار پست عبارتی که داشتم

رفت از الم بر چو در آمد غم فراق — بر چو درگمان عمر قراری که داشتم

از سر ما چه تو سپاهی کمان رسید — یک عمر انتظار بساری که داشتم

واقف ز گریه در جگرم گرچه نم نماند
دارم دل هوس کاری که داشتم

با آن ستیزه بدل زر نگذرانم — انگشت بر طرف سر نگه دارم

دست آورده‌ام پس چنانچه — که در پیش محشر نگه دارم

مسیحایی مرا دم نگوید — که من تا که بر بستر نگه دارم

دل افسرده را عهد پانه — کباب آسا جگر نگه دارم

کنم دعوی که درد بسته — گواه این حسیم لاغر نگه دارم

اگر دورم گرامی بشود یار — دل و دین و سر ز در نگه دارم

سیاه چشم جوش وصال او — جگر در ری محشر نگه دارم

ندارم هیچ واقف چون نظری
وصلی دارم بد و لب بر نگه دارم

اشک را یافته‌ام پرده در چشم — چه کنم آه ظلمت جگر جوید کم

کرده امید رهایی ز دل من پروا — گر بریدم ز قفس بال و پر چه کم

از حسد یاد مکو بیت نه پرده گرد مرا — چون در ستم تو یابد مر جود

گفتی از تار که بیرون آیم چون شمع	بر سر یان تو گیرم سر ره چه کنم
نگاه در زلف تو گه تاب سنبل گر	ای با چشم پریشان لطف خود چه کنم
سرو کارم بدل سخت بتی افتاده است	سر هم سنگ من اما سر ره چه کنم

چاره مردم عیار چه سازم واقف
سخت رسوا شدم از چشم تر خود چه کنم

دل در خون طپیده دارم	جان بر لب رسیده دارم
چشم از چشم یار می ترسد	دل ز مژگان گزیده دارم
ناله چند کرده ام موزون	غزل و قصیده دارم
همچو گل جامه بر رفو دارد	طرفه جیب دریده دارم
ناله قد میکشد ز سینه من	سرو قامت کشیده دارم
زان کنم گریه های یعقوبی	که غم نور دیده دارم
سر نگردم ز صحبت ناصح	بس که مال شنیده دارم
شده ام رام چشم آهو نیست	گرچه طبع رمیده دارم
چه کنم آرزوی گل چیدن	بسکه دامان چیده دارم
گر رسیدی بمیر دم از ما	خاطر آرمیده دارم

از برای نثار او واقف
جان بر لب رسیده دارم

آن قد دل پسند را نازم	سرو دستار بند را نازم	۱۶
کرشمه او دست بر گرانی هست	آن نگاه کشنده را نازم	

دل ز دان سر و سوخت یا حیا — طاقت این ستم دگر ندارم
عقل بد ماند گم [illegible] — عشق بیچون و چند را ندارم
التفاتی بمهر و ماهش نیست — آن تغافل بلند را ندارم
رهبر ما [illegible] لشکر وست — آن لب نوشخند را ندارم
گرد شور بده سر ما صبح — تاب این طور پند را ندارم
آهوی چشم او شکار کرد — صد [illegible] را ندارم
همه گردن کشان اسیری او — [illegible] کاکل کمند را ندارم

سرو بی برگ [illegible] ما م درد
واقف درد [illegible] را ندارم

ما دل صد پاره در دگر سر افتاده ایم — نسخه رنگین [illegible] افتاده ایم
در جهان حرفی ز روی آتشی افتاده ایم — برگ گل را شعله سان [illegible] افتاده ایم
هوش [illegible] ز سیلاب سرشک — تا نظر بر حال این در خرابه افتاده ایم
پیش او شرح پریشانی ما [illegible] — طره او را عبث در پیچ و تاب افتاده ایم

تا بکی یار سر من با نسیم واقف سرکار
هر چه [illegible] گشتی در آب افتاده ایم

[illegible] اگر ز دست [illegible] — گر بخت یار من شود [illegible]
خواهم که یکشبه گریه دریای او [illegible] — شوری بعالم افکنم [illegible]
از حال [illegible] — حسرت [illegible]
گر دل [illegible] دیده [illegible] — چندان [illegible]

ما اینهمه دلبستگی جو ایم کنار کو لیتی رم — تا چند گرانیم که تا عید آرایش کنیم
سودا بزلف عنبرین سودم جست بیدار ایمن — سرمایهٔ دنیا و دین آن به که در کار تو کنیم
تا چند بیم در بزم دل ما ف مستور عشق — سیر دل کنم دریں جا شود سودای تازه حسن کنیم
از لسکه تف کاوش از ازدیم پیدا است — گر سحر در دیم فتدی الکمال بازش کنیم

واقف بدار دل پریشاں صبح هم
آئینه سماییم باز از خود خبر دارش کنیم

گرچه ما از زمانه سوخته ایم — قدر ما شعله وار سوخته ایم
بلبلان ترا سوخته ایم — پر و بال آشیانه سوخته ایم
مرغ ما چگونه سبز شود — ایچو حال تو دانه سوخته ایم
صحبتش در گرفته با اغیار — ما عبث در میانه سوخته ایم
نیست ما را بجز مسجد و دیر — ما فقیران خانه سوخته ایم
شمع در صدر بزم میسوزد — ما بر آن آستانه سوخته ایم
سوخت پروانه در حضور چراغ — ما از وعاشقانه سوخته ایم
آتشی در سر دل افتاده است — ہاں خبر گیر تا نه سوخته ایم
ما بدل داغ نامرادی را — همراه و رمانه سوخته ایم

نیست همدم ما کسی واقف
در محبت بیگانه سوخته ایم

چناں مکن که ز کوی تو خوار برخیزم — ز روی مهر و وفا شرمسار برخیزم
میا ز وعده وفا کن گریه بر جدا — بگو که من ز سر انتظار برخیزم

قیامتی است سودا که ام گردش رست حیف — در دیده چو بیند کس اسرار سحر خیزم
بسنگ لاله رو صبح پرستا خیزم — سحاک ما نگر و اعداد سحر خیزم
بهمان نگاه نسیم نکهت دو رنان — سرار بار اگر چون سحار سحر خیزم
مرگ خویش نسیم سر بدگی سو گیسد — عدا نکرده اگر ازکوی یار سحر خیزم

اگر گریه کار سحابی رساند ام واقف
که در مقابل ابر بهار سحر خیزم

شب سحر توگی درد دیده راز جو لب میدهم — دامه دم جاتر را از گریه سیلاب میدهم
اگر از گلشن عشقم قبا خاکستری هست — بر اراں عور دا پیراهن سحاب میدهم
اگر بی لستی ای بیمان گسل بهمه وفا کسا — سر زلف نگارم رشته جان تاب میدهم
سیاه قامتش هر نیست میگیرم چو هامل هست — ترمیدا و روزی نگو کحل این آب میدهم
سیگره دیگم از اظهار درد دل چه پرهیزم — اگر روزی زنم سر در سر حباب میدهم
طبیبان ثیوه گرداقی لود سیمار را لیکن — شب از بیطاقتی پیدا دل بیتاب میدهم

محبت سنگ شرکت فرتاده در عشق کمیت
صلای گریه خونین نتیج و تتاب میدهم

اشارت کس دل جهان سیر سایم — نصرها دیں و ایمان سیر سایم
تهید ستم همین عشق طلبدی — تاں اسیر حرامان سیر سایم
دل دیوانه کم مشتاق سنگ است — مسلمانان اطفلان سیر سایم
دلم چوں کشت اره وقت شهادت — سرهن تیغ جانان سیر سایم
مدار مرد دل جمعی ز سیا — تاں زلف پریشان سیر سایم

از آن لبهای خندان می‌رسانم	نه هم دل تنگ باشی حور رسیده است
ز مرغان گلستان می‌رسانم	اسیرم در قفس تنگ قفس چیدی
سرشکی تا مژگان می‌رسانم	دلم خون است دارم صد صبا
گریبان را بدامان می‌رسانم	سحر پند و ستم گر چه کاری
یکی خود را به جیب آن می‌رسانم	نیم گرد رهی رو شمع چندار ش

لسان شمع واقف از گل داغ
سر خود را به سامان می‌رسانم

از حمی سه نسود و توکردیم صبر هم	خون گشت دلی اندر غم جفای آورده‌ام
سودی ندهد اشک شب تا صبحدم	زین بعد بس و صبر که دلدار گرامیست
صد مرتبه از شهر نگر کردیم هم	مشقت نکشد تا ز دل یار جستا
این چهره زیبا نه تماشای سپیده هم	بچینسری ای پسر از خویش دگر

واقف مکن اظهار پریشانی خود را
تا کی ز نو آن شهره شود در همه سر هم

از ایلی سیمبری می خواهم	من اگر رشت ... می خواهم
آه آتش اثری می خواهم	اشک موجی جگری می خواهم
تر آن مژه نیشتری می خواهم	در سرم رگ سودای هست
قدر خاک دری می خواهم	سر به مستور نظر هست مرا
از بدا گوش کری می خواهم	خشم تا سخن شنید روان
دعا حسنه تری می خواهم	تا بدل و لب خشکم برسد

دل شده که بسی ... تم | تلخ کامم شکری می خواهم
بارک اشاد و مراحم رشتتی | دلبری دیگری می خواهم
نیستم قابل نیش صیاد | لائق دام ... می خواهم
آ ... رو ... سر چه سوم | در حرم ... سری نا خواهم

زآتش ... ایس واقف
... موسی ... می خواهم

میتوانم ... دهان ... | تواتم ... مثال ... م
نام ... است تمام ... | ... بیین نام ... ریرم
جرم ... پای ... است ... | ... دوست وصال ... حوال ... م
... که ... | در کنارم ... ساعت ... م
ای که ... کس | ... تمام ... ریان ... م
گر ... ماند ... | ... اسرار ... م
گر ... کنی ... م ... گر | ... که تحریک ... م
... دیوانگی ... که ... | ... گل ... ساک ... م

این ... ات ... کر
واقف ... ماده ... ریم

شکوه ... یار ... دل می برم | از گلی ... دل می برم
... های گفتنی ناگفته ماند | ... دم ... دل می برم
کی توان گل کرد ... کوی او | ... های ... دل می برم

گفتم اری لب ترا [illegible] | حسرت دیدار [illegible] در دل می برم
خوش [illegible] جا حاصل شد | [illegible] در دل می برم
عاشقان حلق [illegible] | آه آتش بار در دل می برم

واقف [illegible] التفاتی [illegible]
شکوه‌ها بسیار در دل می برم

[illegible] نگاهی [illegible] می نالم | [illegible] می نالم
[illegible] قدم [illegible] | مرا [illegible] می نالم
می آرد [illegible] | [illegible] می نالم
[illegible] | [illegible] می نالم
[illegible] | [illegible] می نالم
[illegible] | [illegible] می نالم
می نالم [illegible] | دل [illegible] می نالم
[illegible] | [illegible] می نالم

[illegible]
[illegible] می نالم

[illegible] دل [illegible] | [illegible] دارم
[illegible] نگویم | [illegible] دارم
[illegible] | [illegible] دارم
[illegible] عالم [illegible] | [illegible] دارم

در کوی تو ام هیچ کم ز رگ ساختند | صید ... هم ز ... صیاد و دام ...

واقف نشستم ... ساقی
... حریف طاقت ... آرم

غم همرهان گشتیم و رفتیم | ز هر بستان ما چیدیم و رفتیم
تاب ترا یک نفس چون نیست | ... دیدیم و رفتیم
... جان ... | خس ... چریدیم و رفتیم
... لب بسته ... | لب ... گزیدیم و رفتیم
آمدم شب همه در کویش | ... دل ... دیدیم و رفتیم
تا صبح آمد ... عالم | دم سردی کشیدیم و رفتیم
... | جامه چون گل دریدیم و رفتیم

ما رسم داشتیم ... واقف
گل ... چیدیم و رفتیم

شب هجر تو داغ می سوزم | ... داغ می سوزم
چشم ... | تا سحر چون چراغ می سوزم
لاله سان در ... چمن | ... ایام می سوزم
می ... جام عشق ... | داغ بالای داغ می سوزم
آنچنان ... | که ... سراغ می سوزم

... واقف
... می سوزم

با غیر سری داری و گوئی که ندارم / پنهان نظری با دگری داری و گوئی که ندارم
ای جامه برانداز لب پیمانه بیار / شبها گذری داری و گوئی که ندارم
با ما همه تیغ ستم ... / تنگ نظری داری و گوئی که ندارم
از غمزهٔ پنهان پی ما تا نگه آید / با خود حشری داری و گوئی که ندارم

از راز پنهان تو حسابیست واقف
دل با دگری داری و گوئی که ندارم

دلا با آن جنون ... از خویشتن رفتم / که چون دامان صبح از ذوق چاک پیرهن رفتم
ز مستی تا خبر شد ... / هوائی خوردم تا ساختند سوی چمن رفتم
نگه گلچین ... / نسیم تا ز گل بوی گرفتم از چمن رفتم
... / ... سخن رفتم
سراپا همچو زلف ... شد پر شکن آخر / ز سودا ... پر شکن رفتم
علم جای نگه ... رفت ... پیشانی / ز لعل یار دیگر ... سخن رفتم
... / سر از جیب عدم تا ... کفن رفتم
چو آن شمعی که در فانوس ... / ... پیرهن رفتم
ز شمع ... / ... رفتم
... داغ غربت نیست ... / ... یاد یاران وطن رفتم

مرا چون ... / تو ... رنگین ... رفتم

... دریای گریه ام / ... تماشای گریه ام

ما یکدگر تلاش دو همچشم دیدنی است
در دل هوای کس [illegible] خاک [illegible] است
افتاده کوچه گرد چو سیلاب اشک ما
خواهد نکوی ما چه ببینی کشیده رخت
چون سیل را ز دامن صحرا گریز نیست
گوید کنار [illegible] چشم من
در دشت عشق آه [illegible] می برد
شد جا ما در آب سیل سرشک من

ای ابر بیا که [illegible] گریه‌ایم
در یاد دوست [illegible] گل های گریه‌ایم
چون [illegible] رسوای گریه‌ایم
[illegible] سیمای گریه‌ایم
[illegible] گذشته است [illegible] گریه‌ایم
[illegible] اشک [illegible] گریه‌ایم
حیرت [illegible] سلسله دریای گریه‌ایم
پروای [illegible] گریه‌ایم [illegible] گریه‌ایم

واقف چه بیکسی [illegible] سرزنش مرا
از [illegible] سودای گریه‌ایم

دو ستاره [illegible]
گران شد گوش [illegible] گفت و شنید [illegible]
توام [illegible] حرف تلخ زهرآلود میگویی
نمی‌ماند [illegible] گوش [illegible]
[illegible] تقریب [illegible] میان [illegible]
[illegible] تحریک مژگان غلط [illegible]
[illegible] ز تو [illegible] گشت [illegible]
[illegible] انگشت [illegible]
ز ضعف دل [illegible] حالم [illegible]

دایم ز عکس [illegible] اسیری [illegible]
[illegible] کس [illegible]
[illegible] شکر لب [illegible]
[illegible] در [illegible] حال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible] سیب [illegible]

جیبم محبت الہی وامدہ لعقولی — جہان الہیہ الرحمن بیت الوری گہیم

دل بند به پیچ چپ سلسل این کشش
کی واقف سخن تاعداریست گویم

محرم حالی بہت شناختہ ام — ای حالانی بہت شناختہ ام

گرچہ نامہربان ما ہستی — مہرباں منت شناختہ ام

در دم وباور سے آید — درد کانی منت شناختہ ام

کس ای صدلیت عونی شناختہ — قسمہ خوانی بہت شناختہ ام

دل ستاند می مام وہان آن ہم — می ستانی منت شناختہ ام

واقف بمی شناسی چیست
ای فناست بہت شناختہ ام

گر تیر یار امس خوب می شناسم — این نار میوہ نار امس خوب می شناسم

از دست مہ و دل پامال می نماید — شوخان دلربا امس خوب می شناسم

ہرچند حولیت من راہیسار و انماید — آن چشم فتنہ زار امس خوب می شناسم

آن دل کہ نار دارد ول نیست گوش کش — سنگ ہست سنگ خار امس خوب می شناسم

حیرت ستہ مانی کشش زمی نمائید — سنگین دلان تمار امس خوب می شناسم

ہر رنگ جلوہ دارد ما ہیتم آشنائی — آن حسن خودنما امس خوب می شناسم

دیوانگان خود را کی می شناسد از سنگ — آن طفل میرزا امس خوب می شناسم

وارہ بسر خیال ساہم حیثی تو نیز گسر — این کور بی حیا امس خوب می شناسم

ہنگامہ نامہ وانسیا بہر وادی ہنگام — یاران آشنا امس خوب می شناسم

رفتم پی گدائی و ما سرورش [illegible] | گفتا کو نیست کار امشب خوب می‌شناسم

وارسید یا حوا [illegible] واقف [illegible]
[illegible] پار ساز امشب خوب می‌شناسم

حسن هیچ آن کمر [illegible] معلوم | کردم از دقت نظر معلوم
آن دهن [illegible] چیست نقطه موهوم | شامل شد [illegible] معلوم
از عقیق لبش [illegible] | می توانم ولی جگر معلوم
دیده و رازم [illegible] | پرده داری [illegible] معلوم
[illegible] عیش از دلم مطلب | [illegible] جوش [illegible] معلوم
شور و غوغای بلبل از عشق است | [illegible] معلوم
[illegible] آن زلف میکشد لشکر | تا نه دیدم [illegible] خبر معلوم
زر طلب می کند [illegible] | سرشار شماست زر معلوم
نامه [illegible] تیغ هم سنگین | طاقت مرغ نامه بر معلوم
[illegible] وصل [illegible] | [illegible] معلوم
[illegible] بی خریدار است | [illegible] معلوم
از ازل تا ابد مسافر اوست | قصه عشق مختصر معلوم
الغرض [illegible] | چاره آن ز چشم تر معلوم

درد دل پیش [illegible] واقف
ما حصل [illegible] درد سر معلوم

[illegible] | [illegible]

طلاهای گرمی در رباستی ... تیسم — اگر که کم ز معشوقی تر از نیزار مسارم
غبار رو مست بیهای یاران تا ستو ... — دگر خود را سر پیش اصحاب بیمار مسارم
شمار در تماطلهای باجیوں ... — ز ستونگر یه تحت ... بیدار مسارم
یارم عمگساری تا نگویم درد ... مالی — کلیم بیکسی با صورت دیوار مسارم
من دو قاصد این همه بار ... — جو لوسه ... دستش ... اگر بیتاب مسارم
ماتم گرا بر ... وار رنگین نوائیما — نفس ... ماں در هیته گلزار مسارم

سلیم لکاره واقف ... حالی ... ما
چو آئینه ... صورت که افتا ... کار مسارم

گوی یار خاک ... کرده سرو م — ای سر ... ای مستی ... کرده سر ... م
پیش آمد ... راه ... کرده ... — گرگ ... راحت ... کرده مسو م
ای خواجه چند ... بتوان ... — ... السته باتش ... کرده ... م
من ... کرمن انجمن ... تیغ — من ... نگریه ... کرده ... م
انگشت ... السته ... کمو ں — ... اشک پای ز سر کرده ... م
... که با این ... — ... ستاره ... کرده سرو م
... تیغ ... زخم ... — ز لطف دوست قطع نظر کرده ... م

... وحشت ... ریشه ...
واقف سخن دل ... تر کرده ... م

... بار اگر و یاد چه چشم — چون ... نشاد چه چشم
گر ... عصا جابل ... شناسا ... — با ... سنی ... اعتقاد چه ... چشم

کی شب سحر نبود دانستی — صبح وصلی اگر مراد چه غم
تا خیال تو ستادی داریم — گر وصال تو ره نداد چه غم
تا ما از خون دل تمام کنیم — از مدد ما اگر نداد چه غم
جسم می سر قرار داد اگر — آسمان سر بی فتاد چه غم
می سحوری صلاح کار نیست — گشته گر دهر پرفساد چه غم
خوبرویان زچشم بد ترسند — گر نگاه آسمان نگاد چه غم
مال و جاه از مواد عمر مات — گر باری لوای مواد چه غم
عمر الهی بحیره باد قرین — گفت اگر هیچ جیر داد چه غم
سخت کور است چون کاس نام — هست روشن اگر سواد چه غم
کس چو از سر نهاد ام [illegible] — دیگر از هیچ نهاد چه غم
در هوا داری سر دلی — عمر گر میرود بباد چه غم
چون مراد تو نامرادی ماست — گر بمردیم نامراد چه غم
از ملال [illegible] گوناگون — با تو چون هست اتحاد چه غم
از روش گر گشت تیغ چه باک — تن رهت تیر گر گشاد چه غم

واقف از گردهای خویش مپرس
گر کریم است اعتماد چه غم

حال عهد دیده مگو که تو سپردیم تسلیم — تو مرا یاد کنی ما همه در دیده [illegible]
تا کی گرم ما عیار توان دید مرا — آخر از بزم تو چون شمع [illegible]
این جمال جیست [illegible] — [illegible]

در جهان گذران سخت مکن یاد رحیم — گرد بسیار درین قافله خوردیم و بگذ

غم و دردی که بجا مانده ز مجنون واقف
همره خویش ازین بادیه بردیم و تسلیم

بس که از گوهر یکدانه امن دارم — یکسیم اشک یتیمانه بدامن دارم
بس که بی یوسف من چشم جهان تاریک است — که غبار ره جانانه بدامن دارم
هر دو سالان تو اس مرا بود انجا — پای طاقت چه پر رنگ بدامن دارم
تا فتادم بسر تربت جامع گلکان — عوض گل پر پروانه بدامن دارم
هر قدر سنگ که اطفال براهش خوردم — ز برای دل دیوانه بدامن دارم

هیچو نه یاد سر سبحه ندارم واقف
که سر گریهٔ مستانه بدامن دارم

زندگی بی یار جانی چون کنم — جان ندارم زندگانی چون کنم
جان سبک گفتی همین من میکنم — من سبکروح و گرانی چون کنم
زنده ام در هجر و بس شرمنده ام — همچنین با سخت جانی چون کنم
مردم و تو زنده پنداری هنوز — آه با این بدگمانی چون کنم
سر رشش دیدار خوبان میروم — گر نگوید لن ترانی چون کنم
تا کمر و چسپیده سر دامان تو — گر تو دامن برفشانی چون کنم
بس کنم از عشق چون گفته سفید — پیر گردیدم جوانی چون کنم
نیست پاس چشم چشمان کار سهل — آهوان را نگاهبانی چون کنم
چون حریف عشق مردانگی نیستم — ناله ام پهلوانی چون کنم

ای که گویی شاد زی [illegible] / تا برود [illegible] جدائی چون کنم
شمع [illegible] صبح [illegible] / تا [illegible] آتش رهائی چون کنم
گشته ام بلبل [illegible] / [illegible] عاشق [illegible] چون کنم
[illegible] گشته ام [illegible] / تو بجان ما مهربانی چون کنم
ناتوانم آه [illegible] / [illegible] ناتوانی چون کنم

پس کنم واقف گدائی [illegible]
پیش [illegible] مهربانی چون کنم

خواهم که [illegible] یار گیریم / چندانکه کشد در دل [illegible] بگیریم
[illegible] که دل [illegible] مراد [illegible] / گر دست دهد وصل تو یکبار بگیریم
[illegible] / [illegible] خود را بگیریم
[illegible] لطف [illegible] / [illegible] دل [illegible] بگیریم
همسایه [illegible] / [illegible] بگیریم
[illegible] گشته درین [illegible] / [illegible] بگیریم

واقف اگر [illegible]
[illegible] گر خون [illegible] بگیریم

[illegible] / [illegible] کرده ام
[illegible] دولت [illegible] / [illegible] کرده ام
[illegible] قیامت [illegible] / [illegible] کرده ام
[illegible] عشق [illegible] / [illegible] کرده ام

سرگران است بمن از دوست دیرینه ما | کس نکاهی بقفس با شکسته گردم
حسرت نرسد دلبر از داری بتا شیم | جوانمرد بیم که بسک سک توا بی گردم
آن در سر یار سر و سرو عدت کس و آن سیم | زندگی باخته سان طوق گردن گردم
پیچ و تاب کمر تو سر کو زلف عرساب | رشته آسا گرد از چشم گر سوزن گردم
چون دل از غیر تو بپرداخته ام جست آن | دیده را آنکه من آئینه روشن گردم
از دعای نه ره دوست رسانیدنم | سرمه چشم خود ش کوری دشمن گردم
چه بهانه که بیا دو گل رخسار کسی | همره ببلبل شوریده گلشن گردم
حاصل گلشن کوی تو ندیدیم جز ما | من دیوانه از آن جای گلخن گردم
برق در عالم ایدل نه ای از ناله من | چه بدی با تو من سوخته خرمن گردم
پیچ و تاب بفریاد مر آتش زنیسیا | گر چه یک عمر بزندان تو مشغول گردم
وصف روی تو بر سنگ نه ز بیجی گفتم | دبستان را همه از شوق برهمن گردم

وا نهفت آن گل بحادوانی شکسته خار
من از آن خار چنگا که بدامن گردم

گو بتیر هوش خسته ز غیر خفایی بستم | چون دیده نقش همه پیش بدو آویختم
دری با خود نمائیها مار عشق چه گل | دل همه پاره دیگر گوشه دستار بستم
عبادت آنکه بیکدم تلافی از رنگ شبها | گر رو نباشد در بهم بر دل تکاری بستم
را امید ببیهوده دل بیمار گر بود سے | برای او هزاران نسخه چون حکایتی بستم
دانستم که هوا پشند گرفتار بتیا سے | من آن روزی که دل در حلقه و دستاری بستم
زبانحال ایدل جهل عزیا تم ز کسی | زبان حال خموشی بلب از گفتار می بستم

رسیدی گر رباع بیش سنگدل سیستم
مدمت تیم چراغ شناروای حالی تو

زیارم نیست امید لانش نه وقتم
ز ترس خویش را بیمار تا ... تم

هیچکه یاد آن پسر مکس
گرچه لیعقوب گریه سر مکس

نکشم ناله گریه سر مکست
تا این غم مکس خبر مکس

دیده وان بدیش چها کرده
بعد از این سوی او نظر مکس

مدروین میشت دل عدا حافظ
همره او دگر سفر مکس

نیست چون ... دین ما
قطره خویش را گهر مکس

اگر از کوه درد ما سرم
هوس یار خویش کمر مکس

کرده زلف توام ... خوا
قبیله خویش مختصر مکس

نیست یک شب که بستر ما نیس
واقف از آب دیده تر گشت

بار شبهای تو با جسم حقیری می گشتم
دیر پروائی مکس جانا ز دیری می گشتم

تحفه دیگر اسیر بلا دل ... دسما
گر نه بیرون ز پیش یار دلگیری می گشتم

سعا غم کو دماغ خود ... دماغ
میکنم تکلیف بلبل تا صفیری می گشتم

میکنم حیف عنان دل ... م بکود
سادگی نگر سر ... تیری می گشتم

سر ... خط ... تا بیکید
بعد از این مست تا کی ... می گشتم

... کمان ... دل ... تاش
انتظار ناوک ... می گشتم

مرا آمده ... آگاهی ده
... صحبت ... می گشتم

چون نسیم افتاده ام واقف در پای همه
دست بر سر انتظار دستگیری میکشم

ز دست عزیزان دلی میگذارم — دلی گر شکست است من میگذارم
هوای قفس سخت آتش بجانم — چمن را بمرغ چمن میگذارم
دلم را که دارد هوای شکستن — بران طره پر شکن میگذارم
گرفتم که دامن ز دستم کشیدی — ترا ای ستمگار من میگذارم
مرا خانه بود دل ماتم لیکن — ز دست تو بنیاد کن میگذارم
ازین بد حریفان خدا را نگهدار — ترا است در انجمن میگذارم
گرفته گریبانم از دامنش من — نه او میگذارد نه من میگذارم
بهم جان تلخی که شیرین لبی را — بسی حسرت کوهکن میگذارم

مرا بیکسی است مانع واقف
چو سینه م همین سر به من میگذارم

از دوری تو گشته سیه روزگار چشم — یعنی فتاده از نظر اعتبار چشم
بلبل ز حسرت دیدن گل موسم بهار — فریاد میکند که ندارد بهار چشم
رفتی و دست موکه ز رخسار شد — اشکی دوید تا سحر از انتظار چشم
مانند خال چشم سیه کن بروی یار — یک لحظه هم ز عارض او بر ندار چشم
بگشاده ام ز تنگدلیها درین چمن — چون غنچه فسرده بروی بهار چشم
یک لحظه در دو دوری طاقت گداز دید — خشکی نشد و چکید مرا در کنار چشم
از جوش گریه فرصت نظاره نداد — یار آن شب وصال نیامد بکار چشم

گردی ز کوی یار بیاوردی ای صبا	بسیار بوده است لعیب وارسته ام
سیمین سیار نظاره کنی آه چون کنم	می‌خواستم سری به تو آری اختیار چه ام
آن دل سیاه رحم بحالم نمی‌کند	گر دم سپیده در شب تار انتظار چه ام

واقف نظر به لعل جانفزای کس
پوشیده بنیر سست شده دو عبارتم

مرا امشب مرور به حالو ده است داستم	کسادی به پیمانه و دانه بوده است ...
مرا ای محبوب دوست گفتی بار آمیال	غلط بوده است صیحه حالا بوده است ...
در تنگ عمره امروز گمان از دستان ...	می‌کرده حالا تیر قضا بوده است ...
اینها این همه رفته‌اند این به گریسته و بیکس	نرحا ما چرا این ... بوده است ...

سر دست از سر وصلم فراغت ...
مریض عشق دام درد آلوده است ...

چو سایۀ گشتی دلم دلدار گر سید آستم	غم می‌خوردی مرا خوار گر سید آستم
... ستیم ... دار التعاری الاعلی	... چشم شهسود دل بیمار گر سید آستم
... سرو سا ... آنگه ... دریع خمار	می‌نمودم ... گر سید آستم
... جان ... یک نگاه خشمناک	... چشم مرحمت از یار گر سید آستم
دل ... ضبط شکوه آن بیوفا	... گر سید آستم
... بوسید ... آب حیوان ...	... گر سید آستم

ای ... واقف می‌بودم ...
... درون خانۀ خمار گر سید آستم

اسرار قدم بلور مداریم — کز تیغ کشتی چشم مداریم
ای عشق ز ما مباش غافل — حیف از تو کسی دگر نداریم
کردیم بر تو قصه کوتاه — با طاقت درد سر نداریم
ما را همراز حقیق ادبیست — با قصه لسان جگر نداریم
این دم سر بیک حسین آن — امید دم دگر نداریم
از ما احوال دل میرسید — جز بیت ار خبر نداریم
مشکل زنور لوز لسمن ما — با طاقت این سفر نداریم

واقف صیاد دام گسترد
افسوس که بال و پر نداریم

مشق نظاره چمن کردیم — گشته با بر گل وطن کردیم
یک قلم صرف سیاهی چشم — بس که مشق گریستن کردیم
سر لشک دوش بام گرنگه گذشت — زخم را ماک در دهن کردیم
جیبهای که پاره شد در عشق — تا گریستیم و پیرهن کردیم

واقف از ما ن و ما ه بیزاریم
هوس را رد و در کفن کردیم

دین محبت که رو بیست مرا آن توام — کی دیده بست تماشای گلستان توام
نمیر لشکر بیگانه نگردش برسد — ایم بگذشت مل از صف مژگان توام
ز افشان نمیم در دندان توام — گوهر هر حرف من امداد ثنا خوان توام
ما آلمه ستم ز نظر خواهی دشت — نظر تی جانب من بیر که حیران توام

ستاره ماکه [illegible] سر آید | گر بدانی که چه مقدار پریشان تو ام
قدری رحم کن ای [illegible] | من هم گوهر [illegible] تو ام
[illegible] که [illegible] دادار تو | کاش [illegible] گدا [illegible] دیوان تو ام
خاک گشتم [illegible] | آبرو [illegible] دامان تو ام
گر ای آزاد [illegible] عشق | [illegible] تو ام

داشت امر چراغ [illegible]
[illegible] میگفت [illegible] تو ام

[illegible] وصل [illegible] می‌پرستم | محبت [illegible] می‌پرستم
ترا آئینه است [illegible] نیست | [illegible] می‌پرستم
[illegible] دیگران رنگ [illegible] | [illegible] می‌پرستم
مرا [illegible] گل [illegible] کار رسد | من آن [illegible] می‌پرستم
من آن دیوانه [illegible] | [illegible] سنگ طفلان می‌پرستم
نمکدان گشت داغ [illegible] | همان لبهای خندان می‌پرستم
[illegible] می‌پرستند [illegible] | [illegible] زلف [illegible] می‌پرستم
[illegible] دوستی [illegible] | [illegible] می‌پرستم
[illegible] آزادی [illegible] حرف | [illegible] می‌پرستم
غزالان [illegible] چشم [illegible] | بیابان در بیابان می‌پرستم
مرا [illegible] سودا [illegible] | غبار کوی جانان می‌پرستم
بحمدالله که [illegible] جمع | سر زلف پریشان می‌پرستم

من آن مرغ سحرم که از ذوق اسیری — قفس را چون گلستان می پرستم
مرید دردم و درد است پیرم — چو بیدردان نه درمان می پرستم
خرابیهای دل را دوست دارم — برائی گنج ویرانه می پرستم
درون خانه را هم نیست واقف — در و دیوار جانان می پرستم

دلش خار است صد بار آزمودم — دلم سیماب است بسیار آزمودم
دم آخر نرسیدم کوهکن گفت — بلائی سخت این کار آزمودم
خطا هرگز نگردد ناوک او — جگر روز و شب تا ر آزمودم
بعیاران دل از پیران ربائی — ترا ای طفل طرار آزمودم
نمی آید بخوابم یوسف من — ندارم بخت بیدار آزمودم
سعادتی است واقف این که یارم — که هم اغیار و هم یار آزمودم

جفا جویان ندارد وفا شرم — بتان را نیست هرگز از جفا شرم
چرا در چشم هر کس می نشینی — ازین مردم نمی آید ترا شرم
بسوی سرمه سهواً هم نه بینم — که دارد چشم من زان خاکپا شرم
کجا امید بود با این هوا دار — گلی دارم که دارد از صبا شرم
ز چشمش شرم دارم ورنه گویم — ندارد چشم شوخش از حیا شرم
مردم میدهی ای اشک هر دم — ز روی من نمی آید ترا شرم
چسان محرم نماید خون ما را — کف پائی که دارد از حنا شرم

چه دلی با نگاه بیت را می پرستی
گر واقف مداری از حدا ترسم

دل بیمار چو کس تنها دل خالی کنم
امروز شمع [illegible] تا دلی خالی کنم

کی توان بر روی [illegible]
شمع سال [illegible] تنها دلی خالی کنم

مردم امروز [illegible] پیش یار
یا ستو و بیچاره ام یا دلی خالی کنم

فکر [illegible] از دماغ من [illegible] دست
ای [illegible] ساعت کرین [illegible] خالی کنم

ساقی است [illegible] خاطر [illegible]
تا [illegible] دلی خالی کنم

سرو [illegible] میان [illegible]
هر کجا [illegible] دلی خالی کنم

[illegible] از می کرمی [illegible]
گاه من [illegible] دلی خالی کنم

عاقبت [illegible] واقف [illegible]
هر که [illegible] دلی خالی کنم

[illegible] یار از استان هم
زمین گردید [illegible] آسمان هم

[illegible] رنگ [illegible]
[illegible] هم

[illegible]
[illegible] رحمت [illegible] هم

[illegible]
[illegible] آسمان هم

[illegible]
[illegible] گریبان هم

[illegible]
[illegible] هم

[illegible]
[illegible] هم

[illegible]
[illegible] هم

مرا این بار صحبت من نعمیست — کری نالیدم امروز آشیان هم

ز جوش مژگان جوشش بالاقی — سحابم نمیرسد همرسان هم

میدانم چه کردم گرانشوی — سبک گشته [illegible] گران هم

بس واقف ناله [illegible] کوی

چو دل [illegible] سرایم هم جان هم

کی هشت هر تو ما ناصواب می آید بچشم — دود بر [illegible] دار دل آب می آید بچشم

بی تماشای دولت هر کرداره در نظر — گوهر او پاره سیماب می آید بچشم

[illegible] کشتی هر کس کیا از هر کس [illegible] — آفتاب محشرش [illegible] می آید بچشم

لب لواید وتسیم [illegible] — هر کف ما گسترم سحاب می آید بچشم

تا سری با [illegible] گردوام

شمع او واقف در محراب می آید بچشم

ای عبد [illegible] دل شادم — دوستان حمله نگو [illegible] مارگیا

[illegible] خیال است که با [illegible] تمام نیست — [illegible] که با پیر مغان دست ارادت دادم

صید گوشه [illegible] — در وفا طاقم وا ز طاق دل [illegible] دادم

[illegible] از دود دلم [illegible] — بی سبب نیست که [illegible] برباد دادم

ساده رودی که [illegible] — خط [illegible] غلامی دادم

هر سری [illegible] — دست من گیر [illegible] که ز پا افتادم

[illegible] طبل [illegible] — [illegible] دادم

دل باد دادم [illegible] واقف — [illegible] دادم

[illegible] دم سر در [illegible]	[illegible] گر [illegible]
[illegible] شمع ای [illegible]	[illegible] گرد یار [illegible]
[illegible] کشادم [illegible]	[illegible] چون [illegible]
[illegible] چون [illegible]	[illegible]
مرا [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

اگر پیر مغانم باده ریزد در گلو واقف
وگر [illegible] باده [illegible]

آنکه [illegible] دل بیمار کرده است منم	[illegible] پیش کس اظهار کرده است منم
آنکه [illegible] اقرار کرده است تویی	وانکه از دوستی انکار کرده است منم
آنکه چون عمر وفادار نبوده است تویی	وانکه در عمر چنین کار نکرده است منم
آنکه در چشم [illegible]	وانکه از [illegible] کرده است منم
آنکه عمری [illegible] اندیشهٔ یار	وانکه اندیشهٔ بسیار کرده است منم
آنکه ره در دل اغیار [illegible] کرده	وانکه [illegible] یار کرده است منم
آنکه [illegible] آمد [illegible]	[illegible] دل [illegible] بسیار کرده است منم

انگہ بالسد لیسی سرورد لہا و آصف
داری با ہوشگان زنگرد دست منم

ببین روی ملکوت شنیده آمده ام — برای دیدن آن حسن ندیده آمده ام
عجب مدار اگر وحشت است در طبعم — که همرهی دل از خود رسیده آمده ام
صبر همره من آماده است بطاعت — که در رکاب محبت خریده آمده ام
شنیده ام که سر سید بسروری داری — چو بندگان سرت از سر دویده آمده ام
ز دست صدمهٔ مهر نوار عدم بوجود — برنگ صبح گریبان دریده آمده ام
بحال تو صد نگه گل بدامنم ریزد — بجای خار بمژگان کشیده آمده ام
بهی سعادت آگاه دایی بوی قبول — الا نگه لو بیشت خمیده آمده ام
چرا القصد مرمن نمی کشی تمنیه — که مس رهان رگ خویشتن بریده آمده ام
ز ذوق پای که شدم بسمل و تیمم درون — سرلو نیچو گشور بریده آمده ام

بزلف یار تو آصف ز سر سودا
مبارک است که من ستاره دیده آمده ام

غمش گشتم ز بیرنگی شادمانی از کجا آرم — ستم پیمانی نمک شور جوانی از کجا آرم
کمال مردمم اندر دعا لعرسای بیجرآتش — دوای لعل آب زندگانی از کجا آرم
اگر با موسمم از وصف لبش مهند دادیم — شکر گفتاری و شیرین زبانی از کجا آرم
همم از میهمان وصل ندارم در جگر آهی — مایه افلاس بهار میهمانی از کجا آرم
مرا انگشت بر لب بینی ای التیاع گل گدا — نیم بلبل دماغ قصه خوانی از کجا آرم
بیان شمع گرم گفتگو برکس در هر محفل — مرا افسرده دل آتش زبانی از کجا آرم

بجولادت سالش پیشتا سن ای تم
می کنگوان تیا . ولی ائی الرم

مرسبزگوی شما میگریم — چیستم بد زور بی ما میگریم
چوں کیم گریہ میا پس س — کہ بلا بہوش ترا میگریم
تا دل سخت ترا رم کہم — سخت ہنگام دعا میگریم
گریہ آب ریخ س ریخت بچک — اے س یار چرا میگریم
سید ما ہم رسیست زد ا — سیر دم دور جدا میگریم
سعم اگر گریہ حیرہ مل کہ تیمع — تا زمین ہست ترا میگریم
اشک ریراں ہم از شہر بیست — ارکجا تا بکجا میگریم

واقف ار سر بالای کسے
مستلا ایم بہ بلا میگریم

تا مداع اوسری میدا شتم — شمع ساں تاج زری میداشتم
می گرفتم ار ہوا تیر بزا — سر کہ گر بال و پری میداشتم
ایمیس کیساں میگشتم ہماک — سیر بیں ور گروری میداشتم
ار سرم دانتہ دل حیرستہ — سر انداز سری میداشتم
کاش جاہی کاد کا دم دانش — بر گ حال ستری میداشتم
رو مسود آنیسہ لا دیدار او — کاش من ہم جوہری میداشتم
بیر ار تیعب عب رخی یا بلا — کاش من ہم جوہری میداشتم
سیکتیسم سر شیدائی اگر — ہمچو مجنون ہمسری میداشتم

داغ میکردم دل افسرده را
مرده بودم خشک بید عشق

لاله سان گر اشکری بیدا شم
گریه مژگان تری سیبا تسیم

مرده سیل اشک ار کو پیشی مرا
کاش واقف لیکی سیدا شم

نمیکردم شب هجران اگر زاری چه میکردم
نفس عنقه دلنشین را سال که گلشن سیعتاد ادم
بار ازتو دزدیده بودم لب از دوق جمال
امیدهای صد تغافل از تو می بیم
شب هجر تو مرگم موجب صنگ نزاحت شد
نکوکردم برآوردم لطف زلف ادهم درا
درین گلشن بحر مگر گی راحت گو بس لبا
ز تمهار قیبم سیه آزار بیش از حد
امدک رحم شمشیر تغافل مردلی گستم
وای بربه گرد بهاچه سیلم مرده بودا ها

چه میکردم برای دفع بیماری چه میکردم
اگر سیلاب ایام گرفتاری چه میکردم
نمیکردی اگر دل مهمانداری چه میکردم
اگر سیداشتم چشم وفاداری چه میکردم
اگر خوابم بردی من بیداری چه میکردم
نمیکردم اگر آهسته اطواری چه میکردم
چه حاصل من بیا بتو دیده گفتاری چه میکردم
سنگ کوهستان میکرد اگر یاری چه میکردم
خدا ناخواسته بودی اگر کاری چه میکردم
نمید بیم اگر از دست همواری چه میکردم

نمیکند جان بلعقد دل به نقد بی گرو
نمی کردم بغم او در آخر داری چه میکردم

بیا ای دل رها گردیده گردم
بیا ای سنگ دل کعبه جان
مایی تعجیل رفتن امید ماغسا

مروای بیوفا گرد تو گردم
که از صدق وصفا گرد تو گردم
رسانی باش تا گرد تو گردم

همیگردد دلم بر گرد هر کس | تو شمع و من اگر دتو گردم
مرا هم [illegible] هاله [illegible] | دی مستیی که تا گرد تو گردم
کسی گرد دلم گردیده تو | دی مستیی که با گرد تو گردم
ز طوف کعبه که بینی بیبیا | سرت گردم صبا گرد تو گردم
[illegible] اگر [illegible] | [illegible] سیا گرد تو گردم
[illegible] گنبد گردد حاجت | نگردان [illegible] گرد تو گردم
[illegible] گردانی دولت [illegible] | تو شاهی من گدا گرد تو گردم

همیشگر طره [illegible] واقف
توئی طره آراسته اگرد تو گردم

تا سیه شد از [illegible] شکن جانان جامه ام | گشت حال ما [illegible] شمع [illegible]
نقل وی دارد [illegible] گوشه سیاه ام | چون [illegible] روم حالی دگر [illegible]
سیرم از [illegible] اگر سیلاب [illegible] | گریه گردی [illegible] انگیز [illegible]
یا می خواب آلود [illegible] حیات [illegible] | [illegible] بار سر زلف کسی [illegible]
[illegible] سوختن [illegible] احیا کرده ام | [illegible] میگردد چراغ [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible] محبت [illegible] یک حال [illegible]
[illegible] بیگران [illegible] میخورم | [illegible] سبزه بیگانه ام
ای تو ام دید احوال پریشان کسی | [illegible] زلف تو دل صد چاک [illegible]

در حق [illegible] میخواهد دولت [illegible]
عاشقم [illegible] حرام [illegible] ام

دل ستمکار چشم او شده بی ستمکار دل شوم
وا اگر دل عاشق دل بیقرار دل شوم

دل بدست تنگ مشکی من جای شده است
آه اوارا ساعت که در گلستن دیار دل شوم

در آمده در می که دل در کوی جانان ساکنیه
شوق میه اینکه خاک رنگ از دل شوم

دل بغم جانانه وار دست غم دل چاره نیست
غمگسار خود شوم یا غمگسار دل شوم

دل شهید لاله رویان شد درین گلزار من
چگر داغی هم شمع مزار دل شوم

رود در چیزم گر با او نشیم لعف دیر
من سکر و حیم تو ام که بار دل شوم

دل مرا از سود واقف کار بحی چو عشق
ست می ترسم مبادا از مزار دل شوم

شد عمر ها که جامی اماری گرفته ایم
عاری برای خاطر یاری گرفته ایم

خوبا جمال چون لونگاری گرفته ایم
گویش زمانه گر چه یاری گرفته ایم

آساں بپیچیده ایم گل و چل چون حنا
خون گشته ایم و دست نگاری گرفته ایم

دامن مرن بر آتش ما ای نسیم عشق
از سینه های گرم شراری گرفته ایم

ای چشم یار چیست تغافل بحال ما
دنباله تو اریکی کاری گرفته ایم

فرهاد کوه کند بیابان نورد قیس
ما هم ز عشق رخصت کاری گرفته ایم

در رفته شد جهان و بر آشوب گشت دهر
ما از زمانه رسیده کناری گرفته ایم

در عهد زلف یار که عمرش دراز باد
سر نیست دامن شب تاری گرفته ایم

واقف ز دست ما نتوان داغ او گرفت
این گل ز دست لاله عذاری گرفته ایم

بی‌یاس عالم مصیبت جان دل اسیر افتاده ایم
بر سر ای بی مروت ما ترا دیدیم چیا دیدیم

گر خواہم ستان پا سرِ زنجیر گیسوئی
[illegible] دیگر چہ [illegible]
[illegible] ستم
[illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

نیست [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عشق [illegible]
نیست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نیست [illegible]
جان [illegible]

بوسہ [illegible]
واقف [illegible]

دیدہ [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
سینہ [illegible]
[illegible]

مایه منت از میان ناچار ‌ | گر ترا در کنار میخواهم
وصل یار هجر من میخواهم | خواهش [illegible] میخواهم
[illegible] مدهی میگریم | وصل بی انتظار میخواهم
بارها [illegible] شکسته ام از سر | در حرم تو بار میخواهم

واقف از لطف ساقی کوثر
مستی بی خمار میخواهم

سر و سرتا به پا [illegible] گریبانی که من دارم | گر [illegible] گل [illegible] که من دارم
تبسم میکند چون صبح میگوید [illegible] | که [illegible] که من دارم
[illegible] گل [illegible] | که نتوان دوختن چاک گریبانی که من دارم
[illegible] | که دارد دوستان [illegible] که من دارم
[illegible] | [illegible] که من دارم
[illegible] | [illegible] که من دارم

[illegible] آه [illegible]
شود [illegible] که من دارم

دل خرید از تو [illegible] خریدار دلم | مبتلای [illegible] اسیر دل گرفتار دلم
مردم [illegible] نگاه | سر و هم با دل [illegible] دار دلم
[illegible] لیلی نگاه مجنون نگاه محمل میشود | [illegible] دل [illegible] دل گرفتار دلم
من ندانم زلف مسکین کرا [illegible] | [illegible] آشفته [illegible]
[illegible] | [illegible] گرفتار دلم

میشود از حیرت تماشای کمان سینه
زلف او واقف دو تا گردید از تاب کمر

بی باک سینه چو احوال دل بیتاب کمر   ترک مهر گریبان هر اشاره کمر
زلفش که دیده ام ز دلبران ستم آلود   به هر که دل بدهم از دل استخاره کمر
هلال عید نماید علم چو تیغ ابرو   با سرو می نازم از گوشه آستانه کمر
مدور لعل لب از حرص میکشی کاری   تا آن رسیده که میخانه را اجاره کمر
تو خود ستدی سطای سیاه زلف اسیر   ورنه تو خود بده والصاف حیله چاره کمر
چه شعله یا که سحر در حرص طاقت   نظر چو جام آن می گوشواره کمر
دلی که بود مرا آتش زلود آلود   زمم سر و حضور دل استخاره کمر
مرا که حال ز دست تو دلکش سحت است   کی ام چاره مگر دل ز سنگ خاره کمر
دهن دریدگی زمم و شوخ چشمی داغ   ستد دهست سرشته سوای چه چاره کمر

رساند فصل گل مژده همچو واقف
رسید دست کز زنجیر قفل پاره کمر

امروز نیش تحت می پر در خورده ام   تو یار کاسه سر منصور خورده ام
بر حیر گرم هستی ماسیار گو کس   دل سرد کرده ام ز تو کافور خورده ام
ستوبیک مرد نم زنگاه کشتند تو   تا آنکه این خدنگ من از دور خورده ام
از دیده ولی تو رسیده ام کاسه کاسه دل   یک حرف حرمی اگر من مجبور خورده ام

واقف در آرزوی عقیق لب کسی
خون جگر پیاده ز مقصود خورده ام

گاهی بشهرگاه و لب جو گریستم
بر یاد کعبه گاه بدل شیدا گریستم

یارب چه تیره بخت کسی ام ...
یک عمر آب ... گریستم

ای یار عزیز اگر ... آه
امروز ... گریستم

تقریب ... گریه کی کم
صد بار گشته ... گریستم

چیتس گریه کردم ... آمد
گریه محال خود کرده بیجا گریستم

ماس کسی ... غم از ... کسی
در گوشه ... تنها گریستم

استت گریه ... جگر ...
چون وام کرده ... اعضا گریستم

گاهی ز شعل عشق ...
ما ما گریه ... ز غم او گریستم

طوفان نوح تازه ... دیده ام
یا آنکه در غم ... گریستم

خالی نماند کوچه ... سیل اشک من
ای ... هوای تو ... گریستم

قطع امید کرده ... عاقبت
چون ... گریستم

یک قطره خون نماند کنون در بدن مرا
واقف دل و جگر همه یکجا گریستم

دیدم از غیر کسی جور و تغافل کردم
نام نی غیرتی خویش تحمل کردم

آن نسیم که ز لس عشق پریشان ...
ناتوان گشته و طی ... کاکل کردم

مرغ دل طالع آن دام ... داشت
آشیانش ... طره ... کردم

سوخت داغ تو سراپای مرا ...
ده چه ساعت ... گل کردم

شکوه زلف دراز تو ... کوتاه
سر ... و قطع تسلسل کردم

نامه ام قصه حسن تو و عشقم ...
نام آن تازه ... گل و بلبل کردم

قطره‌ای بودی و دریا شدی از بیتابی‌ها | تر دامنی دل که بس از رحمت تو اکسیر گردد

بی تامل نتوانستی چو بسمل دل و دم | سکه بر کار نتوانستم تامل کرد

محفلی در دم و صد شمع شکسته است برم | نزهت گرد مرا عشق چمن گل کرد

گر چه دم نعمت الوان مروه دار یادم | ذوق خوبی که ز عشق تو تماشا گل کرد

زان نگه گو سخن چشمی چو مه سیاها | خویشتن را بدست تیر تغافل کردم

هیچ دانی که چه سان بود حقیقت بینش | سر میان گرد در هر رگ دل راه کردم

کی دهم تن امشب افتادگی از کف واقف
سنگ چون ناله منزلی ز تنزل کردم

عیش دنیا همه غم بو دمید استم | فرقه‌ای حمله در هم بو دمید استم

هیچ گستم چو بلعکس گمی او رستم | راه ما ریگ عالم بو دمید استم

تلخ شد عیش تم ربر سنگ امدده | لذت دهر الم بو دمید استم

گردم آسمان چه گستوتر چه قدر دل مستی | کوی جانانه حرم بو دمید استم

اینکس عمره ما بی لطف ربانی گشتم | همه سر خویش ستم بو دمید استم

واده‌ام داغ لوا دوست حسرت‌ها کم | که گل باغ ارم بو دمید استم

سر جدا شد ز تم پا مکو بیش ماندم | تیغ سید او علم بو دمید استم

صرف گردید بخندیدن بیجا واقف
عمر چون صبح دو دم بو دمید استم

دلم تا کی رود از دست دلدار بیست آرم | مرا چون مه سبز رفتم که محبوبی بدست آرم

تو دل دادی مرا از دست لیکن می‌بایی تا | رو مشتاق دلی عاشق نگه‌ای بدست آرم

دلی بردارم از خوبان شهر و کو کو گوهم | که مهر [illegible] گرد ان پای دلداری بسته ام

دلم چاک است از برشته مژگان دلفریب
در بستر ز غم آن گیسوی دوتا سر بسته ام

ما زاده‌ام [illegible] محالی که داشتم	در دل [illegible] خیال محالی که داشتم
یکسان [illegible] اسیری [illegible]	در دام [illegible] ملالی که داشتم
تا کرد [illegible] گشت و عبارم [illegible]	از دل برفت گرد ملالی که داشتم
[illegible] آتش [illegible] گشت	[illegible] گشت آه و نالی که داشتم
از دل تصور [illegible]	[illegible] امیر فکر محالی که داشتم
[illegible] اگر گردش فلک	[illegible] بال گشت کمالی که داشتم
[illegible] حرف [illegible] تمام عمر	[illegible] خامه [illegible] خیالی که داشتم

واقف [illegible] چه [illegible]
از من [illegible] طرز غزالی که داشتم

امروز [illegible] سر گذاشتم	اینها برای خاطر دلبر گذاشتم
[illegible] دست یار گل [illegible] شمع	از دست او گرفتم و بر سر گذاشتم
[illegible] اقبال بی انتهای [illegible]	سر را به پای [illegible] گذاشتم
[illegible] شادی [illegible] این انجمن [illegible]	[illegible] گریه [illegible] ساغر گذاشتم
آگاه [illegible] سیاهی [illegible]	سر را به تیغ سینه به خنجر گذاشتم
[illegible] عشق [illegible]	دل [illegible] کرد [illegible] گذاشتم
[illegible] قطع [illegible] تیغ [illegible]	دل [illegible] داشتم [illegible] گذاشتم

از درد پهلوی که به شب تا سحر کشیدم | پهلو تهی که بی تو به بستر گذاشتم
از سوز نامه ام دل چالش کباب شد | داغی عجب به بال کبوتر گذاشتم

واقف نشست کس به کلفت خمار
این خشت و سبو به ساقی کوثر گذاشتم

بیکسی آزار جوش می آیدم | غم کمی بسیار جوش می آیدم
کی حمایت از خاطر می شود | گر کسی صد بار جوش می آیدم
از تو دست سامی گیتم جو راه لو | بیکسم تکرار جوش می آیدم
تا الم باطبع ما صبح سوی عشق | چون کنم این کار جوش می آیدم
بیتابم عشق است سکر بستم | بیکسم اسرار جوش می آیدم
از چه میرانی ز کوی خود مرا | سایه دیوار جوش می آیدم
نقد و مس [illegible] داغ عاشقی | تا که بینی ماه جوش می آیدم
از پی او میروم بی اختیار | بس که آن رفتار جوش می آیدم
جان نثران طبیب مرگ گفت | ناله بیمار جوش می آیدم
میشود در تنگدستی بیش مرگ | زین سبب دستار جوش می آیدم
مرگ جان [illegible] | تا که این تار جوش می آیدم

ساقی دیوانگی شورید سر
واقف این اطوار جوش می آیدم

خاک شد در قدم او سر جو [illegible] مرا | بسترت آن سیم دل شد جور [illegible]
گریه چند که طوفان بسر گذر مرا | هر گرد ار حال [illegible] لشکر جور [illegible]

دردل دگر نه پیاره آرام نگذاشت ... جا به پردازی چشم تر خود را نازم
تا حسن وار نشوم گرد سنگسار مرا ... من که بیکدستی ها جگر خود را نازم
شد نگهدار من از تیغ رهان ناصح ... من که سپرداری گوش کر خود را نازم
در شب تیره ام آماه هم برایم رسید ... چه نا دگر دمی اختر خود را نازم
سرمه دیده ما ز رباب وفا شد آخر ... طالع ره بتن خاکستر خود را نازم
یار سرو است سرم بالش پیتره ز خاک ... نازم آمال بلند سر خود را نازم
در قفس ریخت چو صیاد مرا کرد آزاد ... من وفاداری شکست پر خود را نازم
مژه ماریه مراگر چه ربیری هر سر ... دلم افسرده نشد اخگر خود را نازم

نرم گردم بدم گرم محبت والفت ... دل فولادی او جوهر خود را نازم

امشب که مینو تاب و توانی نداشتیم ... در حال ما مپرس که حالی نداشتیم
امشب که مینو یار ربانی نداشتیم ... بودیم چاره درد و فغانی نداشتیم
از درد هجر بر سر قد مردیم و این عجب ... سر خویش رهبر گمانی نداشتیم
جگر سوخت چار سوی تماشا چه جسم ... حسی گرو به هیچ دکانی نداشتیم
مردیم ما مسیحای اگر روی زرد خویش ... پیش تو قدر برگ خزانی نداشتیم
مارا وبال سر شده سودا و گریه ما ... اسبد سود و بیم زیانی نداشتیم
خوش آن زمان که در عدم آباد بوده ایم ... نامی ز ما نبود و نشانی نداشتیم
نی هیچ شد به تنگدلی صرف عمر ما ... افسوس عشق غمزه بانی نداشتیم
گلوییم بوسه گر به کاست ز ما مریخ ... در دست اختیار عنانی نداشتیم

ارسی کرد دل پلیده و پا شکستگان ما
واقف دگر به حقانی مدام هستیم

بران سرم که به سر منزل مدعا شدم
چنانکه گفته پیش خدام لباس دعا شدم

لباس درد رسیده همه پاسبانی ام
چو شب نگو که نوائیم به چه بیابان شدم

ز دلبری همه اغماض آمدست حالی
به خیر ختم که دل خود کجا کجا شدم

قمر جبیان به پیری تحمل قدرت
رسیده وقت که من بکل هما شدم

رسیده این که تو شاید بخواب او آئی
تمام شب لعصون بخواب تعبیر آشنا شدم

در فلک مکتابی به نظاره ماه
چو شب بیاید تو بیگانه گدا شدم

حذر کشیده قیسان به پیر الم
کجا رسید اگر شکست مرتبه شدم

برنگ اهل هوس نیست عید ما
چو حلقه شود همگی بس کف حنا شدم

یک نفس با گشته اشک مژگان چه کنم
چه کنم آه ندارم به سر جانان چه کنم

همه ساله دانشوم تا در سپهر پس
تو مگو گریه کنم چاک گریبان چه کنم

سر دار شهرت تقوی حوش چشمانم
گر بدستم نگذارد عمر یاران چه کنم

سنگساران همه سر خویش گوارا کردم
بس دیوانه دل حق فلان چه کنم

در جگر آه ندارم زدر آمد عجب
من چنین مفلس واردند بحال که چه کنم

با چنین عمر سواد از رو عالش نشوم
مسکنه مورم زدس ملک سلیمان چه کنم

عاشقم هستم آشفته دستار و کلاه
سر ندارم ز دو سه انجمن سامان چه کنم

نه مرا آمده دریا و نه دیده سرشک
چاره تشنگی خار مغیلان چه کنم

بیکم جمع ما افسانه و افسون خود را … پریشان کن زلف تو ام از پریشان چه غم
بیکشتم ز صدم آزارد سپید روی او … وای در پهلوی [illegible] چه غم

واقف از دیدن این باغ [illegible] دیدیم
همچو [illegible] گرنگشتم سرگریبان چه غم

هر کرا رفت دل از دست به پیمانه دهم … هر که کرد [illegible] من لو دهم
ز نام من [illegible] کسی در زمستش … یا [illegible] که دران حلقه [illegible] می دهم
[illegible] گرد سر آورد زمین … هر که رخش تو میساخت زمین می دهم
[illegible] مرد صحبت رقیبان افسوسا … در ره [illegible] می دهم
گر چه [illegible] دلبسی هست … اگر نشست [illegible] می دهم
پسر راه تو نقش قدم غیر نبود … گر به سر کوچه غم خاک نشین می دهم

محرم راز تو شد هر کس [illegible]
پیش از این واقف تر [illegible] می دهم

خزان رسید و پی غمگساری چمنم … شکسته رنگ ز بیمارداری چمنم
چمن نماند و [illegible] انجمن [illegible] یکسان شد … بیا که سوخت دل از غمگساری چمنم
دل شکست مرا [illegible] گل … دگر نماند سرو دسته داری چمنم
[illegible] چه [illegible] کرد یاد بهار … شکفت عاقبت این گل بهاری چمنم
تمام هست [illegible] گل … بهار داده و قائع نگاری چمنم
شکست رفت گل و زخم خار [illegible] … نماند هیچ کم از یادگاری چمنم
اگر چه [illegible] … ولیک زنده باسید واری چمنم

چون حاصل او واقفی از ناله دریم | بیتاب تو کیم اشک ز...
آن مایه که سوزیش کنم التماس دل الخ | ملعوف کنم رونق لا...
در رقعهٔ من نگذرد آن شوخ چه سازم | من بعد دل یک دسته...

سوی خود می رحیب بجهت نشتر احمر
واقف چه صورت است کز دل الم دریم

گرچه احوال کسی در هم و برهم دارم | گرده زلف نگار بست چه...
آن که بیدی می رواز من چه که پیدا آیا | نگه زیست که من صورت آ...
گفتیم هر چه دلت خواست و لیکن نشو | گله آمیز حدیثی ز توام...
گرچه تسلیم بود شیوهٔ عاشق لیکن | تا نصحا حید تو جان شنا که مسا...
گریهٔ من حلقه سلسلهٔ طوفان است | از سر تو سر و بیابانی ها...
هستیم گر به مکت هست ترحم بحال | صحبت نمی مرد تا حید...
صد در همچه توام ماتم و یگر بات | قسمتم که لسانی دو...
آرزو نامهٔ من چون بتو یار رسد | که کبوتر من در مانده به آ...
بود دل محرم ز گریهٔ من چون تند و مت | هدمی هست کسی انگک د...

رمت واقف سر ما یار عزیز چو دل
در همش گریه کنم تا جگر نم دارم

بگویی یار گذاری که و استم دارم | العاشقی سر کاری که...
همسان نیم که هم و امس ها واز دست | سری چاپای نگار بسکه...
برای من کسی ای ایچ فکر دیر ایس | من الا لساس تو هاری که اتشه...

ز فرقت تیرگی از کلبه ام نشد صبح افسوس — ز زلف او شب تاری که داشتم دارم
بگلم سحیب ربیعی بهار گریه دمید — به پیرهن دو چشمه جاری که داشتم دارم
بهار گشتم و سر برگ گل نشستم لیک — هوای دل هوس یاری که داشتم دارم
نماند در سر ما گر بهار دامن گشت — تماطراز لب عذاری که داشتم دارم

گذشته گر چه ز حد بیقراریم واقف
بکه می یار قراری که داشتم دارم

گشتم دوتا ز درد به یکتائیت قسم — شد زیر بندگی شکر خائیت قسم
ناشسته روست آینه یار و طوطی ما — هرگز ندید از تو سزائیت قسم
شد تازه جانم از نفس دلنواز تو — ای بی مثال خوش بدنمائیت قسم
بی عشق باد زمرای خدا رو زبانت آب — ما بنده توایم بآقائیت قسم
جانی بمن ببخش دل مرده توام — جانا ترا قسم بمسیحائیت قسم
بر من که در غم تو شدم پیر نا توان — رحمی بکن ای جوان توانائیت قسم
رسوا بقدر شهرت حسن تو عشق ماست — پنهان نمانده ایم برسوائیت قسم

پنهان مدار واله گیسوی کیستی
واقف ترا باین سر سودائیت قسم

فتاد از دست دل تا که گوییم — مرا افتاد مشکل تا که گوییم
ز دست گریه در سر کوی یار — بماندم پای در گل تا که گوییم
بکشتی نیست دریا گو دمی بحر — بمیرم در لب ساحل تا که گوییم
در این وادی شدم آواره صد گه — نشد هم ره بمنزل تا که گوییم

عجب ماریکه رود رود هوس تنگ — صدا با دم محمل با که گویم
عجب افسانه دارم و دیبا — نوا امید اهل محفل با که گویم
بتان کان بیوفا حق وفا را — سحر نی کرد باطل با که گویم
مال گفتم رسید و سد لبیار — شده دیوانه عاقل با که گویم
بیارم یک دو حرف گفتنی نو — ز بس بگذشت حاصل با که گویم
تدی رمی رمی از سرم رود — تمام دم بیم بسمل با که گویم

بسی از گفتگو واقف ز تفصیل
نکردم هیچ حاصل با که گویم

بهار است کرمس از گلستان بهار خیزم — چراغ زیم لعل سوری چیده ام تا خیزم
ز سود القدوقت حق بیستش با پریشان کنم — نشستن سر و ره چون خدا سود خیزم
براهت سوختم رحمی لعل مودی تا زین عالم — سپه تش از سر آتش بسان دود خیزم
ربس ترسم که گر رو خم نشینم بر آستانش — اپس از دیری اگر با او نشینم بدو خیزم

الحذر
است سیم عمر واقف بخاک آستان او
چو سرو بیم در بی از رحمت نگشود خیزیم

از آن اشک خانه ویران دیدم دیده بودم — در قلقل طوفان دیدم دیده بودم
از داغ عشق در دل صد لاله را داغ — در غنچه گلستان دیدم دیده بودم
مرد احتیاج آخر بر آستان خوبان — چین چین در آن دیدم دیده بودم
دیدم بخواب امشب لعبت دست حنایی — خواب چنین پریشان دیدم دیده بودم
سیمبری تو جانا لیکن دل تو سنگ است — در سیم سنگ پنهان دیدم دیده بودم

یار روئی عالم آور در آمد بکلبۂ ام یار — خورشید در شبستاں دیدم ندیدہ بودم

از لطف یار واقف پنہاں بسوی من آمد
لطفی چنیں نمایاں هرگز ندیدہ بودم

صحبت آنکس کہ شد در عشق او رسوا ام — دراں زنجیر گیسو نا ولیں دیوانہ مع بودم
حسرت گریہ ام بکس در یا تیغی ہست لعاب زم — صحبت آنکس کہ شد شمع ترا پروانہ مع بودم
بخوص میروں شدم لب انگلی آشنا کردی — بقربانت مگرد رسم تو بیگانہ من بودم
کنوں ہر لی حقیقت آمدہ شد مالک دم — کہ رعنت آنکہ تنہا محرم انجمن بودم
مرهم آلودہ ہستند این گر نالاں کی می — ملامت آنکہ آمدی فرخیت ام من بودم
انکہ مرکو نجی در ہدایت ہویاں سر — پریشاں شد و حاز لعف تا شانہ مع بودم

کشیدم رنج وہمیں گنج در ویرانہ دنیا
چو دیدم عیب واقف گنج ویرانہ من بودم

آہ مہر خویش کر مطلق عناں میساختم — آں بہار حسن را در دم خزاں میساختم
ما حسن مردم در قصۂ ہجراں کار کیش او — مسکہ داغم تا کہ ... میساختم
در چشم داغم سید میم نکاہ التفات — تا زبج البال بیچنیں کی آشیاں میساختم
یا می کہ کار عشق منکر دم ہیچ چشم — قاصد اشک بکوی او رواں میساختم

گوش یار چرخ کمی انداز داں مست بود
وزیرہ می واقف زلعت دل کہاں میساختم

بیاکہ از تمنس آہ کسم — بکر تعویذیں ابیاتی التہاب کسم
معمار از شکوہ آں زلف مکن — قصۂ نسبت کہ کوتا کسم

بسکه میروی بای سرو روان / باشد تا جان تو همراه کنم

رخصت از یار ندارم ورنه / پیش او گریهٔ دلخواه کنم

خواجه گو رد بدرم چه به / بنده‌ام خدمت درگاه کنم

بس که در محفل او راه نیست / چه کنم تا بدلش راه کنم

کاهش آن چو نویسم سوزش / نامهٔ التماس بیگاه کنم

هست آه سحر و گریهٔ شام / آنچه واقف گه و بیگاه کنم

هرچند که ناتوان عشقم / در معرکه پهلوان عشقم

از دیر و حرم بریده عشقم / بسیار مراحدان عشقم

گر سر دو جهان خراب گردد / ویران نشوم جهان عشقم

یکدم نشود ز گریه خاموش / یعنی نی نیستان عشقم

تا صد من عقل در ره عشق / بفروختم قدردان عشقم

افروخته‌ام چراغ دل‌ها / من رونق دودمان عشقم

در بی‌هنری گذشت عمرم / یارب نکنی رهوان عشقم

یاران ز گداز چاره‌ام نیست / در بوتهٔ امتحان عشقم

رفته‌ست دماغ برتر از عرش / از سجدهٔ آستان عشقم

ای عقل مکن ستیزه غافل / مگریز که قهرمان عشقم

ناصح تو گمان ز ما نباشد / عشقست ز من من از آن عشقم

خوب است گر آینه نمی / گفتم تو مه گمان عشقم

در وعدهٔ هوس که هم باد   ناموختم در امان عشقم
با مقبل مرکش ندارم   عمری است که هم زبان عشقم

واقف که همه جهت یایم
کی پیر شوم جوان عشقم

از تو ستمگری ستم ایجاد ندارم چکنم   دل اگر با ستمت شاد ندارم چکنم
می‌صحب نیست که در قفس تن نوام   رخصت ناله ز صیاد ندارم چکنم
بیت ابروی تو پیوسته نامم تکرار   سطامی بهتر ازین یاد ندارم چکنم
تاب دیدار تو چون آینه گر نیست مرا   چه کنم طاقت فولاد ندارم چکنم
کشته‌ام جان پی تیر نگهی من لیکن   طالع شهرت فرهاد ندارم چکنم

واقف از سلسلهٔ نسبت [illegible]
حیف صد حیف که استاد ندارم چکنم

در غم هجر تو گریان ز سفر می‌آیم   همره قافله لخت جگری می‌آیم
گر روم از سر کوی تو کجا خواهم رفت   میروم شام چو خورشید سحری می‌آیم
از دل عارفه بجویم چه خبرهاست که نیست   قاصد اشکم و از کوی جگر می‌آیم
دارم امید که ضایع نرود آمدنم   ناله در دم و لب بزاتری آیم

آمدن تا سر کوی تو ضرورست مرا
پا اگر ماند ز رفتار بسر می‌آیم

نام دل از غم وطن میخواستم   بود در عشق آنچه من میخواستم
بوی گل آوردی ای باد صبا   بس نسیم پیرهن میخواستم

سر کوی تو بالای من شکست	حسرت آن جا وطن بود استم
چشم گردون کور، تو گشته کر	طوقی در آغوش بود استم

صحبت دل نیست نگارم بود و لو
لوح آن سیب ذقن بود استم

ردیف نون

چه خوش باشد تماشای گلشن با رخ خوبان	خطا نیست اینکه من هم با روی نکو بیاید
طواف شمع و گل از دامن پروانه و بلبل	بس که در تو گردیدن من گرد تو گردیدن
مرور صد چون گل پاک میگردد گریبان	پیرا دم سرو من مستان نیازی تهیک
این محفل که حرف از حکمت پیر است	بیار دفتر اکنون دم دل انجمن
مرا دوره کتب عشق تو چون مو	قلم از سر هم برای مشق
بر باد دیدست این سیاره دام	نهالی گشته ام جا که بی پیرایه
ببیند درد پرسیدی من بیمار دوران	چه چراغی گفت آن نرگس خواب آلود
نکو کرده چه دشمنت بادام کاری آید	درین خولاد سیه چون شهد
اگر دل کمتر شکست و هر دو مست هوش	نگر دل نقطه حال تو چون پرکار گردید
اگر سودا داری نگذرای زلف از خیال	تا نباید به هیچ حقیقت بر سر یک موی پیچید

بس عمری که در هجر تو ... آیینه
درین شادی مراد تو از دست ...

کجا میدونی بس ... دانان مستی	دارم از دست تو صد چاک گریبانی

برق سر دکن ای باشک که گرم آمده — ستتاب این همه در سایهٔ مژگان منشین
[illegible] صحبت بر دوم چشیدن داره — ذوق پیدا کن و ما کرده مسلمان منشین
ملک عیر رسد و آمده حیف از تو — که تراگفت درین مرحله بی جان منشین
[illegible] به رقص [illegible] آلوده قیامت [illegible] — متمکن یکسر امی قسمه دوران منشین
شده [illegible] یک کرالکتم زبان [illegible] — سر سده قصه [illegible] پایان منشین
[illegible] ست مردار سر بالش مرا — [illegible] دست جانان منشین
[illegible] محبوب مگر آید [illegible] نگاری تو — تکلف [illegible] روزی به بیابان منشین
سر سری نگذری از حلقهٔ تشنه دلان — [illegible] حیده مابین جمع پریشان منشین

واقف از بحر حریران چه ملامی [illegible]
[illegible] لب [illegible] درگلهٔ احزان منشین

من نمیگویم که مجنون باش در صحرا نشین — شهر هم [illegible] لیکن فارغ از دنیا نشین
[illegible] از رقص [illegible] پامال شد [illegible] پا نشین — استقامت خاک گردیدن قیامت [illegible] نشین
[illegible] نظر جان [illegible] صحبت [illegible] — ورگریزی [illegible] تنها نشین
سرو [illegible] ناستد از لب جو [illegible] — [illegible] جا [illegible] نشین
[illegible] بالای [illegible] گردم [illegible] گردان که او — [illegible] بنشستند [illegible] همه بالا نشین
[illegible] نشستن [illegible] زیبا [illegible] — [illegible] گردم [illegible] آنجا نشین
[illegible] آخر [illegible] — بعد ازین [illegible] دل [illegible] نشین

در دل [illegible] واقف گر [illegible]
نقش [illegible] نشین

ز تنگی خانهٔ من بی تکلف اندر آ — چه احتیاج تکلف بود بیا بنشین
دلی ز آئینه هم بی غبارتر دارم — درآ بخانهٔ من از در صفا بنشین
تماشایی این همه را بیوفایی چیست — تو عمر هستی آخر اگر بیا بنشین
فتاده‌ام چو به دست من از قضا مگریز — نمیشود که کنم دامنت رها بنشین
اگر ز لطف نشستی به پهلویم ورنه — چگونه گویمت ای شوخ پیش ما بنشین
شنیدم سخن خاطر تو رنجه مرو — نمیکنم سر تو عرض مدعا بنشین
چو سیل تند ز ویرانه‌ام چه میگذری — گذشتم از سر اظهار ماجرا بنشین
چو آمدی سر بالین من ستادن چیست — روا مدار ز هجران مرا بیا بنشین

سیاه درد دل واقف چنان نشیمن کیست
ولی ز درد و غم ای یار هیچ جا بنشین

هر سر دل بس عتاب مکن — بآتش جان همه شتاب مکن
دل که پر درد شد نمک لخت — ترک دست من کباب مکن
خانهٔ دشمنان مرو دیگر — خانهٔ دوستان خراب مکن
غم او هر شب خون است — استغنا ای دیده سیل خوناب مکن
من که رفتم گنهم عشق است — اینقدر هم مرا عذاب مکن
ما که بستیم ز دست دل خویش — زلف را گو که پیچ و تاب مکن
صبر کن گشته میشوی ای دل — همچو سیماب اضطراب مکن
خون من گرم آتش است آتش — زان سر انگشت اجتناب مکن
فکر ویرانی دل واقف — [illegible]

دردا که مرا کرد غم یار پریشان / زانگونه که شد خاطر اغیار پریشان

از غم هست سراغ عاشق بیکاره که باشد / مانا ز سر آشفتگی یار پریشان

زان رو که افتاده مرا کار به زلف / از جلوه شد آشفته دل ما پریشان

مرهم منزل ای ما حبیب [illegible] / جمعی نتوان کرد به یکبار پریشان

ای زلف تو سیراره جمعیت دلها / زان رو که مرا این همه گفتار پریشان

کردیم به افسانه و افسون دل جمعی / با هم تو بسیار کنیم دگر بار پریشان

در سلسله زلف تو آرام نه [illegible] / آشفته [illegible] دگر باره پریشان

من بودم یک خاطر جمعی به عالم / آن هم شد از حسرت دیدار پریشان

مسکر چه شوی [illegible] صحبت [illegible] / ای زلف تو آشفته و دستار پریشان

در کوی تو تهمت دل [illegible] / چون برگ گل افتاده به گلزار پریشان

واقف چه دهم شرح پریشانی حیران
والله پریشانم و بسیار پریشان

دل دیده رسد که یاری مس / در گریه مکرر دیداری مس

نظاره کشید سیر دارد / بیداری یار و داری مس

نگذارد تو هم شماری من / از جسم آمدم تنهایی مس

نقشم در پیچ جای دلکشت / از شومی بیقراری مس

آن مستی چشم داد و سیاه / شد آمد هوشیاری مس

دل بود شریک درد و آن هم / چون گشت رنگسازی مس

که آمد که سرگردید / سر سده زاشکباری مس

تا کی خواهی گریست واقف
بس کن ره جگر نتا رسیدن

وصل تو به خواب دیده نتوان
این گل به خیال چیده نتوان

ما تیغ زبان برید گویان
ما را دست ما بریده نتوان

بر خسرو لاله تیم ریسکوی
ریسی پیش جفا کشیده نتوان

ایست اگر طبیب دل
در وصل هم آرمیده نتوان

هر چند به دست کس نیائی
دست از طلبت کشیده نتوان

پیکان تو همچو دل عزیز است
در پهلوی غیر دیده نتوان

دل لعل گران بهاست ما را
ارزان ز کسی خریده نتوان

گیرم که دماغ جوانب نیست
همسایه من دریده نتوان

می نالم و بس که ناتوانم
آواز مرا شنیده نتوان

تو قدر شهید غم چه دانی
بهر تو کفن چلیده نتوان

برگشت به سرمه آه نومید
آنجا که تو آئی رسیده نتوان

واقف بس کن ز ناله تو آه
این نوحه دگر شنیده نتوان

زد به تیر لیسوخت ز من صد پیرهن
تشنه شمشیر ابرو بیت ز من صد پیرهن

دلنشاری تو هر گوشه افسانه ایست
خسته چشمان جادو بیت ز من صد پیرهن

هنگامه خونتابه افشانی است گریم
ای کباب آتش تو بیت ز من صد پیرهن

در هوای او گریبان میدرم
ای دماغ آشفته کو بیت ز من صد پیرهن

عالمی از زخم شمشیر نگاهش مست شد | ای بلاکش مست وا رو بیست مش صبح بیهوش
نامه همچون صورت دیوار حیرت بی‌نگاه | پشت سر دیوار رو بیست مش صبح بیهوش
در هوالیش همچو قمری طوق دلگیری بست | مستلاشی سر در گلو بیست مش صبح بیهوش

این غزل واقف بطرز خاص گفتی در زمین | حده طبع سخن گو بیست مش صبح بیهوش

گر گرفتار زبردستی شد حیله‌ای | چاک در جیب خود از عصر ستم تا دامن
آنکه رخسار پاک نیاید ما شک | استین است در بین تحفه و ناید دامن
گر زیاد من مگریسته بصحرای جلوه | صلح هرگز نشود پای مرا دامن
گر زود سیده گهی ماز نباشد معشوق | میکشید یوسف از این عذر زلیخا دامن

دل شوریده ام آسوده بصحرا گرو افت | ستهای سفر از اشک تو دهد تا دامن

تنگ شد از دل بوحدت تنهایی کی | حرم چیان شاه نشیند بسرای دل من
دل من کعبه هم جای جهان گردیده است | بس من تا شنده خانه خدای دل من
از ستمگاری آن حور که چشمش سیاه | دل یک شهر را سست چه جای دل من
تا کی از بر رو دارستون اسیری هر دم | بقفس بار رسانید دعای دل من
از تو شوریده ام ای نالیدن چه کنم | کی سالای تو تنگ است فضای دل من
حیدر واعت که جرا ویست مگر گویند | که حسینی پوش کشید لهوای دل من
کار من آخر شده لیکن بنازش یار | دیهمی چند رسانید برای دل من
گر همه جوان لب اعجاز مسیحا دارند | ای زلیخا که کرد دوا دل من

ای که عشقی که شکسته است کجائی ای [illegible] خود ز لطفم با که وصلت کجائی ای من
گریه زارم از این شیشه چنین [illegible] شکست شاه امیر ز رشک آمدنی ای من

نتوان یافت دلی از همه عالم واقف
بجهای دل پاره تو کجائی ای من

شیوه دسترس اسیری ای من از پی تیغ خطری وای من
هست بیدادگری وای من از جدا تیغ ستمی وای من
من به تو باخرم وای تو تو ز من بیخبری وای من
با تو گفتم غم دل همه گردم لعلی و پرده دری وای من
تا کجا رشک توانم نزدن جا بجا جلوه گری وای من
خواستم بر سر تیر تو روم گرد دل بی جگری وای من
چه کنم سعی نگه داشتنت نگهی و در گذری وای من
آه چون است زخم در گرفت سخت نازک کمری وای من

یار صحبه بکف آمد واقف
من بدآئین جگری وای من

انکار اهل صدق و صفا میکنی مکن آئین کار چو سست چرا میکنی مکن
خون مرا که ساده و [illegible] پامال همچو رنگ حنا میکنی مکن
این آن شکست نیست که [illegible] فکر تلافی دل ما میکنی مکن
گفتم که بوسه بده با گوئی [illegible] دشنام داد و گفت دعا میکنی مکن
من گر بغیر مهر و وفا نیست [illegible] آهنگ جور [illegible] جفا میکنی مکن

در رسته جان از پریشان سپرد — مرشدش رسته ما نقد وا میکنی بکس

نا چاشنی درد میکنی ناز مرا — کالای عیب چه قبا میکنی بکس

ما غیر ما چرا به همه چیز گره — ما را چرا ز دام رها میکنی بکس

آخر شده است کار تو زین درد ما نگذار — واقف بهر ره فکر دوا میکنی بکس

از بی کسی بسیر هوایی گریستیم — تقریب یافتیم برای گریستیم

عمری گذشت تا که از کس سالی [illegible] — گوش آشنا شد الصدای گریستیم

همتیم بعید ز خنده کس [illegible] — استاد هم به شمع سرای گریستیم

سامان اشک طلبم از دولتی [illegible] — چون ما نشستیم گدای گریستیم

ست جا نها خراب [illegible] — چشم بهاده بود ثنای گریستیم

آخر رسانده سیل سرشکم [illegible] — ممنون شدم ز سعی رسای گریستیم

غالب حریف معرکه آرای گریه ام — گیرم ز دست شمع لوای گریستیم

[illegible] تو دهان کباب ام — داد هم به شیخ و شاه صلای گریستیم

واقف ترا به تربت مجنون رسد نهاد — صد شکر یافتیم نوای گریستیم

ده سیاد می دل فگار خندیدن — تیز زخم نیست مرا سازگار خندیدن

بزم [illegible] — [illegible] توان اشکبار خندیدن

[illegible] — غنیمت است درین [illegible] خندیدن

چراغ عمر تو گل میکند بچشم [illegible] — چه لازم است به بسان شرار خندیدن

دهان در شمار آن دو چشم کرمی با آشنا	بکیس تنگ دلان توحا رسیدن
ز بیم سنگدلان هست کار یار رفیق	نهان گریستن و آشکار رسیدن

سلوک طرفه آن یار جانی میکند با من	که گاهی خشم و گاهی مهربانی میکند با من
کشید از دلبری من گرچه کار دل بپیرانی	ولیکن بالضرورت زندگانی میکند با من
ز بس احسان شماری در زبان عیاری ها	اگر یکبار هم لطف زبانی میکند با من
چگویم از جفای غمزهٔ چشم کبود او	که بیداد و بلای آسمانی میکند با من
بطول عمر نتوان گیسو چو من آن ادا	عطا دلها که گیسوی طلائی میکند با من
ما این پیری مرا او میکند یارا چه ملال	سپهر با هوش که این بار از جوانی میکند با من
بوصل از هجرستان او دوستی جو سلامم	گرامی کافر بیداد او چه دانی میکند با من
سقط گوید به دشنام او بر هم گر	به بیدانچه یار ار رفیق روانی میکند با من
رباکنگه در مهر و وفا خوب امتحان کرد	همان جور و جفا از همگانی میکند با من
حسبک ز دو عالم به سجودی کی سر از کوی	کان بی رحم اکثر سر گرانی میکند با من

کنار از ضعف نتوانم رسیدن	دگر نتوان به دامن رسیدن
بیاد نقش کی حسرت آهم	عجب بود ار ز بالا دویدن
ازین ضعفی که من را هم گرفته	ز خود در فتم کی خواهم دویدن
نگیرم در گریبان تو دل را	دگر نتوان از او دامن کشیدن
مسلمانان اسیرم کرده چشمی	ازین کافر نباید حسرت دیدن

لستی از کثرت ار رگ گلیم	اب دیده ستم [illegible] کرده یل
رگو هر دام [illegible] دان	اگر آن عمل [illegible] آمی گیدیل
طبیب [illegible] نگار دستم	مدار [illegible] دهان
رداغ عشق [illegible]	[illegible] شمع [illegible]
گستیں [illegible]	دلی پیکان او [illegible] کشته
چه گلچیں [illegible] ست [illegible]	[illegible]
تو آهو [illegible] مستی ای شد [illegible]	[illegible]

مگر [illegible] الکی در عشق [illegible]
[illegible] طبیبی

[illegible] شده چارمن	شد در آنی شده چارمس
ماند و در پرده [illegible]	[illegible] شده دو چارمس
عمر شده [illegible] پاسبانی دل	[illegible] شده دو چارمس
تا توان گشتم [illegible]	ناتوانی شده دو چارمس

ماند و ناگفته درد دل واقف
آه [illegible] شده دو چارمس

[illegible] ساری [illegible] کنار [illegible] من	آخر عمر [illegible] شده دل [illegible]
آن [illegible] ناله [illegible] سر [illegible]	داغ محبت [illegible] حسین من
[illegible] گران [illegible]	سر [illegible] معرکی [illegible] مس
[illegible] عصمت کناره	پنهان [illegible] مس

دستم بگریبان همت جنون رسد — چون گرد باد در نفس کند آستین میں
در آستیانه سر آتش نشسته ام — شاید نشسته است کسی در کمین میں
من گرچه چشم از دراو لیک چون نگین — گر دید نقش خمه میں حالتیں میں
طوفان نوح تازه شد از آب دیده ام — از حالِ تو شسته شد گرد کین میں
آں ظالم کجاست که تیر توام رسد — ابرو کماں میں نشستیں در کمیں میں

همه نیست واقف زمرکوئی دست
گاہی کمفتی آہ کی اسد حزیں میں

ہجر تو بس کہ کرد سیہ روزگار میں — واہیست شمع عیش شبہائے تار میں
ہرگز دلی نسوخته مرحال زار میں — لی داغ رست لالہ رنگ مزار میں
امری مراد گشت اسد ہم نسیم — از ازم گریه چشم کامہ بکار میں
تا قمرزو وصال ترا انتظار کشیدم — دادم داد دل بلچپیت غبار میں
شوخی کرد دام رخسار فراق او — غیرست میگذرد از مزار میں
لی آشنا تیم نکند ریں ہمیں طول — مستادم کہ نیست سر سپاہ عار میں
تو گلشن شاد و دامن پر چاک اشک — جیوں لعل شوخ سر دل کہیا میں
صبح قیامت از نفس سر دمن سپید — امر نشد سپور شب انتظار میں
ایں خوکری کہ من تراہی تو میکنم — محرم نیست موز من اعتبار میں
در ناله ارحیتم لوا میں چہانگرد — شد رسی ساں ہیاہ سیہ روزگار میں
ہمراہ غیر رفت گلگشت لالہ زار — رعمی بکرد مزگرمی دانا میں
واقف شوم بہ رنگ حنا سر جو یار — بہ دست جوش مزگی کار میں

عمر دوش در هوای دل مبتلای من　　مسکن بخاک بر سر میگشت وای من

در آستیانه جواب نمی آیدم چه شد　　شاید که ساختند قفس از برای من

آن تنگ عیش چمن که این گلشن گریست　　گاهی زمین سبز کرشود دلگشای من

تا ما بگردم از بیع خونخوار عاشقی　　دل هر قدم چو آبله افتد بپای من

تا رشته نگاه کرمی هیچ بر نیافت　　عمر گذشته حاجت محنت سرای من

در ورطه فتاده ام از گریه گر سرم　　بیگانه وار میگذرد آشنای من

تا سر وی تو ساحات من لسته　　هرگز رسند قرین اجابت دعای من

واقف مرا ز سایه خود هم بود هراس
افتاده ولیکن که بخت سیه در قفای من

پیکان یار گرچه شکست استخوان ما　　گشتا دیر آه دل سخت جان من

گو مستغفی که بعد هلاک من عزیز　　سازد رقم بخون جگر داستان من

هر بوالهوس که هست سزاوار دوستی　　تو هم مشو بجان رقیبان نگران من

بعد از پریدن من ز بام ای فلک　　سلم عندلیب کنی آشیان من

پیدا که میکند من گم گشته را اگر　　گر تیر غمزه تو نوید لستان من

اگر ز تا متاب تو محو من شود　　تا مهربان لغیر مشو مهربان من

من آن نیم که راه و رسای اگر گم کنم　　عده که کی آگه سجا اسخیان من

واقف تو نیستی این عالم ز نکته دل
تا باش مهربان من و قدردان من

ز تو نشادمن تلوسی بسر یار گردن　　زمین گدا سجود منی ز سر بیار گردن

صنم اراده هوس که تا است کس ما را | خدا یار آن ستم بتو شرکت کردن
رخسار و زلف نگه در تماشا تم بیا در | که چو یار گشت این در شوان نثار کردن
نگه دارم نگهت و طلال شوان تلالا کردن | نگه دارم صبر و طاقت ز لو اقرار کردن
سر دای حساب کمال [illegible] | که رسد و سر نگه دل دو سر فرار کردن
همه صبر کم دلا که چه شراب داده مستم | که تر المیت وا کم ز خود اختیار کردن
تو بهوا سی ابی ل بلا کی رهنمت عشق | چو بود در آستین بت نتوان نگار کردن
چه ترک نما ما سده [illegible] نیک سریا | نتوان سرت حدیثی غم جا نگه دار کردن
الهی اکه چه صنم حالی چه ملای آسمانی | چه کنیم کی توانم ز دو استوار کردن

بدو روز عمر کوته چه خیال بیهده گفت
که بزلف یار حواله گله دراز کردن

آن عالم هست که عالم سحری بهتر از این | آنکه در دل ما یا فری بهتر از این
هیچ مایست ز الطاف نعمت بهس کرد | جای آن نیست که گویند قدری بهتر از این
ما نامد اقرار که در رقیبان آنجا | لیکن ای گریه بگو [illegible] ثمری بهتر از این
عشق را اهل حرم حبیب شمار در دلی | ما سر ایم که بود هم [illegible] بهتر از این
هر سینه حرم تیر ترا یک سخت کمان | پیش تیر تو ساخته سپری بهتر از این
ذکر سبب ز تحدان تو مید گوید | شکری خنده ما ز قمری بهتر از این
ز نگاه ای دل کارم [illegible] تمام | نتوان کرد نگار زم نظری بهتر از این

از وسم کاتب در مضیف [illegible]
از سرو کرد طلبی بیست دری بهتر از این

گر آمدم به پیش تو بیهوش ترحمین مرا
سوهان مرنج [illegible] میکن مرا

[illegible] وطن مبادا [illegible] رقبای تو
رخسار [illegible] کسی آتشین مرا

[illegible] دست صحبت گرم [illegible]
ای صبح [illegible] ارکین مرا

دل [illegible] تا [illegible] است
این شیشه را [illegible] سنگدلی [illegible] مرا

[illegible] دولت
آه ای [illegible] عقل [illegible] مرا

ترسم که [illegible] کسد
دامن بر آتش دل [illegible] مرا

دو بار مروت [illegible] شکستن شکسته مرا
سنگ [illegible] دل [illegible] بکین [illegible]

دیوانه [illegible] آن دست [illegible]
گر تیر میری [illegible] کمین مرا

واقف ز ناله سوختم [illegible]
من سوختم [illegible] آتشین مرا

[illegible] خواهم فرستاد
[illegible] خویش همراه [illegible] خواهم فرستاد

[illegible] تا شرح احوال جدائی
[illegible] دل [illegible] خواهم فرستاد

تو [illegible] قاصد [illegible] شوق [illegible]
[illegible] نامه [illegible] خواهم فرستاد

اگر [illegible] آن [illegible] قاصد را
[illegible] خواهم فرستاد

[illegible] مقبول نگاهش
دعا [illegible] خواهم فرستاد

[illegible] آن نگار [illegible]
[illegible] دست گریه [illegible] خواهم فرستاد

دل و جان [illegible]
[illegible] خواهم فرستاد

هر دم [illegible] آن [illegible]
گرد [illegible] حسرت جاوید [illegible]

دل مجنب یار بنوشتی بود علیه الرحمه — تا نفس داشت درین غمکده ماتم بس
گرد ابیچ صبا گرچه بسی گردیدم — یک ره آن غنچه محبوب نخندید بمن
همه یکسر دم بین که شب وصل کجا — در میان هیچ نکو کامده بخوا امیدمن
عیسی ببین شود اهمی و آن بین تمانند — آه کان آئینه رو صاف نگردید بمن
من گذشتم ز سر دعوی دل گر پیکر گشت — زلف یار ابی همه از مهر بپیچید بمن
ابروی کعبه بود دران زمان بود — که بجز گریه کسی گرم نجوشید بمن
نیست ممکن که من از دست شهر داغ — فی المثل گر دهی سلطنت جمشید بمن

خجل از همرهی سایه خویشم واقف
زانکه یک عمر درین بادیه گردید بمن

زنده دل را نسزد گرد هوس گردیدن — صرفه آب بقا نیست که گردیدن
هر کجا تیغ کشد غمزه خونریز بتان — کار هر بی جگری نیست سپر گردیدن
حاصل ذوق عقیق لب دلدار کجاست — خون گرستن همه تن لخت جگر گردیدن
پیش ازین بیشتر از بر دل ما بود گذار — آنچه آموخت ز مژگان تو برگردیدن
اندرین ایره از گردش چشم عمریست — که چه بر کار فتاده است بسر گردیدن
همچو پروانه بهوا بسی سوخته‌ایم — نتوان گرد تو ای شمع دگر گردیدن
ما ز بیکار رها داده است زلف یکدیگر — آه گر چرخ کند حکم بسر گردیدن

واقف از سیر هوس اهل بصیرت داند
چند چو آبی چو عکس گرد نگر گردیدن

میگفت بلبل قفسی شب چمن چمن — تا سند آن غریب که گوید وطن وطن

دامی محبتی دل بیدار یافته — انگشت سوی حلقهٔ زلف شکن شکن

چیان جگر گریسته ام باد لعل او — انگشت کله ام عقیق سیایی یمن یمن

قربان سست و سست ابرو کمان شوم — تیری به هیچکس نزد الماس ممن

قحط وصال دیده و دلم سیر کی شود — ناخورده بوسه‌ای زان لب شیرین دهن

گر کاسیات از توس ای پیس تن — شکر ازو [illegible] یکسان [illegible]

آنرا که با وصال تو باشی تمع [illegible] — از دیده خون رود [illegible]

سود عجب که سحر بیام [illegible] — آهو چشم نرگس [illegible]

[illegible] — [illegible] راه بزن

[illegible] میوه آورد — [illegible]

[illegible] — افتاده ام [illegible]

واقف اگر تو [illegible] شکایت کسی [illegible]
[illegible]

[illegible] دید [illegible] — [illegible] نظر توان کردن

[illegible] تو [illegible] — [illegible] توان کردن

شکست یا یم [illegible] — [illegible] توان کردن

[illegible] — که در [illegible] چشم [illegible] توان کردن

[illegible] — [illegible] توان کردن

[illegible] — [illegible] توان کردن

[illegible] — وگر [illegible] توان کردن

لسوں کرمی سرشکم رسیدہ تا گردن | حیات در سلسلۂ غم رہا شود گردن
نگسر لقصۂ سر خویش مباش تیغ شمشیر | بحاں ہی کہ بختیس سرن مرا گردن
گداعت پیش تو ار سر حریت حلقی | زمانہ یاد دارد داس صد عاگردن
دل شکستہ مارا درست کن یکبار | شکستہ ایم پیش تو ماراہا گردن
نکردی تو پیچیدہ بہ دراف ہنوز | کہ داشیم سر بجسر مسلا گردن
زجانب تو اگر حکم طوق در سجر ست | نہیم ارسر تسلیم عشق ماگردن
سرم مار اگر شستہ سراب شوم | بحکم سنگدلی میزند مراگردن

بسراہ ناوک ابروکمانش آفاق
بلند گشتہ ہدف بار ہا بجا گردن

رہی سر حلقۂ کاکل کمند دل | گرفتار کمند ست ہمہ بند دل
بہ رعنائی دو ما لا قدر اسرو | بہ زیبائی رگل رو منع دیدن دل
لبی داری چو شکر حرف شیرین | تنی داری چو سیم و دل چو سندان
مرا ما دید جود مردن ارمان | کہ جوییم چارہ از ما درد دل
مرجوان نگو از لالہ و گل | کہ پسند این جو دیب دل
چرا ہر لحظہ جانا میگری لب | کہ سرمی شہر دار ... دل
جگویم از درگہ ش تو ای ماہ | کہ رو ... جانہ اخت بسلسل
تو امید روی چکدیم با تو رہزن | نمی فہمی زبان درد دل

دل ما سنگ ہدان رو روا آفاق
کہ گرد وصحبت نصویر چشم دل

... و وا پس بهشت ... دل ... / خورشید ... مه ... شمعدان باز رس

از سر جان بی لعطی تو خواسته ام / سرگران بگذری ای ناوک جانان ...

کدورت کز تنگستان ... آتی ... / شوق مالوس ... میالان آرس

دیده ... سنبل ... ویران / گل میاد کسد گرد وصلش باز رس

همچو شمع سحرم ... دود ... / ارمغان ... الف ... باز رس

خوش قماری ... / از تماشا ... عاشق جان باز رس

اختلاطش ... گل / ... لحظه گر ... باز رس

خار راپس که ... گل / ... همه از ... دامان ...

تا به سر گوشی زلف ... واقف

کی کند گوش ... پریشان ...

چون سیل ... دست ... / ویرانه تو ویرانه بیابان ...

از خار سر رو آمدت ... / هست ... تو کسی ...

... تو ... دیدیم / گشتیم ... بیابان ...

روشن شده ... پرتو ... / ... [illegible]

مستی تو ... یک جهان / گر ... سینه ... دل سینه کباب ...

واقف چه کسی ...

شیرین دهنان ... مهوشان

سر ... چشم تو گرداب همه ... / کر ... طاقت ...

سنگ گل باد ... در قفس ... / در قفس ... یاران ...

یار در پیرهن دل بساست ما را — دیر یاد نشد سلامی اثر ساد کس
گرد دام کوهی بادیه پیمائی بسید — بعد ازین تا چه کند عشق توانا دیس
تاکنی محمل ازین قفس سر تر دوات — سر گرانست چرا این همه صیاد کس
نیستم قابل تسلیم من جو بین دل — طفل اشکم چه کند گوشش استاد کس

تو سرو واقف کرمائی گر نیست ترا
کرمنادی بد بسیار خوش افتاده من

تبسم تمکین دل دویی صد ملاقات گریبان — نه این شادم که با خاطر یار آرمید امین
جنبی مردم هرگز نگفت آن لب شکر گاهی — کجا رفت آنکه گاهی زیر چشمی می دید امین
ایا ای عجب آن سروی مرا میگوید — که به قفل هر مشکل دان جستن کلید امین
به کردی ای فلک آزاد نشین و رعنائی — که دیگر کیا و دریا می نگوشتش همه پیدا زینت
بیدادی که آن کافر آکشته ست نگیرم — که در محشر برانگیزند تنگ عالم شهید امین
تجارت پیشه عشقم زیان از سود نشناسم — سر و سامان با مدرک عشق و تنوار خر ما کس
چو رنگ و بوی گل یکباره یکسر دیدم — گمنوم سر برافتاده هستی در آتش پیدا زمین

خلاف عادتت آن سروی که مستانه می‌گرفت
دل اما خواسته در انگه چشمی سپید امین

دل از چشم و ابروی جانانه میگوید سخن — گاه از مسجد گه از میخانه میگوید سخن
از خیال گردن ساقی و چشم مست او — دل مدام از شیشه و پیمانه میگوید سخن
مست تحمل مید هیچ از رعنا آن کاکل — عشق با هر یک بیک دیوانه میگوید سخن
از تیغ ابروش نگه داشت دم انجمن — نرگس و ر چشمان مستانه میگوید سخن

مس عرق اپيو مساس عشق تيق آزده
اوريان سمع اين برا مسگو يدیکس

در دريا ملي ديده دلال ساهرسان
ار يکمه بر تعرفه عشق او دل
اس تهري آبوال بمر سياره ست
سامان گريه گرتواس دل ساده است
آن شاهدي که ار نظر علق [illegible]
سادم جيال اعقل کدر يکه گسيدان

آرامگاه جلس [illegible] سلطان
[illegible] ايم [illegible]
محمول هست ايمن [illegible] سان
[illegible] سيم قرص [illegible] سان
دريده هست ديده ميا [illegible]
تکلف ميکسد که [illegible] سان

واقف بسوی اصل [illegible]
اي قطره آشنائی دريا [illegible] سان

دون را بو [illegible] گوی [illegible] است اين
[illegible] هست [illegible] گلی [illegible]
[illegible] ادگمه [illegible] ای [illegible]

اي [illegible] هلاک طور [illegible] است اين
يعنی شهيد [illegible] است اين
[illegible] ساده [illegible] است

پير [illegible] چو [illegible] واقف [illegible]
[illegible] کيميا [illegible] اين

آيينه [illegible] اري [illegible]
[illegible] کرد [illegible] تو مستقيم
[illegible] دل [illegible]
توجهت [illegible] شمع [illegible]

بيداری [illegible] بيداری [illegible]
اي [illegible] سنگ [illegible]
آهسته [illegible] گنهکاري [illegible]
[illegible] بيداري [illegible]

ردیف واو

پوشیده رخ ز دیدهٔ ما می‌روی مرو
مشتاق دیدنیم کجا می‌روی مرو

یکبار سیر ای نگه این جا ده ما
از دل جدا ز دیده جدا می‌روی مرو

مسح تو بیوفا نتوان کرد از سخن
کس عمر را نگفته چرا می‌روی مرو

ای هوا تو عمر ما دگر بایست
یا این شتاب آمده یا می‌روی مرو

ز چین اهت ای گلستان شکسته صبا
سوی عشق راه خطا می‌روی مرو

ای خضر کار ما ز تشنگی تمام
بو از سرای آب بقا می‌روی مرو

کا بیهوده ماعس ایستاد
ای همنفس برای دوا می‌روی مرو

رفتی ز بر نکرده چه لازم که ناز
از دست ما به رنگ حنا می‌روی مرو

واقف مشو بسلسلهٔ زلف او اسیر
از سادگی بدام بلا می‌روی مرو

خود می سمر زبان من و تو
شد عمر نیست که زبان من و تو

تنها دیست مرا ناوک ناوک گمرت
گر چه موی است نکته میان من و تو

ز میان من و تو رمز و اشارت بهتر
تا بعقد کلا از میان من و تو

تا بتو عاشق تو عاشق شوخ دگر
تا بتو از چه رسد دل جهان من و تو

بند دست کسم قطع زبان اغیار
تا اسرار محرمانه زبان من و تو

تا می رخ چمن دعوی همسری من
آنت ساسد که کس طرز بیان من و تو

تا من گفت جوار ... نمایان شد یار
اجر باش رسید آفت جان من و تو

سبق نثار و سیار از رمق تو بیجا مدی
لو می از لیلی مجنون زبان می تو

غنچه ها شگفته دیگر بی تمیس میشکفد
هست چیس از جنس ایچ دهان من تو

واقف از جدا است مرحل پیله
شهرت پر ابلند از دهقان می تو

ای مرا روحی آن سو می تو
تکیه دل کعبه جان کوی تو

حاصل ار دو دلم نتوان یشکد
خواهد آمد هیچ جا مرده می تو

بر سر کوی ملامت من کشد
شد تماشا صلا اسکوی تو

هیچکس از مرگ ما مگین نشد
شد پریشان ابلی گیسوی تو

در بهشتم دل ای اید تسرود
تا نه افتاده ام از کوی تو

چشم من بسیار گرید بید مید
گوشه چون گوشه ابروی تو

حول خورم رین می که چرا سامی
بر ترک طرفست همراه وی تو

سرو من رفتی و آب از دیده ام
شد روان از بر جست جوی تو

چون کنم گر بهر آزارم رقیب
متفق شد با سگان کوی تو

گو بمیت دیبا دو دستم کرد گرد
بوی تنهایی آمد حالت بوی تو

میر از تیغ تو شد سر از بدن
تشنه مردم بر کنار جوی تو

من گدای کوی سلطانی الصبی
شد شنا مد ار حال بدی تو

دارد واقف ره ای تماشا جس
سیلکتم تصدیع درار دوی تو

سرو الفتی و جفا کار برو
سرو ای یار دل آزار برو

رحم هرگز به مسلمان نکنی ‏ ‏ ‏ سردی کافر تو کوار سرد

دوستی با تو کجا دشمنی است ‏ ‏ ‏ تو به در جور این کار سرد

بد آزار دلم ای دشمن جان ‏ ‏ ‏ از تو جانم شده بیزار سرد

چه کسی عشوه فروشی با ما ‏ ‏ ‏ بعد ازین پیش خریدار سرد

از تو سیر آمده‌ام ای [illegible] ‏ ‏ ‏ نیستم تشنهٔ دیدار سرد

بعد ازین با مه دو باشی بس ‏ ‏ ‏ آه مرا از تو [illegible] سرد

از سر هم نگذرد تو ماند از سرا ‏ ‏ ‏ ناتوانم هیچ سیه کار سرد

عجب از تو که نرفتی ز دلم ‏ ‏ ‏ گرچه گفتم تو صد بار سرد

همچون تو ابیل که به سنگم [illegible] ‏ ‏ ‏ از ره دیده یکسار سرد

با صبح از صحبت رندان سرد

تو نه واقف اسرار سرد

آمد گر با دل آن آشنایم جانه در پهلو ‏ ‏ ‏ تو ده رس که بنشیند مرا بیگانه در پهلو

چرا مائل شود با صحبت کس هر گرانسنگ ‏ ‏ ‏ سر شوریده و [illegible] دل دیوانه در پهلو

تو رو نه نشیند از تو بی هر گز درد پهلو ‏ ‏ ‏ نگر یک لحظه بنشیند مرا جانانه در پهلو

[illegible] سخت [illegible] که در [illegible] ‏ ‏ ‏ در آید از در و بنشیند مرا یاره در پهلو

خون لباس افتاده دل در پهلویت [illegible] ‏ ‏ ‏ نشیند چون تو بی را عاشق بی پروانه در پهلو

چنان [illegible] دل [illegible] شمع [illegible] ‏ ‏ ‏ که مسکن کرده بیداری مرا پروانه در پهلو

دنیا سودم با یکساعت از تو [illegible] از دل ‏ ‏ ‏ [illegible] کار [illegible] جامه در پهلو

یاران به چشم و من [illegible] حال [illegible] ‏ ‏ ‏ [illegible] اندر کمش باشد [illegible] در پهلو

چه سود از طپش دل که نیست پهلوی تو واقف
کرداری از آل پیرا رود تماشا دو پهلو

ز دور خاستمی نمائی تو
دل چه پیش [illegible] کجائی تو

همچو عمرت عزیز میدارم
گرچه بسیار بیوفائی تو

کیست دل خراب می سازی
گر این چادر را [illegible] ائی تو

هیچ مگر یا که جان سدار دستت
حیوان سوای [illegible] بالائی تو

پر ادای تو خوش کند دل را
قدر اندر چه [illegible] ائی تو

حاکم ار ده لب نو عید اکسیر
ای همت چه کیمیائی تو

بدعا از حدات [illegible]
لعل انتد [illegible] ملائی تو

این غزل گو شناس میس واقف
که ز لطف [illegible] آشنائی تو

از دست شست چشم سیاهی که آه از
ما را رسید تیر نگاهی که آه از

ابرو کمان [illegible]
دارم [illegible] ناوک آهی که آه از

پیش آیدم [illegible]
افتاده ام چو شمع سراهی که آه از

همدم [illegible]
مشهور گشته ام [illegible] که آه از

مانند کشتی که [illegible]
دارم ز گریه حال تباهی که آه از

[illegible] گدایان [illegible]
کارم فتاده دست بشاهی که آه از

[illegible] عشق [illegible]
مرز [illegible] گواهی که آه از

دارم [illegible]
[illegible] کلاهی که آه از

نالد بکلفت شب ال مساکین درمیان تن — بحکم مگسده است بجا هی که آه دارد
مرح لقاب طره شکوی گرفته ام — رو رم سیاه ساحته ماهی که آه دارد

واقف چگونه بیت سبب آه و ستم
داریم مه وش یار گیاهی که آه دارد

وارد بهر باغ آن قامت دررو — ملسل ثنا خوان و قمری دعا گو
حسنا آنکه آن یار دل جو — دل تو هار من گوی که دل کو
ماطبیده در حوال دیدیم دران کو — فرزانه گیسو دلبرانه گیسو
او صاحب دل شد از بس پریشان — گرد همه شب گیسو گیسو
ورشش ما هوش همه باسد — مژگان مژگان ابرو ابرو
خاک بر سرش گل گشت گل شد — از گریه ام سازخت گاو
گر جان برکند گه دل ستاند — عاشق مصر حیثیتش زهادو
این چشم پاکم ما یار شانه — آئینه آسا را رو برو
مارا شکایت از دیگری نیست — ما از دل خود خوردیم پهلو
تر بسم بر آرد دود از دماغم — آن زلف مشکین پر پیچ کم بو
گر نامه ام فتل آمد ز یارم — من سازم اورا تعویذ بازو
در جستجو بیت گم شد دل من — خود گو کجائی ای یار دلجو
از بهر آن صید افکن — در دشت جنگل آهو با هو
آن کاکل از بس آشفته ام ساخت — صد دسته سنبل دارم بهر سو
مارا بنا پید ا عنبر سحبید — داریم تیرش در دل ترازو

همچو ماست با او گردد مقابل — از حیرت افتاد آئینه سر رو

کس نیست واقف از کوی تو بهتر
گاهی سگ گفتی بوده ام کو

تیر کاری خورده ام از شست او — در هم ما الله سم دست او

طالع شانه را نازم که هست — حلقه حلقه زلف او در دست او

چشم یوسف بر زلیخا گرفت — دسته نرگس شود دل بست او

بعد ازین تا ساز نرگس خورم — گشته ام بیمار چشم مست او

واقف از زنجیر شد ام بیعت
چون گم گردیده ام پابست او

خراب وخسته و بیمارم از تو — ملاحون شو که من بیزارم از تو

ببین چشمم چه گلها می فشانم — ازان جاری که در دل دارم از تو

چه پرسی خانه آبادان ز حالم — خراب کوچه و بازارم از تو

خطا کردم داشتم بسیار دلگیرم — درین فکرم که دل ... ام از تو

تو می نالی و من ... ام از تو
کس واقف که در آزارم از تو

حاکم ملک رسانه با ازدل بر آمد — ای حشمت و اشوا ... ای ما ...

... زلف یار بداری چه فائده — ای تحفه آمدی سر ما ای ... مرد

این مست استخوان ... سگان او — مردار ساز ... ای ما ... مرو

آهم ... ک رفتن ... شانه رفت — ای اشک ... آب ... از ... مرد

الهی تا همین سان شعر نغز است ال — ای جان تو هم روان ست تو سرد اریا سرو
بماند عمر ار تو دعا خواست حطاست — تا کس وفا نمیکنی ای بیوفا سرو
الهیم تا آسمان ست بکاری نکو آه — یاری تو هم برای خدا ای دعا سرو
آئینه ار بس زدودی تیره جستو — در دیده دم نگاه اهل صفا سرو

واقف نمانک عشق تو صوفی تنها
کردم حواله ترا ما حسد ا سرو

سیه شد روز من ای ماه بی تو — تماین حالم معاذ الله بی تو
چه میپرسی خبر از کشور دل — که شد زیر و زبر ای شاه بی تو
نیم غم سنگاه دل تا حت — بغارت رفت آن بنگاه بی تو
ندارم در جگر آهی و لیکن — مرا باید کشیدن آه بی تو
تباهی شد جهان طاقت بس — چه طوفان کرد اشک آه بی تو
بغیر از آه صبح و گریه شام — ز من باید گهم و بیگاه بی تو
همین جانی بماند از غم ولیکن — اسیرم در غم جانکاه بی تو
ربس ایام روز روشن جگر شد — ز تن مهر بت آن ماه بی تو
چه آگاهی دهم از حال خویش — ز حال خودیم آگاه بی تو
بحر دریا و خاطر خواه از من — نیاید کار خاطر خواه بی تو
بد نگاه حال ما الله قسمت و رور — برآری شد ز درگاه بی تو
گران نمکین بسان کوه دم — سبک گشتم چو برگ کاه بی تو
چسان تا هم گدست اما هم — که حکم سال واژه ماه بی تو

چه گویم قصهٔ طول امل را	کسوف آن قد بسد کوتاه دیدیم
وای یوسف لقا ما یک ره را	حریران را ملال جاه دیدیم

تو ای حسن مبارک پی کجائی
که گم کرده است واقف راه دیدیم

ای عرش فرش در حرم کبریای تو	کون و مکان بود همه در سر لوای تو
گردید چون امام جمیع انبیا ترا	واجب شده است بر همه کس اقتدای تو
از سر بلندی که بعفر محمدی است	بر سکه تمام نگار گدای تو
تا صبح حشر سر بر دوستی کند سما	سرمایه اگر برد از خاک پای تو
حال رده گرو دار العس النوار او	هر کس که دم زده لعلی در هوای تو
خورشید بر فلک به همتش کشاده است	از شوق سی ... دولت سرای تو
حبل المتین عروه وثقی دین و دل	هر تاری از ردای تو ای من فدای تو
گل شگفته رسی ساد در حریم باغ	بلبل اگر سحر بسراید ثنای تو

جامی که همیشه مذهبان آن دوران خوش
واقف چه آن کسی است که گوید ثنای تو

ردیف های هوز

داغ بر سر سپهر از یاد رخت گل گفته	چون لساغر کسم از شوق لبت گل گفته
مانده دل که بیاد گل رخسار کسی است	همه شب نوش کنم نغمهٔ بلبل گفته
مستان معشوقیت الشیوخ نکو ابکم گفته	گهی سوی من اندار تغافل گفته

پیش او شکسته آن کاکل مسلسل برهم ✻ گرد عاطل همه را پای تسلسل گفته
روزگاریست که در دام پریشان حالی ✻ سیکم شاد دل عمر ده کاکل گفته
همی دانکه ندیم چو بینا رسکی ✻ حال مپرسیدم درین میکده تغافل گفته

میکند دست تمنای پریشان واقف
هر شب از یاد سر زلف تو سنبل گفته

مهر و وفا رسم بتان چو دلیم همه ✻ پس ازین ما گفته ام و ایشان چنین همه
تو نو غنی و جمله نکویان برادرت ✻ در دوری عهد چیت تو سر برین همه
با مهربانی تو ام ای ماه پاک نیست ✻ خوبان اگر تو بند هم چشمگین همه
دیوانه نیستیم ولیکن برای ما ✻ وا زند سنگ در لعل و آستین همه
چون نگذری های کسی ساز آفرین باغ ✻ گویند سرو یا لعت آفرین همه
هر کم بعرم خانه روان کرده زمین ✻ همره شدند سرو گل و یاسمین همه
مهر باره همه تو ای دیگران گدا ✻ خرمن از آن نست منا چو تهچین همه
پیش بتان حسین گل و لاله سر مکن ✻ هستند خود پسند همه خویش بین همه
رحمی نمیکنی تو و گریه بر آرم ✻ غمگین همه حزین همه اندوهگین همه

واقف ندیده روی دل از هیچکس دریغ
گردیده این فلک زده روی زمین همه

سری دارم از سنگ سودا شکسته ✻ ز سنگ ملامت بصد جا شکسته
چه سینه دارم دل تیره روزی ✻ ز سودای زلفت سراپا شکسته
مرکو چه نگر حال چون بر آیم ✻ که اینجا مرا خار در پا شکسته

حسرت آن طره‌ای رہی پا نازیست — گر شف بعد عیش تماشا شکست

رسنگ جفا حسرت سینه‌ام — نام درست ہست دل یا شکست

ای سنگدل از کجائی که بیدلی — ماند داست از دست تو یا شکست

چو گویم قدم بچشم بگوید — در بن جامه اشک تو مینا شکسته

بشکست از سر دست واقف این دلم

گامی کجا رفت این پا شکسته

صبح عربیت نرگس مستان ندیده — حسنک کہ بر لب سرخ نگاهان ندیده

جمع است حاطرت کہ رسوائی طرّه — در عمر خویش خواب پریشان ندیده

مرچاکت سینه‌ام چه ملاحظه میکنی — آن جسم راز پاک گریبان ندیده

از جا برفته‌ام بنگاه کامل از تماشای — آن سرو ماه را که خرامان ندیده

مسعم کجی رحیب دریل از آنکه تو — دل سر داد و گشته دل اماں ندیده

آئی که دل درست نگهدار آن صنم — شفقت بجای سست کرده آن ندیده

زاہد شنیده صفت میوه بهشت — رحمت بر تو سیب زنخدان ندیده

مراهم ہی مدام ای ہمنشین دلی — معدوری آن لب نمک افشان ندیده

ای میدگوینا میں یوسف مرا — گر تو مالک صورت انسان ندیده

ای دیده میگریش که چه پیسیم است دیده — در پیا لوبیش دلی ہست بسامان ندیده

ای دل بماتم تو گشتم بکام عمر — حال داده و همه زیجانان ندیده

واقف بکوی عشق دلیرانه میروی

آنجا کحوں طپیده عزیزان ندیده

ای دل بعشق کار نداری چه کاره — یاری درین دیار نداری چه کاره
ننگلو و کسد بی ز صحرا دوید بی — تو هیچ روزگار نداری چه کاره
گیتی ز شور عشق نمکزار گشته است — گر سینه فگار نداری چه کاره
ای گل سراپا این همه سرو لیش چیست — تو رنگ و بوی یار نداری چه کاره
عهدی نه بسته که شکستی ز وفا نشست — بر قول خود قرار نداری چه کاره
گیرم که چشم مردمی از ردی اعتبار — گر در دل انتظار نداری چه کاره
شد سر نشیب آن لب آسوده دلا — شور بے درین بهار نداری چه کاره
چون گل بسیر چمن ز بهوس خاک بیزنی — از عشق خار خار نداری چه کاره
هر کس که دید جواری من بهار دگمت — تو هیچ ننگ و عار نداری چه کاره

واقف ز رنگ و حسرت ره عیشه
در دو سر نیزه یار نداری چه کاره

سرو قامت چه خوش آمده — ای قیامت ملا خوش آمده
بوی یار بس از تو می آید — مرحبا ای صبا خوش آمده
تو بلای دلی و دشمن جان — دل و جان را چرا خوش آمده
دیده و دل بزانمو شانه کو — از کجا تا کجا خوش آمده

تا چه دیدی در نرم او واقف
که تو امروز را خوش آمده

ی دل اگر ز غم قدری هست بس — از خون جگر با حضری هست بس ...
... لی جگر و داغ کسی جو صبا سوز است — ای لاله زار اگر جگری هست بس دو

دل شکستم و برگ طرب نیست درین باغ … در شست تو ای غنچه پری هست مرا

بی تو شده از گریه بسیار مرا چشم … ای سرو [illegible] ستم تری هست مرا

عشق آمد و تسخیر علم کرد و سپهم … ای عقل [illegible] اگر [illegible] هست مرا

سیمرغ که بی حاصل ازین باغ [illegible] … ای [illegible] اگر [illegible] هست مرا

خواهم که دل سوخته را بار بسوزم … گر زانکه دل سنگ [illegible] هست مرا

تا کی ز غم دوری آن شمع توان سوخت … پروانه [illegible] هست مرا

از سینه‌ام [illegible] جان [illegible] … بلبل [illegible] هست مرا

بس داری دل ما [illegible] که [illegible]
واقف اگر [illegible] گری هست مرا

دل پریشان دیده حیران کرده‌ای … جان من این [illegible] کرده‌ای

دیده گریان سینه بریان کرده‌ای … ای سرت گردم چه احسان کرده‌ای

دور گیتی را نمکدان کرده‌ای … لطفها با سینه ریشان کرده‌ای

از کجای آگهی ای طرح جان [illegible] … عالمی را خانه ویران کرده‌ای

مرغ جان را در قفس [illegible] کرده‌ای … بیگناهی را [illegible] کرده‌ای

کرده در صد ره [illegible] زلف … چشم کافر را نگهبان کرده‌ای

شوخی و بیباکی [illegible] … سر [illegible] این چه سامان کرده‌ای

کی دهم از دست آسان دامنت … غارت دین دل [illegible] کرده‌ای

خاطرم [illegible] پریشان هست … تو مگر کاکل پریشان کرده‌ای

خاطرم از شادی [illegible] … تو مگر [illegible] عریان کرده‌ای

بسایهٔ سر مس پگن ای اسیر فتاده — چون طراماک یکسان کرده
ماننی هم تساز لبان ای درد عشق — مرد ان دشوار هم آسان کرده

ای که داری لعل عیسی دم بگو
درد واثقت را بدرمان کرده

جدا از سرو قدم سرو ی تشتاب زده — ای گل اندام دلی دیگر اضطراب زده
چه مستی است بچشم تای تعالی الله — که بست دست بپیمانه شراب زده
درد دادهٔ در دل بعجب دارم — که چیست تو شی درده خراب زده
زتاب روی تو دل می سد بدلیل بناه — ملی بسایه کشد رخت آفتاب زده
سام حوس جز وتسم به رشک پیچ و پیچ — که سیل اشک ست بهمه رکاب زده
نگارش عرق آلوده میرسد بسمه — گل بهشت که بر جویبش گلاب زده
زجسی مست چشم میرسد و نگاه — حریم او که بچین گفته است آب زده
حساب روز حسابش بگریه المسیت — که غمزه ات دلم تیر بی حساب زده
محوان عسانه مریم بیشین که دردلها — شسته است حالی که را حول زده

کشیده جوان خلیلی بر ید و عمر وا وقف
صلای گریه جوعمی تسبیح دستانگاه

تیر نازی گران کمان جسته — پهلوی کس ز نار رشته
هیچون از برای بالینی — از عدم آدم کمر بسته
در دلم ریخته طلوع ماه — تا بر آمد تو ی قسمت پیوسته
پیش چشم تو داغ و چشم یاد ای — کرد ما را شکسته و خسته

رام می‌سازی غزال کی گردد	که بر تو نمی رها طرم جسته

واقف این هر دو چیز خوش دارم
دسته گل رخسان و گلدسته

کی شناسد کسی مرا همراه	بس بود سده و راحد اهمراه
دل که میرود ملامت ما	یک قدم هم نیست ما همراه
می‌کشد رشک سایه‌ام گم	که مادمی رو چه اهمراه
هر دل من که رفت در قدمش	کس نرفته است ما بلا همراه
گردش یار در که تو بیابد	بار با یامت با صبا همراه
شد انیس لحد بیس از مرگم	غم عشق است تا کجا همراه

سر عشق می‌کنی واقف
باش تا سازمت خدا همراه

ای خدا آگهی از حال من زارش ده	[illegible]
درد بیدردی او داد که درد دل کن	حال محزون من [illegible] دل بیارش ده
دو دسته روزش مکافات [illegible] عاشق	یار [illegible] دل [illegible]
دل ستاره سوده عشق [illegible]	[illegible]
جامه سرای عشاق [illegible]	[illegible]
[illegible] دل از کار [illegible]	قدری جا [illegible]
تا شود ما [illegible] عالت [illegible] شوق	[illegible]
آمد آمد که جامه [illegible]	[illegible] عشق [illegible]

ما بگی چون جگر یار عقیقش بچکید / سر و کاری نغم عشق مگر چو لبش ده
چند سیاه رده در سینه ما جمع ده / گریهٔ زار الهی لشت تارش ده

تا که حال من سلسله سرپا معلوم
دل سودائی در زلف گرفتارش ده

هست و سحر گاه ای شوخ بیا بسم الله / گر ترا هست سر بسمل ما بسم الله
در مزارم که را حلاص ستدم بسمل تو / پیکر و ... نواختی یا بسم الله
وه چه طفلی که سار بچه سودی بسمل شد / اول آن را که بیا موخت ترا بسم الله
تیغ در دست پی کشتن ما می آیی / حاضریم از ره تسلیم رضا بسم الله
هست گر با سر ما نه ... بتان / آنکه بسمل شده ... بسم الله
ما صف آرائی بیاریم و تو لشکر کش ناز / آری از راه جنگ بیا بسم الله
جنگ کردن چه مناسب که دو ... / لطف فرما و در صلح درآ بسم الله
ما دگر سر نداریم که ... نشست / سر کردم سپر تیر بلا بسم الله
بت من چند بگوئی که به من دشناست / از رهت خواستم این ... بسم الله
همچو گل دفتری از ... در لعل است / بهر این غمزده فالی بکشا بسم الله
تا ز بوی تو نشود ... عزیزان وطن / ناز کن پیش صبا ... بسم الله
گفتی از لطف در آغوش تو ما خواهم کرد / چیست تاخیر درین لطف بیا بسم الله
چند از جا بر دبا دیر کاه مرا / هست گر ... بسم الله
خدمت پیر خرابات گرت منظور است / نیست تقصیر درین کار روا بسم الله
زاهدا صحبت ما گر سر رفتن داری / هست ... بسم الله

عشق گستره چو محب جوان جلیلی واقف
دست از خویش بشوید و بیا بسم الله

ز چشمم می زد آن نور دیده — خدا داند که از مردم چه دیده
ز تبخاله محبت بالب لب — مگر بلبل بهار من ندیده
دل از بس ناتوان است ز در افتاد — کند حرف تقلیل آهی کشیده
ز سرگشتگی این شیب کز رخش — ز بس گل دسته شیری برا پسند
دلم از وصل آن سیمین تن آسود — شود سیماب از سیم آرمیده
قدش دیدم قیامت ها شکست — شنیده کی بود مانند دیده
کس آن ناز چون لب او ندیده — چو شمع ابر داغی کردم چیده
چه خواهی کرد با من ای ملامت گیرم — محشر تا گریبان دریده

سخن واقف مر المصرع بیاد
نمونه‌ای ز هوش لعل یادم رسیده

شود سالک ز خود بیخود بیا آهسته آهسته — رود از دست چون رنگ حنا آهسته آهسته
دل را خلوت کند کسب صفا آهسته آهسته — صدف گوهر نماید قطره را آهسته آهسته
تمام شب لب آن ماه من جلوه میکرد — ندانستم که کردی کم بها آهسته آهسته
ز صاحب مشربان یکبار است که شود پیدا — ندریا میتوان صد آمد تا آهسته آهسته
سا السم توان آمد که بیمار توام جانا — نشستن تا سر آمد آن تو لب بیا آهسته آهسته
بحر ابتم صد چون سیلاب گشتن سرگذشت — کسم مشق تو صد لب نامه را آهسته آهسته
ساد از من احوال پریشانم شود دیگر — لعل شد این سخن بالای صبا آهسته آهسته

تا قیامت وصل این سیمین بران ممکن کجا ... ... مجلس زرنگر کیمیا است ...

مدار دگر احتراس سرو از ما دست ازو ...
سرگرد دکار گر واقف ما آهسته ...

الگه گل شنب سراو ... دیده ... که پیشتر از صبح پیراهن دریده
مدارم در لطافت گل الحواهر ... گستم زال حلک پا ... شد
ز بلور ... حیرانم که این لعل ... رخوم ز اده ... دیده
کلامم ... از طول ... ذهنم عرض غزل گردد قصیده
سیاهش نیست ... مکتوب او ... بریده
ز چاک سینه ام ... بهر رنگ دانه ... دیده

بسا لعلش ... از خط ... واقف
عبث بر لعلت ... خویش ... دیده

حاکم بلب ... چه فتاده ... گمدا ... چه فتاده
یاد ... دل ... صد ... چه فتاده
... است جای کسی ... گرانم ... او ... چه فتاده
صبح قیامت از نفس ... چشمت ز خواب ناز ... فتاده
... لیلی و مجنون حکایتی ... از ... چه فتاده
... ساز تنار ... مجنون سرا ... پا ... فتاده
... کینه ... گیرم که ... چه فتاده
... واقف ... ... فتاده

بیدل جفای عشق کشیدن چه داند / خون گشتن و ز مژه چکیدن چه داند

آنرا که ملامت تعلق شده پیشه / آسودگی جیب دریدن چه داند

بیگانهٔ سرای تو گشته‌ام تمام شب / در خواب هم وصال ندیدن چه داند

مستانه خوشی که ادا ... / وانکه بر ز رخنهٔ تیر رسیدن چه داند

در هیچ وقت گرد ز الله و ساغر / جز بس جاده بر کشیدن چه داند

مرد از حسرت شکر ... / در یار رهبر چشم چشیدن چه داند

دنبال چشم آهوی لیلی طیبستان / محروم صحبت خویش میلی ...

بیحاصل است ... سرو گلستان / در هستی شان چو سر دمیدن چه داند

پیچ است چون ... پیچ زلف ... / از هیچ کام دل طلبیدن چه داند

از شوق اینکه ... عنایت / دیوانه وار جیب دریدن چه داند

تا آرزوی دل بکنار آید ... / از ... کنار ز گریدن چه داند

بدنام شهر گشتن و رسوائی کو بکو / خلوت نشین ... کشیدن چه داند

ای کشی خویش کسی که مست دیدار / واقف ز سلسله طپیدن چه داند

ردیف یای تحتانی

چه باشد بیشکر سر جبینی / تشنی جامه بر ... رسیده

اگر چشم ... مس ... / بها ... سر ... رسیده

قدم ... کس ... / تو ای ... کرامی ...

ترس بیرم زدی برکش تہی شد
گل امداد را بہور م و در سینے

مدار اعتبار رہ حرمت ایما د
تو گر بر آسماں گم در سینے

تراست دوست میگوید و مس
کہ اے مسیح آسمان سالم این چیئیے

عجب معنوی از تیر بن و تلمی
محمد محمد عذار مہرو کینے

ہماری گر بجا طمر دلداری انگشت
ز روم زا سال کہ گردش کو پہنچے

نماز بھی سر و تو ہم است آمد
لبالا یت فنای مار سینے

عالم فتنہ انعذ تو رضا ست
تو گویا فتنۃ المعالمینے

تو یا ما گواہی بتد الصد قرآن
تو ما اہسار روز و شب قریبے

تمامی سا حرانت آفریں جہاں
بچشمت ختم شد سحر آفرینے

لکن از ہمائی ہای غم یار
تو ما را مونس جان حبیبے

در بعید دست گواہ جانا نکہ
کہ دل برد ہی کسوں از فکر لیے

ہمردان گشتہ نزدیک در عشق
چرا واقف مگردی دور بیبے

عمل کرد ہا بیش بایں نرم رسیدی
یاری خبری دہ کہ چہ گفتی چہ شنیدی

کسی خطا ہیار چو تعویذ ساز د
عمسائہ ما لود کہ ما خواندہ و دریدی

ہمر تو ولا در قفس سینہ بسر ہمت
یک روز ز اسیرانہ ضمیری بکشیدی

امی اشک تر ا دائرہ ہیں قطرہ زن جیست
شیار و دیدی دو سحائی تر سیدی

بالیست تر ا رہ و دو پا ازی کی ان طفل
از چشم من ای اشک چرا دیر چکیدی

صد بار تہ شستی تکمین دل باحیف
تری بکشا دی دو کمانی نکشیدی

آن که مرا ... حق / تن ... شمع ... سوخت ...

... نسیم ... / ... چه ...

... واقف ... / ... عشق ...

فتاده است بر سر ما بار زندگی / خواهیم مرد ... دیوار زندگی

تا ... قفس ... / یارب کسی مباد گرفتار زندگی

... شمع ... / این گل که چیده ... گلزار زندگی

... / ما را نمانده طاقت آزار زندگی

... / در پای تو برفته مگر خار زندگی

... / خوش ... افتاده دیوار زندگی

... زندگی ... / قطع ... زندگی

... شمع ... / ... بیمار زندگی

... / [illegible] زندگی

... / [illegible] زندگی

... / [illegible] زندگی

... / ... زندگی

... سفر / ... زندگی

واقف ... / ... دیوار زندگی

تو نداری سرو قبا داری — عاشق الله کی کجا داری
نازکم کس بر شاه صاحب من — سیاری که با خدا داری
دل بدین آگهی درین دریا — چه تو مع رآسمان داری
تماشا است ای کمان یار با ما — گوشته خاطری کجا داری
یا این ابدل بمیر سند بر من — اسیر من سرکجا داری
رفت بر باد خاک من در عشق — این لود معنی بهوا داری
گجدرای سیل اشک ازمن — شور کم کس چه ماجرا داری
بی خرامی نیست پروایت — که چه دلها بزیر پا داری
در پس پرده شمع فانوسی — چه بلا حسن خودنما داری
به تفرسا چه بسروی سوشی کرد — دل یک شهر در قفا داری

با تو واقف دعای کس چه کند
تو بلا بر سر بلا داری

داغ کردی دلم چه می پرسی — سوختی حاصلم چه می پرسی
جنون رسانه عقل درست — سخت ناقابلم چه می پرسی
می از من نزاسحون که نشانه — چون توی قاتلم چه می پرسی
همچنان برای بانگ جرس — حسن محملم چه می پرسی
چید روز ز دست بحون بی لو — از دل بسملم چه می پرسی

من چو او سعت سرح راه شدم
واقف از منزلم چه می پرسی

تو تا کی حال دل پرسیده باشی / لطیفی [illegible] تسلسل دیده باشی

سر گردم بیا در دیده مستیں / تو تا کی گرد دل گردیده باشی

ز دام از دست آن ساعت که [illegible] / نقش قلم آستیں مالیده باشی

مپرس آشفتگیهای دلم را / گهی خواب پریشان دیده باشی

مسلسل زلف از تو در شکم که تا چند / [illegible] آن سوی کمر پیچیده باشی

مشو عاشق که خواهی دید [illegible] / نگاه همچو من کاهیده باشی

ورق گردانده رنگ سیاهیت ای گل / ز اوراق دلم گردیده باشی

مرا از گریه در [illegible] سست یکدم / تو گر [illegible] دیده باشی

تو آن احوال واقف را شنیده باشی
چسان افسانه خود [illegible] سیده باشی

ازان نگاه خوی [illegible] بجا حرفی / گرمی [illegible] ز آتش [illegible]

صبا ای [illegible] بیا ای [illegible] / شنیدی [illegible] گرم گشته [illegible]

رقیب [illegible] و دل [illegible] / که [illegible] مرا حرفی

چه [illegible] وصل تو میکرد / چو آن [illegible] در گوشش [illegible]

[illegible] امید داری [illegible] / ز محرومی [illegible] ازان حرفی

هوا داری [illegible] پریشان [illegible] / اگر گویا نگوش [illegible]

[illegible] مسلمان [illegible] / تو آن [illegible] نقش [illegible] حرفی

[illegible] خود [illegible] / سخن کوتاه [illegible]

نشسته [illegible] واقف / [illegible] حرفی [illegible]

از سحر صافی ما را ما چه بداری | آئینه ایم لیکن ما را نگه داری
با ما که همچو نسیم آشفته و سیه بخت | هر لحظه گستن و شکستن کار دگر داری
لیکن کر نشد چه اعجب روش سرو قامت | گو سلطنت دو جهان صاحب تر بداری
سرسبز سعد و غافل گر هم نظاره گو | پیرایه مرگ همچون شمع سحر داری
پیش عقیق آن لب جد العطش مگو | از صبر لاف کم زن ای دل جگر داری
تنگ است نسیم یک مو از هستی ... | تا عهد هست ما هیچ شاید گر داری

واقف درین گلستان یکسر سپید گشته
چون شمع گشت سر بسر یک نو جگر داری

دل رس سرو جامه گلگون لی | گر به سر جامه سکید خون لی
کسب اشراق کن ز سخا | هست نور بر حرم ملا طولی
... گاه گاهی سکید ... | سینه حاجت ... معولی
پر جو است حاذر ... | آو در حرم ... محدلی
دل سر تنگی سد و چکید از چشم | یکسر ... و ... مقتولی
بسند پرورسد آنچنان گرونی | گر به ... تند ... دلی

واقف از شهر دل گرد ... سدم
بعد ازین دل گشته ... سوی

ستی نغمه ملی خند ای جا یتی | یا آدمی هم نما بازوا یتی
... گو ... سیتی | در همتش آور ... کایتی
ان چراغ گرید ... | ... ر ساله ... جائی

[illegible]

۶

مصلحت نیست که در شهر نشینی یک تن
زانکه کر داده مرا دیده گو طوفان زائی

هکارم افتاده و حیران برت خود رائی	که ندارد رو خود و حد همه پروائی
رای من این کمان بد که کنم سودائی	هیچ من نیست درین جمع تماشائی
شمع گرو دیدم و صد سرم ترا ساکردم	راستی را که ندیدم چو تو سرم آرائی
همیش معنی سرم از غمزهٔ تو سحر [illegible]	که ترا داده بخون ریختنم فتوائی
صد [illegible] و خیالت [illegible]	هرکسی را زازل گشته مقرر جائی
دوستان [illegible] نگوئید [illegible]	یار داده است بخون ریختنم فتوائی
[illegible] مست رندان خرابات [illegible]	قسمتم نیست درین میکده الا [illegible]
گرچه در کوی تو غوغاست بهوای عشق	غیر من نیست دران معرکه سرغوغائی
ای دل افسرده گیست سخت [illegible]	عمر رفت و نشدم ز تو [illegible]
[illegible] مطعون [illegible] ستوم [illegible]	[illegible] ازخاک درت خلعت [illegible]

سیر دم [illegible] بصر او واقف
نیست چون [illegible] درین راه [illegible]

بیماری فراق کشیدم [illegible]	حاصل بحال [illegible] رسید [illegible]
[illegible] دست و پا [illegible] رسیدم [illegible]	[illegible] طبیب [illegible]
[illegible] خویش [illegible] وصلت [illegible]	چون آمدم [illegible]
[illegible]	[illegible] حبیب [illegible]

[illegible]

کسی که رفت محابه تو خواهی [illegible] — تا صبح انتظار کشیده میاید
مرد و مرزی سوی [illegible] — گر بس ترا شی طلبیده میاید

تا ابی طلبید کمان از کف ار همت
تا از همت کمان نطلبید میاید

بچشم مردم بیگانه جا نه میخواهی — چه کرده ایم که از ما کرانه میخواهی
ترا تا هوی سبب میتوان [illegible] — [illegible] از برای رسیدن بهانه میخواهی
فتاده دست نگارهای [illegible] — تو چاره وحس برای آشیانه میخواهی
[illegible] دلی سخت تر ز سنگ بیا — اگر اقامت آن آستانه میخواهی
بیا که در [illegible] مست [illegible] هست — اگر برای [illegible] شانه میخواهی
مرا که [illegible] بسر — چرا [illegible] و چرا نمیخواهی
[illegible] — چه سود دریں که مرا عاشقانه میخواهی
[illegible] اسباب گشته حائل — که بهر جواب [illegible] میخواهی

مرا چه حظ ز اسیری که در قفس [illegible]
فتاده و همان آب و دانه میخواهی

تا کی [illegible] میکده و [illegible] کند کسی — که [illegible] که دلی [illegible] کند کسی
[illegible] حق تو آه چه سودا کند کسی — [illegible] که [illegible] کند کسی
چون گرفت دامن یار عزیز را — مردانگی مگر چو زلیخا کند کسی
[illegible] بمال و جان دل [illegible] — تا چه تو [illegible] کند کسی
[illegible] — [illegible] گوارا کند کسی

بر مسند دولت رشید چون بتان / رخصت نمی دهد که مراکد کسی
قاصد چنین شتاب مکن باش ساعتی / تا نامه سخن دل انشا کند کسی
مردم مگر ز رشک رقیبان تو خلاص / این درد را اگرچه مداوا کند کسی
سرم رسم چو عمر لب جان بخواهش / آه آن زمان که درد دل ما دوا کند کسی
جز رشک اسم همه لیله مدار شگوفه / از بهار چیده برگ عیش مهیا کند کسی
بر روی زرد رنگ ما چه لازم است / چون شمع گر گریه لب ما کند کسی
صورت پذیر نیست تسلی تو جواب / سر اگر ز محفل و دنیا کند کسی

واقف از ان ذهن مشکل شتل شهدا است
از بهر بوسه چه تقاضا کند کسی

مرا ای بخت با درد آشنا میخواستی کردی / دل و جانم گرفتار بلا میخواستی کردی
کار خود من تقصیر کردم تو کوتاهی / وفا میخواستم کردم جفا میخواستی کردی
سیاهم کرای عشق از غم چه میخواستی / تو ما دل هر چه کار ما جرا میخواستی کردی
شکستی درد لم خار جفا ای سوختم از تو / مرا چون خود ای گل بی وفا میخواستی کردی
بخاک و خون فکندی بی حسن سید ایلله / حرکم چون شتر کربلا میخواستی کردی
فدایم حسن جنانت چه دیگر در نظر داری / مرا صد غم تو تنها میخواستی کردی
بخاطر آنچه اکنون آید آنهم میتوان کردن / بصد داغ دل مبتلا میخواستی کردی
سوزار سر گرای بر سر عاشق می آئی / سر شوریده ام از تن جدا میخواستی کردی

ز سودائی سر زلف سودای تو عمر قرینه ما
پریشان کرد ما صد جا میخواستی کردی

قصهٔ من شده مشهور تو هم میدانی | سر زبان همه در کوی تو هم میدانی
بعد از کوی تو شد دور من از سود | گریه‌ام بر دل سنگ روز تو هم میدانی
بود چه شاهی که نه زیبا او تو در کشور دل | هست یک عالم معمور تو هم میدانی
بود دل ملک سلیمان ولی از دوری تو | تنگ‌تر شد بر دل مور تو هم میدانی
شرح بی صبری ای ماه چه تقریر کنم | روز من شد شب دیجور تو هم میدانی
من ز درد یک تو خود ور ز بر تو که گشت | دل طپیدن ز تو ام دور تو هم میدانی

واقف از من همه عشق چه پرسی که مرا
هست تیغ و ترش و تو هم میدانی

عجب سیرم که افسر ما جرائی | ملاقی از بلایای جدائی
یکسانی هست از هجر ... | عزیزم من و قسمت گدائی
غلط کردم خطا کردم ... | که کردم با تو سیه‌ه آشنائی
چو برگ لاله ... | جدا بر ... جدائی
ور ... یکتا ستم گر ... | ... صبح محشر شکیبائی
... | مرا بر دل ... دست حنائی
همه اعضای تو ... | به ... سنگین دل ... هرائی
ندا ... آن دل که افتاد | ... کیست ... تنهائی

ترا واقف زبیری هست ...
بیته بر ... اکنون ... ائی

... گرم عشقه پروائی | ... سر کنار تو ... ره ترکی ...

کبوتری که بود در هوای آن لب بام | مدام همسر بود در طلب پرواز
دلم که در حرم کوی یاری یافت | کبوتریست که در کعبه میکند بازی
ز اشک پاک گهر در تحیرم که چرا | دو دیده گوهرم سر و یم برای حماری
نمود و لاغری عشق تار طنبورم | نوازشی بکنی شوخ من چو ما سازی

نظر چه آنسه گاهی بحال ما واقف هم
ز رشک روی تو گرده بهت حاصل ز ابی

دل را به دست هجران بگذاشتی و رفتی | جان را به داغ هجران بگذاشتی و رفتی
چشم سیل تنم جانان بسر بروی | این خانه را به طوفان بگذاشتی و رفتی
صد عمر بطوریت بطرز رفاقت ابر بود | ما را درین بیابان بگذاشتی و رفتی
داشتم دل را به تیر تا مسلسل تو باشم | این خانه تو ویران بگذاشتی و رفتی
چون حوض لشکه مینی ار بهشت من بسید | دیوانه را به طفلان بگذاشتی و رفتی
ما کر ربط طفل بوده است تا تو ای گل | مالان درین گلستان بگذاشتی و رفتی

هر چند از سر عجز واقف بر لعل آبدیت
او را بحال پریشان بگذاشتی و رفتی

ولی دارم چه دل ما را طعا د شمار سوای | که از سود و زیان من ندارد هیچ پروای
مرا تا چند گوئی گز سر کو یم برو جای | اگر می بود جائی بس ز سر پیما تو پای
دل و جان داد ارل اقسم جبین گویا عشق را | دلی بی صبر بخشید و جان ناشکیبائی
اگر بخت جوان دارم بدو تسبی ما | که چون پیر مغان گیر بخواهی بادیه پیمائی
چو در در لسف امورا چه خواهی زد ما میکنت | ولی دانسته باش این که در سر سیت آن نو دائی

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

بوالهاد

اگر آن ملامی جان را نگرید وود لیما — مرزلف نست میت نے چیده گسار

نگرم کعبه واقف دل تو درویام
سر همت تو کرده م سر کوی بار داری

اگر صد بار از زور دتوام دل جون تو درنگ — تمنو اهم گر اس درداز دلم بیرون شود
ز کلس بوسه گاه غیر شد تیر سگم از بیت — جهان اعتبار از دست من بیرون شد
امید جون جگر برده دود دل از دست کامل — گر از سودای لیلی طلعت مجنون شد
سیر دم دل بدست آنکه کار رسادگی اما — بدالستم گران دست جان ان تیغ در
لشکعلی حسن در افروان وار دیده اتم — گر این مه پاره در خوبی و مهر افزون شد

بهاری هست در طالع حرامم اگر
ز سرو نم طرف دامان کسی گلگون

دگر ای باد صبا روح فزامی آئی — بوی گیسوی که داری ز کجا می آئی
جامه بد عیان طره جراحت رشک — ریبکه گاهی تو لو برادگه نامه آئی
تسکرام نشئه اعبار گرفته ست ترا — برق م جانب من و لفقامی آئی
ای خون مسد دار رنگ لباسی — تا اگر کشته توامی سر جانامی آئی
دار جود تنرو م رآمدن لو چه کنم — گر بصد فتنه و آشوب و ملامی آئی
داری سر ویرانی من جون سیل — آخر ای گریه بپایم روح فزامی آئی

بردی از جلوه ی مستانه ز خود و قت
که تو جون نشئه می هوش ربامی آئی

بن دل که بر اوج کبریا داری — نگاه لطف باد نیاد گاه کجا داری

همیشه بر سر الوس یار جا داری
سزا ز آنکه ... قبا اسادری

قمار عشق بیاری که ساز وابی راو
... گرد ... برار ... دری

ز بر سایه تیغ شهادت است اکنون
تو کشته باشی و امیدواری ما دارید

درین سوال ... توچون کسادر سو
کرد و ... ودل ... پیمادارسی

سر بر سر ... کر سری
ستمدیده ام تو ای ... پیما ای

رقیب معرف معود داری سمت
سرای ماست اگر چه ... کرجا ... ی

هزار طعنه رنگیں برون بسر و امروز
برار ... کس ... گل پیا جادر ... ی

تو بیزاری ز ... گیسو
جدار کرد ... ودل حلق ... ادری

تو جلوه مست کی ... گسی
... ای

... سوختن واقف
کجاست ... گرفتم کرلو پیا داری

کا ... سخت ست یاران یاری
یاری ... دلداری

... گریم در دل جاهد
... دل ... افتاری

دل ... سینه
... جراحت کاری

... بهار ... سرو الا
لاله و گل ... پیرا اری

بوالهوس ... گردیده است
ای ... عشق حاداری

... عشق
... پیراری

باشد ... باطن او با ...
... غیر ظاهر داری

... افشانید
... ارسی

از رُس ای چشم بر چه میخواهی — دیگر ای پرده در چه میخواهی
پرده از روی کار دل معکس — از شمار ای محشر چه میخواهی
شد و بر پا قیامت از قد تو — دیگر ای فتنه گر چه میخواهی
با توام جنگ نیست تیغ مکش — بس فکندم سپر چه میخواهی
جگرم را بدان جفا مسور — از من بی جگر چه میخواهی
تنگ در بس گرفته ای صیاد — آه ازین مشت پر چه میخواهی
دل ربودی و جان نمیگیری — بس ندارم دگر چه میخواهی
ما توان سر رموی گرویدیم — دیگر ای سوگر چه میخواهی
سر بپیر سیا بگو با شیخ — که ازین ره کسر چه میخواهی

این جهان ست مظهر واقف
لو ارین مختصر چه ـــ خواهی

ترا داده در حسن حق پادشاهی — زکوة حوالی به پیران نگاهی
میاور کسی چو تو ایسو طبیبان — شد دردی سواهی اشکی و آهی
بود جستجو بیت سراسیمه گردم — زر و دل بر ایی درد دباغ آهی
رسید ادما لیدو ایں آستینیں [illegible] — گره مگر قسمه والال او داد خواهی
در او وصل بس ست از [illegible] — شود مدره جاره سال [illegible]
سود مهر در کشور عشق [illegible] — شب تیره ست رو سیاهی
ز مژگان شوخ [illegible] — کرمن یک تن [illegible] سیاهی
رسید قبول سر سجده ما — از ره جون [illegible] ملک آهی

جدا دیده و دارای بی بیت | ما ازین حسد در گه تو بیابی
مرس قدر من نیست کو در میکده | که سرآید و ابهم کسد و داد و ابهی
هم از جلوه نگاه که قدست | کر سوزدن کم مسیح کاه گاهی
سیار رستم چه سود لکمی بیار را | کجا می فروشند نگاهی تا ابهی
چه کاهیده و امیل از ما ر عصیان | که سرد از رحمت کوهی نگاهی

رس گریه‌های بی‌ست واقف
دران سبو فا حسد و تقاه قاسی

تو چنان با عیسی بیان تازه کردی | دلم را داغ حرمان تازه کردی
نسیم صبح شفقت تو چو حق یاد | عجب صبح پیر کنعان تازه کردی
صبا از زلف او لوی رسانده | دماغ ایت پریشان تازه کردی
طبیب سر حراک الله چرا | کس دردی بیدرمان تازه کردی
عفاک الله حنائی دست یار | بخون سنگیان تازه کردی
مرا تیری ردی الحمد لله | جگر از آب پیکان تازه کردی
نوید بوسه دلی زنده مانی | تن بوسه در لبهای تازه کردی
گریبان یاک کردن دل بودن آ | کدستی دامن و دستان تازه کردی
بسر شدای ای سرخ زلف لف | خط عنبر افشان تازه کردی
قدیمی برکتسای سیرم سرو | بیک تحریک مژگان تازه کردی
مرا تنهای دل رو و ربی | بان لبهای خندان تازه کردی
بعمرها سو طلب ار رشک یاقوت | اگر دولت گلستان تازه کردی

برافکندی نقاب از چهره جنت — رجوعی رسم احسان تازه کردی
مبارک ای کسی کن رسم مبارک — که بعث یا ... تازه کردی
بهار آمد ... ابدال — چو گل چاک گریبان تازه کردی
بخود ... شد دلا افسرده ... — که با پیمانه پیمان تازه کردی
دم مردن سالیتیم رسیدی — نه جان تنها که ایمان تازه کردی

تو کردی شاد واقف روح مجنون
که شور این بیابان تازه کردی

هزار کوه الم هست از نگاری یکی — هزار حیف نمیدانی از هزار یکی
هزار کار بیاموختم ولی در عشق — از آن هزار نیامد مرا بکار یکی
چگونه راز بپوشم ... — شکست سنگ ... یکی
مرا چه ... دو دشمن آمد — دل فگار یکی جان بیقرار یکی
دو چیز ... شور ... — پیام یار یکی آید و بهار یکی
ز مال ... دلم ... — یکی نصیحت کند ... یکی
ز لحظهای ... — یکی رسید ... یکی
شده دست ... — جفای یار یکی جور روزگار یکی
... — ولی هنوز نیاورده ... یکی
... — برای خاطر من ... یکی
... — یکی ... یکی
... — ... رسد ... یکی

از درد نگاری همین تو شکوه تغافل کرد
که هست توئی با تو گلی و نگاهی که

صبا بیا در واقف همین تغافل نی
که هست هر نسبت در انتظار که

شکوه کرد آن بیوفا بسیار دیدیم دیدی
از نگاهی در دل هزاران خار دیدیم دیدی

با تو ذوق گفتگو بسیار دیدیم دیدی
زیر پر گرمی لب اظهار دیدیم دیدی

در گلستان بوده قمری در [illegible]
در حرم آن سو گل بسیار دیدیم دیدی

یار از صحرا به مسجد رفت و پس دیوانه را
گفتگو با در و دیوار دیدیم دیدی

سر بپا رفتیم و رفت و رحم تو را [illegible]
این همه زان لعل شکر بار دیدیم دیدی

گرچه گردی می کشتی دیوانگی شوریدگی
این همه زان لعل شکربار دیدیم دیدی

ره همی صوبعه و دل بسته زلف تابان
سبحه در کف در بغل زنار دیدیم دیدی

سینه و چشم جان لوی میکدم از زلف یار
طره سودائی عجب ما را دیدیم دیدی

ما چنین گشتیم که در خواب سبب از دلتنگی
آرزوی دولت بیدار دیدیم دیدی

شکوه بسیار است ما را حاجت اظهار نیست
لب خموش و دل پر از گفتار دیدیم دیدی

چشم خاکی دیده از لوح جام عاشقی
آفتابی در پس دیوار دیدیم دیدی

دیدی هیچ ای همه از تو کر برای دیدیت
چشم خون بار و دل افگار دیدیم دیدی

ناله ای بستی و یاری جواب و غبار
ای بسا همه واقف چشم بار دیده دیدی

بسیار پریشانم و خوش تنهائی
دیدی که چها دیدیم [illegible]

ای گریه کجا رفتی سیست کی آئی
ای دل تکی دیگر دعوی شکیبائی

تا عشق تو چار رقم ایں جا بکشید
دیوانگی و مستی و بدنامی و رسوائی

ای عمر تراسیده گل پیرهن تو سر سبز
خوش در تو مسلسل شد رعنائی و زیبائی

وارد قد یارم پامال بلند ای سرو
آن سرو که کی دیده تماشا رعنائی

گر زلف سیه گشتت گشت آهوی مشکینم
در تاب مشوش جان از گفته سودائی

یعقوب صفت واقف از هجر پسر بیرا
ضعفی که مرا رو داد در قید جدائی

ای کشته اسم از شوق تو سر گرم شتابی
در خانه خود دیده چو مه پا سر کابی

عمریست که در راه تو هستیم و لیکن
ستر شده چو تیسم به لطفی بعتابی

پیداست ز ما فکر شمار تگری خویش
تا هست چو دل پیلوی ما خانه خرابی

فرزانه است بدرد سر بسیار زبس تلخ
بر تربت بلبل لعتاب گلابی

رفت از بر من آن یار عزیز این چه ربائک
هیهات چه واماند آه ای هم سرستانی

ای جاده صبا نکهت گل نیست بکارم
باید من دل سوخته را بوی کبابی

آن دیده دیدار بخواب از نگه رفتم
شد بر سر موی سر تن من رگ خوابی

یاران بره گرد ز خاک وطن در فتادم
یک روز بخور دم بفراغت دم آبی

واقف بجز اوراق دل سوخته ما
در خانه ما چیست بجز دگر کتابی

ما سوده ایں چنین که توئی
نیست یوسف چنین حسین که توئی

گرد تو کمند مگر اری
با چنین زلف عنبرین که توئی

دلبران در زمانه بسیار اند
نه چنین شوخ و نازنین که توئی

در جهان سرو قامتان بسیار | لیک چنین یار است کس تو نی
دل عاشق کباب سوز کند | تا چنین خوی آتشین که تو ئی
عقل و دین را درست کرد ایا | این چنین چشم عقل و دین که تو ئی

چون تو سیر جاشقم واقف
این چنین جان در آستین که تو ئی

بهر عیادت مسکین بیا مدی | بیمار حولتش را سر بالین بیامدی
مدست آگه بیمار ساعت | تا زخم تیر اکار رس تسکین بیامدی
می آمدی کنا بسری دین و دل رمس | پیری ما چو دل و دین بیامدی
صد رد سوی جبر شدی ماه من بمهر | یک سو کلاه نرگس بیامدی
نسمی ما مرهی دمی رسید از افق | سر بر داشت تا تو بیائین بیامدی
مسکل که بعد مرگ بما کم گذر کنی | دررسد کی مراچه بالین بیامدی
میخواستی که رنجه کنی سوی من قدم | سنگ رهت تندان اسکین بیامدی

واقف به پیر دمان جای تو ز بیشتر
ز خاک آن جاکس دیرین بیامدی

یا بد من گر خبری داشتی | کی رقیبان لشکری داشتی
یار سرد سمع می رسید | درد سر گر قدری داشتی
نیست مکیسر کمرار ناله اعز | کاش فلک گوش کری داشتی
دیده اید ابن سنگدلان سرشتک | دود دلم کر اثری داشتی
شهر ز جور تو گشتی خراب | دیر اگر داد گری داشتی

های چه می‌شد چو کسی هم اگر / تا به کس بال و پری داشتی

گشت به بستان دل من مای / کاش سر زلف تو سری داشتی

کار جهان در هم و برهم ساختی / بیهوده جهان گره گری داشتی

او کجا باشد که من بینم ازین / هم نظری هم گذری داشتی

بزم شدی آه اگر تو چو موم / گر دم گرم اثری داشتی

داغ تو هم واله دل سوختی
واقف ما گر جگری داشتی

چه باشد گر بیا ای مرغ گلشن قفس گردی / چه باشد گر دو روزی با اسیران هم‌نفس گردی

راستی و شست گردی بیستان پامال / زبانم لال می‌ترسم گرفتار هوس گردی

همراه محمل لیلی نداری سعدا فریاد / گلی از سر زنی بیچو اهی [illegible] گردی

لبی میکن ازین اختلا لیلی‌های [illegible] / گلی یار سبا داد [illegible] خس گردی

چه داری زندگی هم بی ما آن واقف
تو بی سر گی جهان بهتر که مای [illegible] گردی

جهان گردید هم درد اگر جای / دو چار کس نیست در [illegible] تماشای

اگر دل گریه سر کرده [illegible] / که می‌آید بگوش [illegible] های های

گشته جو سر نعمت های درد / [illegible] دهم [illegible] صلای

خبر از عالم بالا گرفتم / ندارد هیچ بالا [illegible] بلای

روان سازم اگر افسون [illegible] / [illegible] گریه جو [illegible] سمای

[illegible] / نگاهی خنده که حرفی ادای

یار و یار را بنگاه کریم آب	از درد دستانی ای یار یاسی

در ره بیگانگان واقف مدام
بحر آشنا به صورت آشنائی

سعد را بیست تا مهجوری	دور دارای تدارک دوری
گشت یارم رس کن دوری	گفت والله لیس معذوری
نگه دارم عارض لب جیب ریی	گر به چشم نمی سرد ستوری
بیست بی گرمی که الله	آه سردم چه شمع کافوری
در تو را ای کسه تاثیر	آوازی رری وی روری
همه خوبان لعاشقان خوبید	تو چرا از خلاف جمهوری
مرد باید برای عشق که هست	کار هردار مار منصوری
ملتفت ما یار کس ستوری	تا بیاستد زمار دستوری
وادی عشق سیر کن که دراز	سیک مور لنگ تیموری
هر و افسون چشم مست کسی	مردمان راز راه مستوری

رسید در دیار ما واقف
از گل مانی گل سوری

حاتم لب رسید مرا چه میکنی	ای بی وفا تمام سیاه چه میکنی
الکون کرس کشتن حور را چه کنان	ای بیگناه کشتن تو مرا چه میکنی
ما ایستاده ایستیم برای تو ما هستیم	دیگر چه یا مهست تقاضا چه میکنی
هر دم نه بیا که مرا رهی وکلم	حال مرا دردمان تا چه میکنی

دری اگر داراں دل سنگین کی خراشت … ای ماہ قصہ گسسبہ بہانہ یکی

فلکان در آشکار بود لہ ایشہ ایم
واقف میا لشہر شراپہ یکی

آگی در مدرم گردانی … یارب ای چرخ کحود ربانی
اول صفحہ دستی ایس اسمیت … کہ تو در حسن مداری ثانی
نقطہ خال تو دیدم گشتم … مرکز دائرہ حیرانی
ما زمن سرم رقیبان رفتیم … ایں گرانی نستمارانی
تیغ راما دو چہ لسب ار حسن … یکسہ بردہ زبان چھانی
مس میدان دعا دوختاق … سردہ ام کوفت ریچگانی
ایں ہمہ فکر اقامت بیماآست … تو کہ در حسابہ خود مہمانی
حیتم تماشای رخواب غفلت … چیس زادم کہ تو شیطانی
ستد چہ چشم دیدار بدم … نگہ راز فکر مرصع حوالی
سگر بگویم کہ ہوا دار توام … سعیم مادو ہوا مبدالی
کشت بیزار زمان ہر کہ تنید … ایکہ دیدم زتو یار سالی

واقف ار گریہ نخواہم س کرد
کو ستود کشتی س طوفانی

مسحرم منلا کردی چہ کردی … ستم کردی جفا کردی چہ کردی ۱
کردی تیر ای کماں ابرو بافیا … ملاطہ کردی حطا کردی چہ کردی ×
دلا خود را دراں زنجیر گیسو … گرفتار بلا کردی چہ کردی ×

بجرم اینکه می [illegible] نگاهت	سرم از تیغ اگر افتد که ریزی
دل وحشی طبیعت را ندیدم	اگر تیغی و [illegible] اگر می چه گردی
همانا بگلستان رخ تو گردد	جهان گشتی جهان گردی چه دیدی
بکار رمز [illegible] بیچاره الیسون	نگاه [illegible] اگر می چه ریزی

ملامت یار را واقف که کرد است
سر این حرف واگر دمی چه گردی

بگلشن پیداوان برگ سیاهی	چه چون ابی دلارین دادخواهی
مرا گفتی بیا قربان من شو	از آهی من لطف یافت آهی
عبث گر سیم و بیعت تیره	که بنیان هستی از رنگ سیاهی
دارالملک گلوی [illegible]	کتاب [illegible] شرح واهی
گهر چیتی [illegible]	بجو دیدم چون حیران [illegible] گاهی
گدای کوچه عشقم غنیمت	گرا [illegible] لوی شاهی
جهان تاریک شد [illegible]	[illegible] سیاهی
کند دریای حسنت چون تلاطم	شود آئینه راستی تباهی

مرو واقف بمجلس کس رها
که باشد داد و [illegible] واهی

ای دل تو چه اضطراب داری	پیوسته مرا عذاب داری
در ملوی ما جدا [illegible]	ما را [illegible]
در سال که مروی [illegible]	ای [illegible] شتاب داری

ستاره سوخت بی‌ثبات عمر — زبس شیوهٔ مژگان داری
بر سینه‌ام شمردن تیر — اندیشه گرار حساب داری
بگذرای زلف از سیاستش — سر هیچ چو پیچ و تاب داری
در صلح و در رنگ سکی لیک — در جنگ صف شتاب داری

الف نه چون ماست و اشنا
نیستش با دو صف آرای

مسافر آمد یار من چه کردی — رمی مرهم قرار من چه کردی
نیامد بر سر نگر زبے بالو گویم — که با شست خیال من چه کردی
ز بستی گرد کینه خاطر یار — نگه ای گریه کار من چه کردی
کف خاک مرا بر باد دادی — چه کردی شهسوار من چه کردی
بر دی سر خنده بر گریه‌ام — به چشم اشکبار من چه کردی
همی با تو میگویم صد سوز — که با شیدای تار من چه کردی

فلک ای چار واقف را ستم
چه کردی گاه عذار من چه کردی

سحر آرار دل کاری نداری — نگر یار دل آزاری نداری
تغافل میکنی در کار عاشق — نگر با چون خودی کاری نداری
عدا لم میکنی هر لحظه گویا — که غیر از من گنهکاری نداری
بهر کس یوسف عشق و مهر — ز من بهتر خریداری نداری
دلا بسیار می سوزم بحالت — که غم داری و غمخواری نداری

گفتی ز کسان دارم دل بلا / عمرا شده رسم یاری داری
دعا گفتی که دارم ... / حسرت گردم پی آزاری داری

امید ندارم ز تو واقف بجالست
که دل داری و دلداری نداری

ای بسته چشم میکشم آزار کجائی / ای داروی درد من بیمار کجائی
گفتی چو دهی جان شود دیدار رسائیم / جان میدهم از حسرت دیدار کجائی
احیا رسید رسید که آیینه پس از درد / چون گریم و گویم که تو ای یار کجائی
دیریست مالیده کسی گوش دلم را / مشتاق توام یار ستمگار کجائی
از گریه ... دل سوخت جگر سوخت / ای سایه فکن از سر دیوار کجائی
از حسرت تیرت چو هدف خاک نشستیم / قربان سر دست تو کماندار کجائی
هر دم دل بیطاقت من از ... / چون میشود ای ... کجائی

تو محرم رازی که بیا دهان توان گفت
دریاب مرا واقف اسرار کجائی

چه شود گر تو یار من باشی / یار من غمگسار من باشی
چه شود گر ز روی دلسوزی / شمع شبهای تار من باشی
چه شود گر بیک دو پیمانه / چاره ساز خمار من باشی
چه شود گر تو ای دوا دشمن / قاری دوستدار من باشی
چه شود گر شبی برغم رقیب / تا سحر در کنار من باشی
چه شود گر پس از مرا کشتن / تو همیشه مزار من باشی

نالهٔ زار بس اگر شنوی
واقف از حال زار بس ماتی

زلف خوبان بلاست پیداری — چه بلا از تو پاست پیداری
حرف‌های دروغ مدعیان — وای من گر تو راست پیداری
دلبری هست و علاوه‌اش چند پل — که سراسر وفاست پیداری
گر کر حال می سر دست بند — چون عاشق جفاست پیداری
حرب مردان میکند پنجه — عشق مرد آزماست پیداری
اینکه من میکشم ز جور و جفا — از سر مهر و وفاست پیداری
بت من آیکمان آن شوخست — که بلای خداست پیداری
یکنفس یار روانت بس — گل باغ حیاست پیداری
چیزم از جا بدست باری آه — که آه هم عصاست پیداری
زلف یارست از رسم و ریم — نسخهٔ حال ماست پیداری
سیل اشک از سرم نمیگیرد — سر ما جداست پیداری
شده از کشته پشته گرد پیش — عرصهٔ کربلاست پیداری

عهد یاران عهد ما واقف
پیچ و پا در هواست پیداری

غبار روش ای صبا گر بیابی — مرا بر سر و دیده ست گذاری
نمایم ز دل برق جولان شمع آتش — که آتش عشا یاد دوری سوی
چو سیماب مشکل که تسکین پذیرد — حیلی است در طبع من بیقراری

مداری بیا تیشه جانان بیرحم — تو ای مسند ما کدامین [illegible]

نظر کس بحال دل دردمند — مرا آخر تو [illegible] بیمار داری

اگر کس یک پشت [illegible] — [illegible] گران [illegible]

الکش ناوک [illegible] سینه [illegible] — [illegible] کردم [illegible] رامی [illegible]

سرو قدم [illegible] آن [illegible] را — که سیلاب [illegible]

سر [illegible] — سر [illegible] اشتیاق

ز سر [illegible] گذشت [illegible] — [illegible] چیست [illegible]

[illegible] — تو هم [illegible] آدمی [illegible]

رگ [illegible] دل [illegible]
[illegible] چرا عمر را [illegible]

در دیده [illegible] — حرفی بحالی [illegible] بسیار [illegible]

ما دیده [illegible] آتش [illegible] — [illegible]

ما عاشق [illegible] مصلحت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] عاشق [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ای اشتیاق تیر نگه کج مرتی / دامی ز تو شعلهٔ ارسی کج نیزی

ای امتحان گرم کاوی کج نیزی / لعلت ز تند آتش سست سبوی کج نیزی

تیر که مسود که کسی بردی ز دو قبا / ریسمان ز رای ما ... کج نیزی

سنگی ز سست ... سنگی ز دارا / ... جام سبوی کج نیزی

ای کمند روز ... مار سر کشتی / گردان ابتر ... کج نیزی

چشم ترک ... بسته ... / داس گستاخ سر ... کج

از رفتنش چهرهٔ واقف پر رنگ

اه امی سیا لغار سیه ی کمشوی

رئیس در ... تماشای نمامی / تو مستانک این جماعت امامی

رقیب از کوی ... / که در راه حرم باشد حرامی

رسانک آن ... ... / گردار که ... لطامی

ره ... تا ... کشتی تا ... / کشتم ... تنها ... گامی

... بام ... آشنا کس / مرا این بس ... گامی

محوی صرف ... واقف

که ره ... باده ... جامی

هم مصاحب ... نگاهی گاهی / سبوکش ... گناهی گاهی

ماتم ار دل ... ریان ... آهی گاهی / که مرا ... نگاهی گاهی

خیال تو ... دست ... / ... بگل ولاله ... گاهی

... سر مه ... / ... چشم سیاهی گاهی

بس که امید تیر از نظر دور الطاف / چشم مرا کار رفته با نمکی گاهی

روز و شب با چو کمان [illegible] / چه دارد است دلم ناوک آهی گاهی

محتسب میکده و اساحت [illegible] / سیگر نیستم باں جام سیاهی گاهی

هیچ نقصان نشود گر تو امی باتمام / نصف دل خوش کنی ای [illegible] گاهی

نقد هیچ حلل ور روش ماست روی / گر روم از پی آن کم کرده کلاهی گاهی

سیدا می کند ار روی که نویسم مکتوب / نیستم راه و قاصد آهی گاهی

چه شد ار تالع و خمه کرده تن [illegible] / [illegible] پیر دام ز طلعت ماهی گاهی

واقف ار [illegible] نیست که ما هیچ / نی گرفتیم بجا ماں سر راهی گاهی

درد [illegible] گناه ندارد [illegible] / یک ساعتم ز حسرت [illegible] طاعتی

از دل [illegible] / روز فنا [illegible] ساعتی

پیر [illegible] / دل [illegible] شعله [illegible] حاجتی

چشمت [illegible] / [illegible] ساعتی

واقف ز عشق [illegible] / دارم ز اهل بیت امید شفاعتی

تو ئی که ز رحم [illegible] بکنی / تو ئی که هیچ دل ار [illegible] بکنی

تو ئی که [illegible] آرام / دل [illegible] ده جا بکنی

تو ئی که [illegible] عزیزان [illegible] پامال / [illegible] بکنی

تو ئی که [illegible] عیسی / [illegible] خسته [illegible] بکنی

تویی که تشنهٔ صهبای کیست گذشته ز حد
ستم بخلق کنی تا ترس از خدا نکنی

تویی که عادت بیگانه پروری داری
تویی که حاجت یک آشنا روا نکنی

تویی که ساخته‌ای همکشته خلقی را
تویی که کار کسی را بمدعا نکنی

تویی که حسن تو امکر چه العیب تو کرد
تویی که حق فقیران خود ادا نکنی

تویی که راه وفا کرده غلط صد بار
ولی براه جفا یک قدم خطا نکنی

تویی که جنگ ترا صلح در قفا بود
ز هر که رنجه شود خاطرت رها نکنی

تویی که عهد تو پا در هواست همچون گل
بدست هر که ببیعتی با وفا نکنی

تویی که مشتری حرفهای تلخ از خلق
ولی از آن لب شیرین شکر عطا نکنی

تویی که کرده خدا پادشاه حسن ترا
تویی که لطف بحال من گدا نکنی

تویی که بر دل ما هم جای گشته گرفتاست
ملا فرستی و اندیشه از دعا نکنی

تویی که ساخته دردمند واقف را
تویی که چارهٔ آن دردمند را نکنی

از خودی بس که گرفتار خودی
غافل از حال دل افگار خودی

غرق در چشمهٔ آئینه شدی
چه قدر تشنهٔ دیدار خودی

بینی آئینه و خوانی غزلی
عندلیب گل رخسار خودی

یکنفس آئینه از کف ندهی
بسکه حیرت زده در کار خودی

همچو خورشید تماشای خریداران را
سر گرمی بازار خودی

درد دل واقف نکنی
والهٔ نرگس بیمار خودی

متفرقات

همدم بسر رسید تو هم رو نما بیا — صحبت بهست سال جدید برای ما
ای عقل تا کی به همه ساری سرود — ای عشق تشنارة دارم بیا بیا
بجرم عشق سر دارم کشیدی — مرا کی الله ای الا یا ایرا

ولہ

جیبان دارم از دوریت اضطراب — گر ما هی ز آتش سمندر از آب
جو آب صاف مده ساقیا سرت گردم — توان شکست خمارم از پی شراب
ز حیره دبر که برستیت داد اورد عشق — نیستم آهن دگر و ستم بیا گر طبیب

ولہ

مراد هر نفس مواد تو در دلیست — ترا تو یک سر درون نیست
گر یه یک از بهشت واکحال — لیک تخم هزار سودا است
از دواج تو سینه باغ باغ است — در لاله گل مرا فراغ است
با جمع خاموش کس جدا را — این لحظه کرا دل دماغ است
بسیار دیدمش بد بهلو یم نشسته — علاج از دو پهلو کی جایی است
بلا کی نرگس او در زمانه سیار است — ای نگ عمر او از استانه سیار است
اگر بهشت ستوده خانه گرمن دارم — بی تیام ادر اپهامه سیار است
هزار زخم توانم ز تیغ او بر داشت — ولیک دل نتوانم بر آورده داشت
بیان عشق دفتری جنان اسیر توشت — که ظرق بندگی سر دار گلوم داشت

اربعه میرالی ورالار کوہی بود دلتنگ نیست ‖ یا ماس لنگ ار وفاتہ در دنیا تنگ نیست
کر انگشت بکیس ار لا در رفت ‖ چہ کیس ملک چینش را سرو رفت
سنہ م بیرو ماست رنگی برا ‖ سیاہی رسو رفت وار رو رفت
ستہ م مہ می ار حسرت آں کمر ‖ حیالش رسر یکسیر سو رفت
چوں بپیچید معہ تاک بحود ‖ دختر ش در کتا کش افتادہ است
ار ہاں تو لو سہ یا دسام ‖ ہر چہ یا سد لطیفۂ غیبی است

الملی بارہ باسہ شو م ‖ کہ بکوں حکایتہ سدہ است
آں دل کہ روصل بدہ ماست ‖ تاریخ وفات او صدائی است
در دیار کہ عشق سکہ زند ‖ درم داغ رائج الوقت است
باس ازہمرہاں درس وادی ‖ سایہام تہ ظلہ ماندہ است
الملق تمہ میرود شتاب ‖ مستش بعس تار یا دردہ است
کواں درد و سرد حم چو گنبد بر جہاں ‖ کہ گفتہ اہ سرگاں گو رستہ راہ صلوات

ولہ

مست عشق تو ہر کجا مالد ‖ مرغ و ماہی کباب میگردد
معتبر نیست خط خوبی مہر ‖ تا مہر تو مہر بیں نشود
ار ان عاشق چہ پرسی لذت عشق ‖ کہ معشوق دل کی راری ندارد
در نگو شش چہ سخن میگوید ‖ حال خستہ ترمس میگوید
گل رہاں گشتہ ہمہ تن گوہا ‖ وصف آں غنچہ دہن میگوید
سخت جو ریرا مردی داری ‖ تا تو تمت سر مرسے آید

چشم شوخش تعین بجا ی — حکمت العین درس میگوید
مرد یاران رقیب کاسه برد — همچو النار و السقر گوید
خوش چشم سوی اسیران او روش — دلهای مردمان ... مهر
سیر گردید دام زدیدن او — اتفاقا نگردو چار شود
قانون نشاط می نوازد — هر کس که رمانه ساز باشد
چون نگویم جفا کم کن — یار بسیار خوب می گوید

سد بیت ... — دوست تو هر کس جانا ...
فلک چون درد یا سیکرد تقسیم — جدائی را برای من جدا کرد
دل جانا رعالم دگر خواست — مسک و اهی جسی پیدا شد

ولہ

بزم محشر چون کند محشر دیگر — هر لحظہ من حور کنا کافر دیگر
کارم نشد ... تیغ یک حور بارت — قربان جای تو شوم حجر دیگر

ولہ

دل خود میو ریم درد میا — ای جو مهمان بخانه معلس

ولہ

دلم عمدیده عشق است گذار ... — کس ... دارم کنتواں کرد ... دش
... بجا نشط محتاج حسن دلم ... — حوال ... آئینه سید ...
گلی ... سیاهی که ... توسن — ... دیده چو شبنم نشسته ...
تا ... جنس کی نشود اصلاح کار ... — باید یکبار ... تمنا ... اتش

لب بطرز تبسم دیم از لطف نگاه گاهش ‌ ‌ ‌ روزی که شد تغافل داد نگاه هشل

ولہ

ای از تو رنگ و بوی گرفته بهار دین ‌ ‌ ‌ دارند از تو لاله و گل صد بهار دین
سنبل نه طره تو کند وام پیچ و تاب ‌ ‌ ‌ نرگس ببرد چشم تو و لب دهان زمن
اکنون بسان ابر دامیکنم بچشم ‌ ‌ ‌ آبی که داده بود مرا روزگار قرض
چو عرض حال کنم بار سیک لو اهی ‌ ‌ ‌ چه گویمش که نظر کس کند بمعرض
بیا که سر بدر لب بهت بر سر دل سمش ‌ ‌ ‌ کی هست خفا که نظر بحث اعتراض

ولہ

رفتند همرهان بلو از بس که گریه ام چو شمع ‌ ‌ ‌ جمع گر دیده هست لحت دل بدامانم چو شمع
همه سوره گداز از من چه بی پیچ بس ‌ ‌ ‌ گریه می آید بیابان رنگ بمسانم چو شمع

ولہ

شب که در کلبه من اود چراغ ‌ ‌ ‌ یکدم از گریه بیاسود چراغ
نیست جز داغ غم عشق ایانی ‌ ‌ ‌ بر سر تربت محمود چراغ
حال آن شعله رخسار ز خط ‌ ‌ ‌ شد چنان تیره که ابدود چراغ

ولہ

تن شد از سنگ جفای او مرا فیروزه رنگ ‌ ‌ ‌ شیوان گفتن چنین میدان مرا فیروزه رنگ
بر همه آن دمی که رو آرد بسوی پیشدان ‌ ‌ ‌ دستگاه خنده من بیشود بر روی تنگ
حال خود بیکا غذ ابری نوشتم سوی یار ‌ ‌ ‌ بسکه از درد فراقش گریه کردم رنگ رنگ

ولہ

چو بینم در کشش تیغ از مقابل | ز شادی مرغ دل رقص بسمل
ببینم تا چه خواهد گل شگفتن | بر آن گل می‌برم صد خار در دل
[illegible] بر سر [illegible] واچه آید | [illegible] دگر امشب میتپید دل

چه شد ای نعرهٔ مستانهٔ دل | جدا افتاده از دیوانهٔ دل
تمامی شب مرا بیتاب دارد | طبیب صافی سیاه‌خانهٔ دل

مرا از دست این شکوه کلامم | [illegible] دیوانهٔ دل

دارم دلی از [illegible] وقت غافل | [illegible] از حسرت [illegible] غافل
تا بوس [illegible] گوی تو [illegible] | [illegible] کالم درد [illegible] غافل
جانم [illegible] آتش دل [illegible] | [illegible] آتش [illegible] از عشق [illegible]

وله

مده پیرو [illegible] یک دین | اینقدر [illegible] رسیدن
تم دل [illegible] نوای [illegible] | [illegible] لو ستم دلسیار [illegible]

وله

چون [illegible] از رشک [illegible] | [illegible] آید چو [illegible]
[illegible] اشک کار [illegible] آه در دل | دگر [illegible] کرده [illegible] در دل [illegible]

[illegible] رسانید مرا بوی [illegible] | باد صبا [illegible]

وله

سوخت از گریه [illegible] شمع | [illegible] آیدم به پروانه
در عزای چه میتوان کردن | [illegible] گرد [illegible]

وله

گرچه شاه بر سر عالم [illegible]	حق تعالی دارد او را دیدگاه
گشته‌ام گرفتار الحمد لله	تا ایستاده‌ام در تو الحمد لله
آسوده‌ام از گردش [illegible]	در سایهٔ دیوار تو الحمد لله
ای که از [illegible] دور زهر بلا داشته	از پی یکدل تو یاد کما داشته
لب جانبخش تو اعجاز مسیحا داشته	چشم [illegible] همه بیمار حیرا داشته
دل شکوه‌ها داشت از زلف جانانه	خط آمد و کرد این قصه کوتاه
در راه جلوه گر شود کوتاه کس بماند	دارد در شوق زلفت شمشاد در بند [illegible]
در آرزوی وصلت ماندیم و آه و ناله	تکرار می‌رود این قصه حواله

وله

جانانه و یار بسر گرانی	ماندیم و یار در جان فشانی
رحم آر بحال این کس بی‌سر	شکرانهٔ این که نوجوانی
دل [illegible]	[illegible] مهمانی
گم گشته [illegible]	تو ای الان بیا آنی
درمیان دو مشکل افتاده‌ام	مانده‌ام در طلسم حیرانی
من [illegible]	[illegible]
منظور [illegible]	ای [illegible]
جانم [illegible]	از [illegible]
[illegible]	تا [illegible]

نگویم اینکه مست آورده ام از کوی بیدادی	بسر شوری [illegible] دلی [illegible]
زین محمل که مستانه ز لطف ساقی [illegible]	نیستی قسمت کجا باید [illegible]
کردم جگر کباب تو معاش نمی شود	آخر چه کافری که مسلمان نمی شود
زان بیشتر که حشر مکافات خط شود	[illegible] چه ار کرده پشیمان نمی شود
بر چشم تر من نظر نداری	از درد دلم خبر نداری
ای دل از [illegible] کم زن	این گریه [illegible] جگر [illegible]
نالهٔ هیچ نکرده ما حاصل	از چه تفسیر آتش [illegible] سوختی
یارب با آب دیدهٔ ما سر رحم کن	[illegible] رحم [illegible] ساقی
بعد از او وعدهٔ قتل داد [illegible]	ولی [illegible]

خاتمة الطبع

پس از حمد و نعت [illegible] سلیم کلیم [illegible] ارباب [illegible] هویدا باد که درین قرب زمان دیوان [illegible] میان [illegible] عنوان [illegible] بدیوان واقف که در هر استعاره [illegible] معانی [illegible] در سحاب [illegible] استعارت [illegible] نکات [illegible] مندی [illegible] بطبع [illegible] نور العین [illegible] واقف صاحب افکار [illegible] شعری [illegible] سعی [illegible] دار السلطنه لاهور [illegible] تمامکار [illegible]

کلیات [illegible]
کلیات ناسخ [illegible] دیوان [illegible]
[illegible]
کلیات آتش [illegible]
آتش لکھنوی [illegible]
کلیات [illegible]
[illegible]
کلیات [illegible]
[illegible]
[illegible]
کلیات میر [illegible]
[illegible]
کلیات ظفر [illegible]
۱ - جلد اول و دوم [illegible]
۲ - جلد سوم و چہارم [illegible]
کلیات مومن [illegible]
بہارستان سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دیوان [illegible]
[illegible]
دیوان [illegible]
[illegible]
دیوان [illegible]
[illegible]
دیوان [illegible]
دیوان [illegible]
دیوان [illegible]
[illegible]

دیوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دیوان [illegible]
دیوان [illegible]
دیوان [illegible]
دیوان [illegible]
دیوان غالب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دیوان [illegible]
دیوان [illegible]
دیوان [illegible]
دیوان [illegible]
[illegible]
دیوان [illegible]
[illegible]
دیوان [illegible]
دیوان [illegible]
دیوان [illegible]
[illegible]
دیوان [illegible]
دیوان [illegible]
دیوان [illegible]
دیوان [illegible]
[illegible]